

شماره ۳۵۹۰
چهارشنبه ۱۸ دی ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

محسن کاوه: اگر کشتی نبود، فوتبالیست می‌شدم

اسدی، فیلمبردار سیما: علاقه‌ای به سینما ندارم

چگونه یک آلبوم موسیقی به بازار دهیم

چه کنیم تا دوستمان داشته باشند

بهترین میان وعده‌های غذایی

جهان در سالی که گذشت

اصفهک؛ روستای نمونه



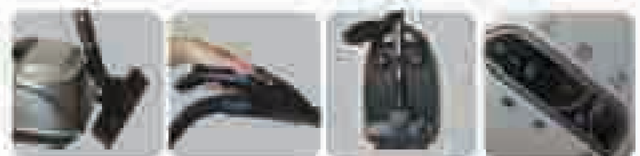
پارس خزر



KOMPRESSOR 2500W

تلفیقی از قدرت، زیبایی و فن آوری

جاروبرقی | مدل کمپرسور ۲۵۰۰W





www.parskhazar.com

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۹۰ - چهارشنبه ۱۸ دی ۱۳۹۲
۶ ربیع‌الاول ۱۴۳۵ ۸ ژانویه ۲۰۱۴



آغاز دوران امامت باعظمت حضرت قائم (عج)

در ۹ ربیع الاول ۲۶۰ هجری قمری دوران امامت باعظمت حضرت قائم (عج) آغاز شد. حضرت مهدی (عج) در سال ۲۵۵ هجری قمری در شهر سامرا ولادت یافتند و در ۵ سالگی پدرشان را از دست دادند. بدین ترتیب با شهادت امام حسن عسگری رسالت خطیر امامت حضرت مهدی (عج) دوازدهمین و آخرین ستاره آسمان ولایت و امامت آغاز شد. به علت اوضاع نابسامان آن دوران ایشان تا سال ۳۲۹ هجری قمری از طریق ۴ تن از نواب خاص خویش با امت اسلامی ارتباط برقرار می کردند. این دوره در تاریخ اسلام به غیبت صغری شهرت دارد. پس از وفات آخرین فرد از نواب اربعه دوران غیبت کبری آغاز شد.

شهادت حضرت امام حسن عسگری (ع)

در ۸ ربیع الاول سال ۲۶۰ هجری قمری «حضرت امام حسن عسکری (ع)» جهان در شهر سامرا به شهادت رسیدند. آن امام همام در سال ۲۴۴ هجری قمری به دستور متوکل خلیفه عباسی به سامرا منتقل شدند و مدت ۱۶ سال تحت نظر شدید عباسیان قرار گرفتند. امام حسن عسکری (ع) تا ۲۳ سالگی همراه پدرشان بودند و بعد از شهادت پدر ۶ سال در سامرا ولایت امور مسلمانان را به عهده گرفتند. امام یازدهم در دوران کوتاه امامتشان با سه خلیفه خودکامه یعنی مُعتَزّ، مُهتدی و مُعتمد معاصر بودند. سرانجام امام حسن عسکری (ع) در ۲۸ سالگی به دستور معتمد خلیفه عباسی با زهر مسموم و شهید شدند.

قتل میرزا تقی خان امیر کبیر



در ۱۸ دی ماه سال ۱۲۳۰ هجری شمسی «میرزا تقی خان امیر کبیر» ملقّب به امیر نظام سیاستمدار و صدراعظم با تدبیر و میهن پرست دوره قاجار به دستور ناصرالدین شاه به قتل رسید. امیر کبیر از نوجوانی در دستگاه قائم مقام رشد و تربیت یافت و بعد جزو دبیران دستگاه وزارت شد. بعد از مرگ میرزا محمد خان زنگنه امور نظامی آذربایجان به عهده امیر گذاشته شد و به سبب کفایت و شایستگی که در اجرای امور از خود نشان داد با روی کار آمدن ناصرالدین شاه لقب امیر نظام گرفت و به صدارت منصوب شد. امیر کبیر از بزرگمردان تاریخ ایران زمین است که در مدت کوتاه صدارت خود منشأ خدمات ارزنده‌ای برای ایران بود به طوری که آثار این خدمات سالیان متمادی باقی بود.

چاپ و انتشار نخستین اسکناس

در ۵ ژانویه سال ۱۶۹۱ میلادی بانک استکهلم نخستین اسکناس را چاپ و منتشر کرد. این اسکناس اولین پول کاغذی شمرده شده است. تا قبل از چاپ اسکناس در سوئد و سپس در سراسر اروپا مبادلات نقدی با سکه‌های چهار گوش و بزرگ انجام می گرفت. از این اسکناس هم اکنون چند نسخه موجود است و یکی از آنها در موزه بانک استکهلم نگهداری می شود. گفتنی است که واژه اسکناس از کلمه آسینیا مشتق شده است و آسینیا پولی کاغذی بوده که دولت وقت فرانسه در زمان انقلاب کبیر فرانسه به مثابه وثیقه ارضی چاپ می کرده است.

درگذشت گالیله

در ۸ ژانویه سال ۱۶۴۲ میلادی گالیلئو گالیله منجّم و ریاضیدان ایتالیایی در ۷۸ سالگی درگذشت. گالیله با تحقیقات مستمر خود نخستین دوربین نجومی را اختراع کرد و بدین ترتیب با استفاده از این دوربین دانش انسان را وسعت بخشید. گالیله همچنین دریافت که سطح ماه هموار نیست ولی چون نظریات او با آراء و عقاید بطلمیوسی که در آن زمان رواج داشت؛ چندان مشابهتی نداشت نمی توانست آنها را ابراز کند. گالیله به علّت کشف قانون گردش زمین به دور خورشید و اختراع برخی از ابزار نجومی به روم احضار شد و دادگاه تفتیش عقاید کلیسا از او استنطاق کرد.

تسلیت به همکار

با خبر شدیم یکی از بستگان همکارمان **آقای محمد فضلی** به رحمت خدا رفته است. ضمن طلب مغفرت برای تازه درگذشته، به ایشان و خانواده محترم تسلیت می گوییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

خودبینی و غرور، انسان را از تحصیل علوم باز می دارد و به سمت حقارت و نادانی می کشاند ● امام هادی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ریشه رشد پدرخوانده‌های اقتصادی را بخشکانیم!

این روزها نه تنها رسانه‌ها بلکه عامه مردم نیز با ماجراهای عجیب و غریب مربوط به یک نام و یک فرد درگیری ذهنی پیدا کردند. اگر تا چندی پیش با عناوینی مانند «ب.ز» یا دلال بزرگ نفتی یا سرمایه‌دار بزرگ و مواردی از این دست برخورد داشتیم و از خویش می‌پرسیدیم که این فرد با چنین توانایی مالی گسترده‌ای چه کسی است؟ حالا دیگر همه این نام را می‌دانند و از آن صحبت می‌کنند.

پس از روی کار آمدن دولت جدید ماجراهای مربوط به او علنی و رسانه‌ای شده و کار را به جایی رسانده که سرانجام به بازداشت او انجامیده است. نکته عجیب این است که برخی از او به عنوان یک قهرمان که در شرایط تحریم به کمک دولت آمده و همچون یک سرباز در حوزه اقتصاد عمل کرده است یاد می‌کنند و برخی نیز او را یک مفسد اقتصادی می‌دانند که با سوءاستفاده از شرایط تحریم به ثروت کلانی رسیده و حوزه عمل گسترده‌ای پیدا کرده است. اگر در پرونده امیر منصور آریا بحث بر سر ۳ هزار میلیارد تومان اختلاس است در اینجا صحبت از چندین میلیارد یورو و دلار است که حجم این پرونده مالی را چند برابر پرونده سوءاستفاده قبلی خواهد کرد. اما این بابک زنجانی جوان که رضا ضراب (یعنی همان کسی که بر ملا شدن سوءاستفاده‌های مالی‌اش در ترکیه به برکناری چند وزیر و بازداشت فرزندان بلندپایه‌ترین مقامات سیاسی این کشور انجامیده است) از او به عنوان رییسش یاد می‌کند و در مراسم افتتاح خطوط اتوبوسرانی‌اش در تاجیکستان، امام علی رحمان رییس جمهور این کشور شخصا حضور می‌یابد و ید بیضایش نه تنها در ترکیه و تاجیکستان، بلکه تا مالزی و کشورهای شرق آسیا و همچنین اروپا دیده می‌شود، کیست و از کجا سر برآورده است؟! خادم است یا خائن. سرباز نظام است یا سرباز دشمن؟!

افکار عمومی این روزها ذهنیتی مشغول در رابطه با پاسخ این سوالات پیدا کرده‌اند. حالا همه بینندگانی که هر شب تبلیغات شرکت هواپیمایی قشم را از مهمترین شبکه تلویزیونی با اجرای یک زن و مرد قرمز پوش جوان با تعجب نگاه می‌کردند احتمالا دیگر از تعجب درآمده‌اند و دانسته‌اند که شاه‌ماهی جوانی که با بلندترین مقامات سیاسی کشورهای همسایه می‌تواند حشر و نشر داشته باشد چرا نتواند یک شرکت هواپیمایی در ایران راه بیندازد و هر شب هم از مهمترین شبکه تلویزیونی برنامه تبلیغاتی اجرا کند؟ چرا نتواند یک باشگاه ورزشی بخرد؟ و در آن حسابی پول خرج کند و قراردادهای میلیاردی ببندد؟ به هر حال فوتبال یکی از عوامل اصلی شهرت و محبوبیت و حتی قدرت در کشور است.

ظاهرا دعوا از وقتی شروع شد که وزارت نفت از وصول طلب ۲ و نیم میلیارد دلاری خود ناامید شد، یعنی پول فروش نفتی که توسط زنجانی فروخته شد و قرار بود به حساب شرکت نفت واریز شود. از آن طرف گفته شد که علت عدم پرداخت این پول تحریم سوئیفت است و گرنه این پول حیف و میل نشده و به جایی نرفته است. در یکی از بانک‌های مالزی بلوکه شده است و هر وقت معاملات بانکی آزاد شود به حساب وزارت نفت واریز خواهد شد. اما ظاهرا تنها آن یک مورد نیست، مطالبات دیگری هم هست و بدهی‌های دیگری که وضعیت آنها بلاتکلیف است. از همه اینها که بگذریم سوال اصلی بر آمدن غول‌های اقتصادی جوانی است که در دل مناسبات اقتصادی غلط حاکم بر کشور و در سایه عدم شفافیت و گاه پنهان کاری‌های غیرمعقول سر بر می‌آورند و تبدیل به نوکیسه‌هایی می‌شوند که داغیست بر دل کارآفرینان و دلسوزان و فرهیختگان این جامعه که با دیدن سختی‌ها و مشقت‌های زندگی مردم آه می‌کشند و در رویای ایجاد بستر رشد مناسبی برای توسعه و پیشرفت کشور به سر می‌برند.

همه اینها برای بدنه جامعه نیز پیامدهای ناپسندی به همراه می‌آورد. اینکه چرا باید شرایطی به وجود آید که عده‌ای یک شبه ره صد ساله بروند و عده کثیری نیز صد سال در آرزوی یک زندگی خوب و آبرومند، آه بکشند و از خویش بپرسند که این پدرخوانده‌های اقتصادی آیا می‌توانستند در یک بستر سالم اقتصادی و اجتماعی به چنین حدی از قدرت و ثروت دست بیازند؟

آیا مردم حق ندارند بپرسند آیا بهتر نیست که دولت به جای آنکه این همه از نداری و فقر، کسری بودجه و مطالبات معوق و عدم تعادل‌ها در پرداختها و درآمدها، ناله‌های سوزناک سر دهد و پیایی از مشکلات اقتصادی گلایه کند، ابتدا ریشه ویژه‌خواری‌هایی از این دست را بر کند و فضای کسب و کار را به فضای شفاف و روشنی بدل نماید که در آن کار و خدمت اصل قرار گیرد و هر گز کسی نتواند با سوءاستفاده یا دست زدن به معاملات پنهان و استفاده از نفوذ و قدرت و رانت به سرمایه‌های کلان دست یابد و آیا ریشه بسیاری از مشکلاتی که حال پیدا کرده‌ایم و به ویژه افزایش نقدینگی و تورم، کاهش تولید و پایین آمدن قدرت خرید مردم و... در سوءمدیریت‌های وحشتناک گذشته نهفته نبود؟! و آیا حال وقت آن نرسیده است که برای جلوگیری از تکرار همین سوءمدیریت‌ها به شفاف‌سازی و بیان واقعیت‌ها به صورت صادقانه و بی‌ملاحظه و بی‌طرف روی آوریم؟ ■

نامه‌های بی‌واسطه

سخنی با حجاج ایرانی عزیزی که دوباره به حج می‌روند

پیشنهاد این حقیر به عنوان یک هموطن به همه صدها هزار حجاجی که هر کدام از آنها صدها هزار تومان برای این سفر معنوی در کشور عربستان سعودی هزینه می‌کنند که جمعاً بالغ بر چندین میلیارد تومان می‌باشد (بویژه آنها که قبلاً یکبار به این سفر معنوی رفته‌اند) اینکه آنها می‌توانند با هزینه کردن این پولها جهت رفع بیکاری جوانان تحصیل کرده، ریشه کن شدن فقر و محرومیت، ازدواج جوانانی که به علت نداشتن کار و وضع مالی مناسب سن ازدواجشان بالا رفته است و بیمارانی که به علت نداشتن مادیات روزی چند مرتبه مرگ خود را از خدا آرزو می‌کنند. از همه مهمتر کودکان بی‌سرپرست و محرومان جامعه و آنهایی که سقفی بالای سر ندارند و بسیاری از امور لازم دیگر سرمایه گذاری کنند. چرا که خدا و خانه‌اش فقط در کشور عربستان نیست و می‌توان با رسیدگی به امور این بندگان خدا را در دل آنها پیدا کرد که ثواب کار خیر دست کمی از ثواب طواف خانه کعبه ندارد. حال که کشور عزیزمان ایران با فشار تحریمهای اتحادیه اروپا روبرو شده می‌توان با هزینه کردن این پولها، کشور عزیزمان ایران را در همه جای دنیا سربلند کنیم چون همین کشور عربستان سعودی یکی از همپیمانان آنها می‌باشد با همین پولهای کلان شیعیان جهان توانسته است با خرید انواع سلاح‌های سنگین و سبک به عملیات‌های تروریستی در کشور عراق و سوریه و دیگر کشورهای شیعه‌نشین باعث قتل عام شیعیان جهان شود. به امید روزی که با هزینه کردن این پولها در کشور خودمان شاهد هیچ گونه فقر و تهیدستی و محرومی نباشیم.

اکبر بزرگمهر ـ خرم‌آباد لرستان

سکه‌ای برای پروانه

ظهر شده بود هنوز کار گیر نیاورده بود! از روزهای دیگر خسته‌تر به نظر می‌آمد.

پروانه از نظرش دور نمی‌شد. به صندوق صدقات نزدیک شد. پروانه پشت پنجره گیر کرده بود. خواست آنرا نجات بدهد، پر زد روی پرده نشست.

از صبح حالش گرفته بود، فکر می‌کرد حتماً اتفاقی برایش رخ خواهد داد. به سنگهای پیاده رو لگد نمی‌زد مبادا جان داشته باشند ناراحت بشوند، موجودی را بیجان کرده بود. پروانه خواست بپرد، در قوس دستان مرد که مانند پیاله شده بود گیر کرد. پروانه اسیر شده بود. برای پروانه اسارت یعنی مرگ. به صندوق صدقات رسید. سکه را با انگشتانش لمس کرد. از صبح به اندازه یک سکه کار نکرده بود!. بالهای پروانه را با دو انگشت گرفت تا وارها کند. سعی کرد خود را از دست مرد رها کند، هرچه در توان داشت بال زد، بالهای پروانه در دست مرد ماند! مانند وقتی شده بود که درون پیله بود، نمی‌توانست راه برود پروانه عادت دارد پرواز کند.

به انگشتانش که سکه را گرفته بود نگاه کرد. هنوز بوی پروانه می‌داد. سکه را به دریچه صندوق نزدیک کرد. جمله‌ای روی صندوق نوشته بود. دستش را عقب کشید. سکه میان صندوق و جیب مرد مردد مانده بود. یک بار دیگر جمله را خواند: صدقه عمر را زیاد می کند. خسته بود! سکه را داخل جیب گذاشت...

عباس عابد ساوجی - اندیشه

آزمایشگاه ادیسون

ادیسون در سنین پیری پس از کشف لامپ، یکی از ثروتمندان آمریکا به شمار می‌رفت و درآمد سرشارش را تمام و کمال در آزمایشگاه مجهزش که ساختمان بزرگی بود، هزینه می کرد. این آزمایشگاه، بزرگترین عشق پیرمرد بود، هر روز اختراعی جدید در آن شکل می گرفت تا آماده بهینه‌سازی و ورود به بازار شود. در همین روزها بود که نیمه‌های شب از اداره آتش‌نشانی به پسر ادیسون اطلاع دادند که آزمایشگاه پدرش در آتش می‌سوزد و حقیقتاً کاری از دست کسی برنمی‌آید و تمام تلاش مأموران فقط برای جلوگیری از گسترش آتش به سایر ساختمان‌ها است. آنها تقاضا داشتند که موضوع به شکل مناسبی به اطلاع پیرمرد رسانده شود.

پسر با خود اندیشید که احتمالاً با شنیدن این خبر سکته می کند و لذا از بیدار کردن او منصرف شد و خودش را به محل رساند و با کمال تعجب دید که پیرمرد در مقابل ساختمان آزمایشگاه روی یک صندلی نشسته است و سوختن حاصل تمام عمرش را نظاره می کند، پسر تصمیم گرفت جلو نرود و پدر را آزار ندهد. او می‌اندیشید که پدر در بدترین شرایط عمرش به سر می‌برد. ناگهان پدر سرش را برگرداند و پسر را دید و با صدای بلند و سرشار از شادی گفت: «پسر تو اینجایی؟ می‌بینی چقدر زیباست! رنگ آمیزی شعله‌ها را می‌بینی! حیرت‌آور است! من فکر می کنم که آن شعله‌های بنفش به علت سوختن گوگرد در کنار فسفر به وجود آمده است. وای! خدای من، خیلی زیباست! کاش مادرت هم اینجا بود و این منظره زیبا را می‌دید. کمتر کسی در طول عمرش امکان دیدن چنین منظره زیبایی را خواهد داشت. نظر تو چیست پسرم؟»

پسر حیران و گیج جواب داد: «پدر تمام زندگیت در آتش می‌سوزد و تو از زیبایی رنگ شعله‌ها صحبت می کنی؟ چطور می توانی؟ من تمام بدنم می‌لرزد و تو خونسرد نشسته‌ای!» پدر گفت: «پسرم از دست من و تو که کاری برنمی‌آید، مأمورین هم که تمام تلاششان را می کنند. در این لحظه بهترین کار لذت بردن از منظره‌ای است که دیگر تکرار نخواهد شد. در مورد آزمایشگاه و بازسازی یا نوسازی آن فردا فکر می کنیم. الان موقع این کار نیست. به شعله‌های زیبا نگاه کن که دیگر چنین امکانی را نخواهی داشت»

توماس الوا ادیسون سال بعد مجدداً در آزمایشگاه جدیدش مشغول کار بود و همان سال یکی از بزرگترین اختراعات بشریت یعنی ضبط صدا را تقدیم جهانیان نمود. آری او گرامافون را درست یک سال پس از آن واقعه ویران کننده اختراع کرد.

صفاری - رشت

طنز منظوم

هرچند که عرض و ارز هستند جناس
این ارز پراند از سرم هوش و حواس
صدبار اگر عرض کنم می‌شکند!
نرخ زر و ارز و سکه‌ها و اجناس!

***

اگر گفتی چه هست ای دوست میدان
همین میدان که در آنیم گردان
بدان میدان خیابان بود و شد گرد
به خود پیچید وقتی یک خیابان

***

ای داد اگر سر برود کاسه صبر
از حرص خودش را بجود کاسه صبر
از حد که گذشت غصه و غم، باید
تبدیل به یک تشت شود کاسه صبر

قنبر یوسفی از آمل

در سفر به این نکات توجه کنیم

اخیراً دیداری غیرمنتظره با آقای جعفر طاوسی سرپرست محترم اورژانس ۱۱۵ گنبد کاوس داشتم، با ایشان به عنوان رزمنده دفاع مقدس در خط مقدم جبهه و جنگ تحمیلی آشنا شدم... این برادر محترم علیرغم توصیه‌های ایمنی که از صدا و سیما مکرراً به رانندگان بین شهری و جاده‌ها اعلام می‌شود، توصیه‌هایی داشتند که به شرح زیر تقدیم خوانندگان محترم مجله مردمی هفتگی می گردد:

۱) به همراه داشتن (صد در صد) جعبه کمک‌های اولیه، زیرا مشاهده شده است که در مجروحیت‌های ناشی از تصادف برای جلوگیری از خونریزی و رعایت بهداشت و عدم نفوذ میکروب الزامی است.

۲) تماس بی‌درنگ به شماره ۱۱۵ برای حضور به موقع آمبولانس و امدادگران

۳) به همراه داشتن آب آشامیدنی در خودرو و قند برای تهیه آب قند و کاهش استرس و تنظیم فشار خون

۴) عدم جابه‌جایی مصدوم برای جلوگیری از آسیب نخاعی در تصادفات شدید

۵) به همراه داشتن کپسول آتش‌نشانی با توجه به دوگانه سوز بودن خودروها برای امحاء آتش و جلوگیری از سوختگی اعضای بدن

۶) حفظ آرامش و خونسردی برای اتخاذ تصمیم درست در هنگام تصادفات

۷) دور کردن سرنشینان خودرو به خصوص کودکان از اطراف و داخل خودرو

۸) بستن کمربند ایمنی زیرا مشاهده شده عدم استفاده باعث جراحات جبران‌ناپذیر شده است

۹) در مجروحانی که به سختی تنفس می کنند، ضمن بازدید دهان به آرامی تنفس دهان به دهان انجام شود

۱۰) با توجه به فصل سرما حتماً یک پتو در خودرو داشته باشند تا در موقع ضرورت استفاده نمایند

۱۱) حتماً نوع گروه خونی خود را بدانند تا در صورت نیاز سریع‌تر اقدام مؤثر انجام گیرد...

علی حضوری - گلستان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه ربیع‌الاول و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** هادی درخشان از بندر انزلی**

از دیدن نامه جدید شما خواننده قدیمی و پرسابقه خرسند شدم و از این همه ابراز لطف و محبت شما نسبت به نشریه‌ای که بیش از سی سال است خواننده آن هستید، متشکرم. خداوند ۷ فرزند و ۱۱ نوه و همسر سیده و همراه شما را برایتان نگه دارد. به دوستان گفتم که عکس آخرین نوه شما را که برای چاپ در مجله فرستاده‌اید در یکی از شماره‌های بهمن ماه مجله به چاپ برسانند. برای شما سلامتی و طول عمر آرزو می کنم. شاد و سربلند باشید.

*** زهرا عطاردی از شاهرود**

از لطف شما نسبت به مجله متشکرم. درباره تعبیر خواب گلایه‌ای داشته‌اید که آن را با مسؤول صفحه در میان خواهم گذاشت. ظاهراً شما نتوانسته‌اید با مطالب آقای گلیاری ارتباط برقرار کنید. نظر شما محترم است. از طرف دیگر بسیاری از خوانندگان نیز هستند که علاقمند به پیگیری مطالب ایشان هستند، در هر حال تلاش ما این است که مطالب مجله بتواند رضایت خاطر خوانندگان ارجمند را فراهم بیاورد، برایتان سعادت آرزومندم.

*** قنبر یوسفی از آمل**

دو نمابر جدید به همراه اشعار طنز شما به دستم رسید که به دوستان تحریریه سپرده‌ام تا در نوبت چاپ قرار گیرد. دو سه نمونه از طنزهای کوتاه شما را در همین شماره چاپ کرده‌ایم. سرافراز باشید

*** نازگل محمدی از تهران**

متأسفانه چون هفته گذشته نشریه نداشتیم مناسبت چاپ مطلب شما از دست رفت، اما چون یاد امام حسین (ع) برای ما شیعیان هیچ گاه کهنه نمی‌شود، حیفم آمد که گوشه‌ای از مطلب شما را چاپ نکنم، به همین خاطر آن را در همین جا می‌آورم:

باز عطر حسین (ع) در فضا پیچید و حماسه کربلا زنده شد و عطر شقایق‌های سرخ دشت را پر کرد. حال همین که کربلا در مقابل چشمانم مجسم می‌شود اشک امان از من می گیرد، چشمانم بارانی می‌شوند. یاد آن روز بزرگ مرا به اندیشه وا داشت، گویی دارم صدای کودکی را می‌شنوم که عموجان، عموجان می گوید و بر زمین می‌افتد. یاد غریبی زینب (س) می‌افتم، گویی دارم سالار شهیدان را می‌بینم که بدنش را پاره‌پاره کرده‌اند، اشک امانم نمی‌دهد...

سرم را روی زانو می گیرم و صدای مادرم را می‌شنوم که می گوید، دخترم حاضر شو تا با هم به هیأت برویم، به مجلس عزای حسین (ع)...

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: حرکت عظیم جوانان در دفاع مقدس معجزه انقلاب بود
* آمریکا نسبت به اوضاع مصر ابراز نگرانی کرد
* ارتش عراق به همراه نیروهای قبایلی در جنگ خیابانی، شهر «رمادی» را از وجود عناصر مسلح پاکسازی کرد
* طرح ایجاد ۱۷۲ هزار شغل جدید در بخش تعاون تدوین شده است
* یارانه نقدی ثروتمندان قطع می‌شود
* شورای امنیت و جامعه جهانی انفجار تروریستی بیروت را محکوم کردند
* امیر قطر: زمان سرنگونی نظام سوریه گذشته است
* عبدالله گل رئیس جمهور ترکیه خواستار احترام به قانون در این کشور شد
* احتمال افزایش قیمت سقف وام خرید مسکن از سال آینده
* آمریکا: ایران توانایی کمک به حل بحران سوریه را دارد
* وزیر اطلاعات: مرگ ماجدالماجد مشکوک است
* کارت هوشمند ملی برای ۱۵ ساله‌ها از ۲۲ بهمن امسال صادر می‌شود
* شهرداری تهران برای اجرای پروژه‌های زیربنایی بغداد مشارکت می‌کند
* صندوق بین‌المللی پول: اقتصاد ایران از رکود خارج می‌شود
* معاون اجرایی رئیس جمهور: خودروهای برقی وارد ناوگان حمل و نقل می‌شود
* رئیس سازمان انرژی اتمی: بازرسان آژانس تا پایان ژانویه از معدن گچین دیدار می‌کنند
* عضو کمیسیون تلفیق از پیشنهاد دولت به مجلس خبر داد: احتمال افزایش قیمت حامل‌های انرژی
* در نشست مشترک خبری وزرای خارجه دو کشور، ایران و ترکیه برای تشکیل شورای عالی همکاری تصمیم می‌گیرند
* نوربخش: خبرهای خوبی از تامین اجتماعی در راه است
* وزیر کشاورزی در مجلس: خودکفایی گندم دور از دسترس نیست
* سه روایت از سه پرونده کلان اقتصادی، دانه درشت‌ها زیر ذره‌بین
* ورود سازمان بازرسی کل کشور به پرونده بابک زنجانی
* حزب‌الله خواستار تحقیق درباره مرگ «ماجدالماجد» صندوقچه اسرار عربستان شد
* اخبار ضد و نقیض از نامزدی ژنرال «سیسی» در انتخابات ریاست جمهوری مصر
* اردوکشی القاعده از سوریه به خاک عراق

رضا کیان



سال ۲۰۱۳ در حالی به پایان رسید که جهان سیاست در این سال شاهد رویدادها و حوادث تلخ و شیرین بسیاری در مناطق مختلف و عرصه‌های گوناگون بود و برای برخی از کشورها سالی موفق و برای بعضی دیگر، سالی توأم با شکست و ناکامی رقم خورد.

ادوارد اسنودن و دولت آمریکا

فرار و افشاگری‌های تکان‌دهنده «ادوارد اسنودن»، کارمند سابق آژانس امنیت ملی آمریکا و همچنین تعطیلی دولت فدرال ایالات متحده، دو رویداد بسیار مهم سیاسی در سال ۲۰۱۳ در آمریکا بوده است. در این سال اسنودن با فرار از این کشور و پناهندگی به روسیه و افشاسازی بیش از ۲۰۰ هزار مدرک در رابطه با جاسوسی سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا و متحدانش از مکالمات تلفنی و اینترنتی شهروندان آمریکایی و دیگر کشورها از جمله رهبران و مقامات ارشد اروپایی، آسیایی و آمریکایی، رسوایی بزرگی را برای دولت آمریکا رقم زد که رسانه‌های مختلف جهان از آن به عنوان «رسوایی قرن» نام بردند.

تعطیلی دولت فدرال رویداد تلخ دیگری بود که در این سال در آمریکا اتفاق افتاد. در یکم اکتبر سال ۲۰۱۳ (۹ مهر سال ۹۲)، باراک اوباما در سخنانی که از شبکه‌های رادیو و تلویزیون ایالات متحده آمریکا پخش شد، اعلام کرد که به دلیل تصویب نشدن لایحه بودجه دولت فدرال در کنگره، نهادهای دولتی امکان ادامه فعالیت و ارائه خدمات را ندارند و بدین ترتیب دولت آمریکا تعطیل شد. این نخستین بار پس از هفده سال گذشته بود که دولت فدرالی آمریکا تعطیل می‌شد که در نهایت ۱۷ اکتبر ۲۰۱۳ (۲۵ مهر ۱۳۹۲) کنگره آمریکا به طرح رهبران دو حزب دموکرات و جمهوری‌خواه برای تصویب افزایش سقف استقراض دولت و همچنین تمدید بودجه دولت رای داد و تعطیلی ۱۶ روزه دولت آمریکا پایان یافت. انفجارهای بوستون در فروردین سال ۱۳۹۲ که باعث کشته و زخمی شدن بیش از ۱۳۰ نفر شد، همچنین تعطیلی بی‌سابقه سفارتخانه‌های آمریکا در خاورمیانه و آفریقای شمالی را نیز باید به این دو رویداد اضافه کرد زیرا آنها هم در نوع خود، رویدادهای مهمی برای جهان سیاست در سال ۲۰۱۳ بودند .

تداوم سیاست‌های ریاضت اقتصادی اروپا

سال ۲۰۱۳ برای قاره سبز نیز سال وقوع رویدادهای خاصی بوده است. سال ۲۰۱۳ نیز همانند سال‌های قبل برای اروپا سال غلبه دیدگاه‌های اقتصاد نئولیبرالیستی و سیاست‌های ریاضت اقتصادی در کشورهای بحران زده بود، طوری که کشورهای منطقه حوزه یورو در این سال کماکان در مسیری قدم برداشتند که نه چشم‌اندازی از فروپاشی و نه راهکاری برای حل و فصل بحران را می‌نمایاند. اما مقامات قاره اروپا در واپسین روزهای پایانی سال ۲۰۱۳ همچنان از یک مسأله عمیق رنج می‌برند و آن ترس و نگرانی از سرازیر شدن تروریست‌های آموزش دیده این کشورها در سوریه به موطن اصلی‌شان یعنی اروپاست که مسؤولان این کشورها را به کنش‌های متعددی واداشته است .

کناره‌گیری «آلبرت دوم» پادشاه بلژیک پس از دو دهه سلطنت از مسند پادشاهی و واگذاری آن به ولیعهد ۳۵ ساله‌اش «فیلیپ» در ماه ژوئن، کناره‌گیری رسمی «بئاتریکس آرمگارد»، ملکه هلند از قدرت و واگذاری آن به پسرش «ویلهلم الکساندر» (ولیعهد) در ماه آوریل، واگذاری ریاست دوره‌ای اتحادیه اروپا به لیتوانی در ماه ژوئن، برگزاری انتخابات سراسری در نروژ، آلمان و اتریش، برپایی اجلاس سران گروه بیست در سن پترزبورگ، استعفای پاپ بندیکت شانزدهم و انتخاب کاردینال «خورخه ماریو برگولیو» ۷۶ ساله اهل آرژانتین به عنوان پاپ جدید در ماه مارس ۲۰۱۳ و در نهایت پیروزی حزب تحت رهبری مرکل صدر اعظم وقت آلمان در انتخابات پارلمانی این کشور برای سومین بار پیاپی که موجب شد آنگلا مرکل برای یک دوره دیگر در پست خود ابقا شود.

سقوط مرسی در مصر

سال ۲۰۱۳ برای مصر نیز سال پر فراز و نشیبی بوده است چرا که در ۳ ژوئن ۲۰۱۳ یعنی ۱۲ تیرماه ۱۳۹۲، «محمد مرسی»، رئیس‌جمهور منتخب ملت مصر، با حکم فرمانده کل نیروهای مسلح از قدرت برکنار و زمام امور به دست دولتی سپرده شد که توسط ارتش به‌وجود آمد. مرسی که در نخستین سالگرد پیروزی در اولین انتخابات دموکراتیک پس از سه دهه دیکتاتوری حسنی مبارک، با اعتراضات گسترده مردمی مواجه شده بود،






در نهایت از سمتش بر کنار و در حصر خانگی قرار گرفت و تاکنون نیز در زندان به سر می‌برد. جلسه‌های محاکمه مرسی و رهبران ارشد اخوان المسلمین از چند ماه پیش آغاز شده و همچنان ادامه دارد.

فراز و فرودهای بحران سوریه

فراز و فرودهای بحران سوریه و به‌ویژه پیروزی‌های چشمگیر ارتش سوریه در میادین نبرد، از جمله بسیاری از مناطق این کشور از شهرها و روستاهای دور و نزدیک گرفته تا نواحی راهبردی همچون القلمون، حلب، حمص، غوطه شرقی در اطراف دمشق و... علیه گروه‌های تروریست تکفیری - سلفی و تغییر معادلات منطقه‌ای و جهانی به نفع بشار اسد، از دیگر تحولات مهم خاورمیانه در سال ۲۰۱۳ بوده است، به طوری که آمریکا، انگلیس، فرانسه و متحدان غربی و عربی آنها در پی تلاش‌های نافرجام برای حمله به سوریه، دست از مکانیسم جنگ و دخالت نظامی علیه نظام سوریه کشیده و به راهکارهای سیاسی دیپلماتیک و برگزاری کنفرانس ژنو ۲ متمایل شده‌اند.

توافق آمریکا و روسیه مبنی بر خلع سلاح شیمیایی سوریه

توافق دولت آمریکا و روسیه مبنی بر خلع سلاح شیمیایی دولت سوریه یکی دیگر از رویدادهای مهم جهان بوده که تأثیرات منطقه‌ای و بین‌المللی زیادی داشته است. در ۲۷ سپتامبر ۲۰۱۳ (۵ مهر سال ۹۲)، وزیر خارجه آمریکا و روسیه از رسیدن به توافقی دوجانبه بین واشنگتن و مسکو درباره بحران سوریه خبر دادند. پس از حمله شیمیایی در اطراف دمشق و کشته و زخمی شدن ده‌ها نفر، کشورهای غربی و اروپایی از تصمیم خود برای حمله نظامی به سوریه خبر دادند که با صدور قطعنامه خلع سلاح اتمی سوریه میان روسیه و آمریکا سایه جنگ از سر سوریه کنار رفت.

کناره‌گیری امیر قطر از قدرت

در ۲۵ ژوئن سال ۲۰۱۳ (۴ تیر سال ۹۲)، «شیخ حمد بن خلیفه آل ثانی»، امیر ۶۱ ساله قطر زیر فشار دولت آمریکا در یک سخنرانی که به طور مستقیم از شبکه تلویزیون دولتی این کشور پخش می‌شد، اعلام کرد که بعد از ۱۸ سال حکمرانی قدرت را به پسرش شاهزاده تمیم ۳۳ ساله می‌سپارد. تحلیلگران سپردن زمام امور به بن تمیم را در اصل یک کودتای نرم قلمداد کردند که با نقشه آمریکایی‌ها و در راستای منافع ایالات متحده در منطقه اجرا شده است.

درگذشت نلسون ماندلا

روز ۶ دسامبر سال ۲۰۱۳ (۱۵ آذر سال ۹۲)، «نلسون ماندلا»، نماد اخلاق‌مداری در سیاست و رهبر آفریقایی مبارزه با رژیم آپارتاید پس از یک دوره بیماری در سن ۹۵ سالگی درگذشت. او نخستین رئیس جمهور آفریقای جنوبی بود که در انتخابات دموکراتیک عمومی برگزیده شد. ماندلا پیش از ریاست جمهوری از فعالان برجسته مخالف نظام آپارتاید و تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی بود که در این راه ۲۷ سال زندان را تحمل کرد.

مرگ چاوز و جانشینی نیکلاس مادورو

«هوگو چاوز»، رئیس جمهور ۵۸ ساله ونزوئلا، در ۵ مارس ۲۰۱۳ (۱۵ اسفند ۱۳۹۱) پس از دو سال دست و پنجه نرم کردن با بیماری سرطان درگذشت. به دلیل مرگ چاوز قرار شد انتخابات زود هنگام، ۳۰ روز پس از مرگ او برگزار شود. «نیکلاس مادورو»، معاون و امین چاوز در ماه‌های پایانی عمرش عهده‌دار موقت پست ریاست جمهوری شد تا اینکه روز ۱۴ آوریل (۲۵ فروردین ۱۳۹۲)، انتخابات برای تعیین رئیس جمهوری جدید در ونزوئلا برگزار شد و همان‌طور که پیش بینی می‌شد، نیکلاس مادورو پیروز و جایگزین چاوز شد.

بحران‌های داخلی در ترکیه

سال ۲۰۱۳ را نمی‌توان سال خوشی برای حزب حاکم عدالت و توسعه به رهبری «رجب طیب اردوغان» در ترکیه دانست چرا که در این سال، سه بحران عمده در ترکیه سر باز کرد. نخست قطعیت شکست سیاست خارجی ترکیه در بحران سوریه، دوم اعتراضات همگانی و مردمی علیه دولت که از پارک گزی در استانبول شروع شد و این مسأله نیز به جای اینکه ریشه در جای دیگری داشته باشد، بیشتر متأثر از ناکامی‌های خارجی دولت ترکیه در سوریه بود و سوم فساد مالی گسترده اطرافیان اردوغان و همچنین تشدید تنش‌ها بین اردوغان و «عبدالله گل»، پدر معنوی حزب عدالت و توسعه که منجر به دستگیری و بازداشت ۵۲ تن از مقامات دولتی شد. این مسائل در مجموع دولت آنکارا را در شرایط بسیار دشواری قرار داده است.

اقدامات اتمی تحریک‌آمیز کره شمالی

اقدامات اتمی تحریک‌آمیز کره شمالی و تشدید تنش‌ها در شبه جزیره کره به دنبال انجام آزمایش‌های اتمی کره شمالی و متعاقب آن اعمال تحریم‌های جدید علیه «پیونگ یانگ» که پای آمریکایی‌ها را نیز به میان آورد، یکی دیگر از وقایع مهم جهان سیاست در سال ۲۰۱۳ بود که به دنبال خود سلسله تحولاتی را در شبه جزیره کره رقم زد و هم اکنون این منطقه را در شرایط خاصی قرار داده است. علاوه بر این، اعدام شوهر عمه رهبر کره شمالی نیز که به اتهام خیانت به ملت و فساد و ارتشاء و فحشا انجام شد، یکی دیگر از رویدادهای مهمی بوده است که در هفته‌های پایانی سال ۲۰۱۳ در صدر توجه رسانه‌ها و محافل سیاسی جهان قرار گرفت.

نبرد امپراتوری‌های اوکراین

ناآرامی و اعتراضات مردمی در اوکراین را نیز باید به لیست وقایع مهم جهان سیاست در سال ۲۰۱۳ افزود. این ناآرامی‌ها به سرعت ابعاد بین‌المللی به خود گرفت و هم اینک و پس از گذشت چند هفته، صحنه سیاسی اوکراین را به عرصه‌ای برای زورآزمایی علنی و نبرد تنگاتنگ مسکو و واشنگتن تبدیل کرده است. این ناآرامی‌ها درست از زمانی آغاز شد که «ویکتور یانوکوویچ»، رئیس جمهور روس گرای اوکراین که در انتخابات فوریه ۲۰۱۰ جایگزین دولت غربگرای ویکتور یوشنکو شد، امضای قرارداد همکاری تجاری با اتحادیه اروپا را طی سخنانی با این استدلال که پذیرش شروط اقتصادی پیشنهادی اتحادیه اروپا تحقیرآمیز بوده و تا زمان ارائه شرایط اصلاح شده توسط این مجموعه، دولت او با اتحادیه اروپا (در مورد پیمان تجارت آزاد) به توافق نخواهد رسید، به حالت تعلیق درآورد و با این که قبلاً توافقنامه مقدماتی آن را امضا کرده بود، در اجلاس همکاری‌های شرقی ۳ در ویلنیوس پایتخت لیتوانی که در اواخر نوامبر برگزار شد، از امضای نهایی این قرارداد خودداری کرد.

از دیگر رویکردهای مهم سال یکی عدم امضای توافق امنیتی کابل واشنگتن و دیگری دخالت فرانسه در جمهوری آفریقایی مالی بود.

امتناع دولت کرزی از امضای توافقنامه امنیتی کابل علیرغم فشارهای زیاد واشنگتن مبنی بر امضای این توافقنامه، یکی دیگر از رویدادهای مهم جهان در سال ۲۰۱۳ به شمار می‌رود. در این رابطه حداقل تا به امروز مخالفت کرزی با امضای توافقنامه امنیتی کابل - واشنگتن با واکنش‌های زیادی از سوی مقامات غربی و آمریکایی مواجه شده است، به نحوی که آمریکا ضمن تهدید کابل اعلام کرده است که در صورت امضا نکردن این توافقنامه امنیتی، کمک‌هایش به افغانستان را قطع خواهد کرد. در روزهای اخیر، مالی به علت تجاوز نظامی آشکار فرانسه به این کشور که با چراغ سبز آمریکا و با مجوز شورای امنیت و همچنین پشتیبانی برخی کشورهای منطقه‌ای خاورمیانه از جمله امارات متحده عربی به نام مبارزه با تروریسم و گروه‌های افراطی و در واقع در راستای قدرت طلبی و استفاده از ظرفیت‌های اقتصادی این کشور و احیای سوابق استعماری گذشته صورت گرفته است، این کشور را مجدداً در معرض توجه جامعه جهانی قرار داده است.

تشدید انفجارهای تروریستی در عراق

در عراق اقدامات تروریستی کما فی السابق ادامه دارد اما این انفجارها در هفته‌های پایانی سال ۲۰۱۳ روندی رو به رشد داشته و عملیات انتحاری که توسط عناصر تروریستی وابسته به القاعده و سرویس‌های جاسوسی عربستان سازماندهی می‌شوند، شدت یافته است. ادامه این انفجارها در عراق نشان می‌دهد که با وجود خروج نیروهای اشغالگر آمریکایی از عراق، این کشور همچنان صحنه تنش، درگیری، انفجار و حوادث خونین بوده و هنوز رنگ آرامش به خود ندیده است. ■

هر کس به خویشتن اهانت کند و کنترل نفس نداشته باشد خود را از شرّ او در امان ندان. ● امام هادی (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

تهران، طهران

در صورت انتقال پایتخت با شرایط کنونی، مقدمات به وجود آمدن شهری دیگر با همین مشکلات فعلی تهران فراهم خواهد شد

آلودگی هوای تهران در پاییز آنقدر ادامه پیدا کرد که نمایندگان مجلس در تصمیمی که کمتر کسی انتظارش را می‌کشید، کلیات قانون انتقال پایتخت از تهران را تصویب کردند و بلافاصله اظهارنظرها در مورد این تصمیم آغاز شد. تصمیمی که اگر قانون باشد دیگر چاره‌ای جز اجرایش نیست. کرباسچی، شهردار معروف اسبق تهران گفت که اگر پایتخت از تهران برود، نه آلودگی این شهر کم می‌شود و نه تورم این شهر کاهش پیدا می‌کند و نه ترافیک از آنچه هست، روان‌تر می‌شود. نمایندگان مخالف مجلس هم اجرای این قانون را غیرممکن می‌دانستند و وزارت کشور هم به عنوان متولی اجرا، انجام آن را در کوتاه‌مدت ناممکن اعلام کرد. ظاهراً آنها که در تصمیمی عجیب و از سر احساس وظیفه چنین قانونی را تصویب کردند، طبق معمول بسیاری تصمیم‌گیری‌ها در کشور، به دنبال کوتاه‌ترین و ساده‌ترین راه‌حل ممکن می‌گشته‌اند، در حالی که در عمل، تنها صورت مساله را تغییر داده‌اند. چرا که با ادامه سیاست‌های کنونی، هر مرکز دیگری هم به عنوان پایتخت برگزیده شود و شروع به فعالیت کند، پس از مدتی به مصائب و مسائل شهر تهران گرفتار خواهد شد، مسائلی که نه شهر بلکه مردمان و سیاست‌های این شهر برایش ایجاد کردند و از آنجا که در رفتار مردم و سیاست‌های سیاستگذاران تغییری ایجاد نمی‌شود، در نتیجه در فرایند به بن بست رسیدن پایتخت بعدی ایران هم مانعی ایجاد نخواهد شد. در حالی که اگر قصد واقعی برای رهانیدن تهران از بن بستی که در او گرفتار شده وجود داشته باشد، باید علت مشکلات تهران شناخته شود و راه حل برای آن علت‌ها یافته شود. در حالی که با قانون فعلی گویی که در پاسخ به این سئوال که علت مشکلات تهران چیست، گفته شده محل و جغرافیای تهران این مسائل بزرگ را برای پایتخت ایجاد کرده! پاسخی که به هیچ عنوان قابل دفاع نیست. آلودگی، ترافیک و تراکم تهران، دلایلی دارد که یکی از بزرگ‌ترین آنها هجوم جمعیت از تمام ایران به این شهر

آغاز روزگار سیاه طلبکاران

اتفاقی که برای مهریه افتاد حالا به نوع دیگری برای دیگر انواع بدهکاری‌ها در حال شکل‌گیری است

یک قاعده در بازار کسب و کار ایران وجود دارد که چنین می‌گوید: اگر بدهکار، طلب طلبکار را نپردازد، طلبکار شکایت خواهد کرد و دادگاه، بدهکار را به زندان خواهد انداخت!

این قاعده از قانونی بیرون آمده با عنوان «قانون اجرای محکومیت های مالی» است و چند هفته است که یکی از کارهای مجلس شورای اسلامی در جلسات علنی، بررسی و تغییر و اصلاح این قانون است، ماهیت این تغییر و اصلاح هم به این شکل است که تعداد زندانیان و محکومین که به دلیل اجرای این قانون به زندان افتاده‌اند، کمتر شود، به دلیل مشکلات و عواقب ناخوشایند زندان. کمااینکه در مورد یک طلب خاص، با عنوان مهریه با عنوان، با اصلاح قانون، تعداد کمتری از شوهران به دلیل نپرداختن مهریه همسران به زندان محکوم می‌شوند چرا که شرایط اجرای این حکم زندان هم دشوارتر شده است. اگر اصلاح قانون محکومیت‌های مالی با همین روندی که در جلسات گذشته صحن علنی مجلس گذشته ادامه یابد، مسأله‌ای که ایجاد خواهد شد این است که روز به روز از حمایت‌های قانونی از طلبکاران مالی در مقابل بدهکاران کاسته می‌شود. به این ترتیب، برای نمونه اگر کسی چیزی به دیگری فروخته و طلبکار است، مطابق قوانین فعلی ایران، بدهکار می‌تواند پرداخت بدهی را به تأخیر بیندازد و اگر طلبکار بخواهد او را ملزم به پرداخت کند، بدهکار تنها از روزی که شکایت در دادگاه ثبت شده، به طلبکار خسارت خواهد داد و ایام طولانی که ممکن است طلب وجود داشته باشد در نظر گرفته نشده و پول بدون هیچ ابزاری در دست طلبکار، در اختیار و جیب بدهکار خواهد ماند! ضمن اینکه



تهمت، اگر نگوییم اتهام

صرفه‌جویی که این مقام بلندپایه دولتی از آن یاد می‌کند، ظاهراً مضامین عجیب و قابل پیگرد دارد

دولت اصرار دارد برای جلوگیری از افزایش تورم و البته به دلیل عدم در اختیار داشتن پول کافی حقوق کارمندانش را در سال آینده، بیشتر از ۱۸ درصد افزایش ندهد و در مقابل اعتراضات به این تصمیم در شرایط وجود تورم ۳۶ درصدی معاون رئیس جمهور، چنین می‌گوید که دستگاهها اجازه دارند اگر قصد کمک به کارمندان را دارند، با صرفه‌جویی در هزینه‌های خود، درصدی بیشتر از آنچه گفته شد را به حقوق کارمندان اضافه کنند. حال سئوال این است که اگر امکان انجام چنین صرفه‌جویی وجود دارد، چرا دولت خود دستگاه‌ها را ملزم به انجام آن نمی‌کند تا سرمایه بیشتری در اختیار داشته باشند؟ و اگر به این سئوال این طور پاسخ می‌دهند که دستگاه‌ها تاکنون انگیزه‌ای برای چنین صرفه‌جویی نداشته‌اند، به عبارت دیگر دولت این طور می‌گوید



است که به دلیل وجود شغل و امکانات بیشتر در این محل روی داده است. نظام اداری و نوع تفکر سیاستگذاران باعث خواهد شد که پایتخت بعدی ایران هم دارای دو ویژگی باشد و همین کافیست که تمام مشکل تهران در آن شهر هم تکرار شود، ضمن اینکه تهران بدون عنوان پایتختی هم در وضعی قرار گرفته که مشکلاتش کاهش نخواهد یافت. خوشبختانه، باوجودی که رسانه‌ها چندان به این بخش از خبر اعتنایی نکردند، این قانون با شکلی که فعلاً به تصویب رسیده، تنها دولت را ملزم کرده مطالعات مربوط به انتقال را آغاز کند و در عمل انتقالی در کار نیست. اما نکته اینجاست که قانونگذارانی که در مجلس تلاش کردند تا انتقال تهران با حکم قانون به اجرا درآید، باید این توان خود را این بار صرف آن کنند که به حکم قانون، علت مشکلات تهران پیدا شود و راه حل عبور از این علت‌ها، به دولت پیشنهاد شود.

■

بلافاصله پس از انجام معامله، مال معامله شده جزو دارایی خریدار بدهکار قرار می گیرد و او حق فروش و استفاده از مال را دارد، بی آن که فروشنده طلبکار به پول خود رسیده باشد یا آن که بداند پس از چقدر دویدن در راهروهای دادگستری به طلب خود خواهد رسید. حال با اصلاح این قانون، آخرین ابزار طلبکار برای به زندان انداختن بدهکار هم بسیار کندتر از قبل خواهد شد و این به زندان انداختن سخت‌تر و پیچیده‌تر! این طور که پیداست، روزگار سخت طلبکاران در ایران از چند ماه دیگر آغاز می‌شود و مردم باید بسیار بیشتر از گذشته مراقب معاملاتشان باشند چرا که مجلس در حال قدم برداشتن به سویی است که در پایان راه، ابزار چندانی در اختیار طلبکار برای گرفتن طلبش از بدهکار باقی نمی‌ماند!

■

که دستگاه‌های دولتی در حال تخلف هستند و هزینه‌های بی‌دلیل و غیرضروری بر دولت بار می کنند و اگر ملاحظه کاری را کنار بگذاریم، تهمت خیانت در امانت از سوی دولت نسبت به دستگاههای دولتی مطرح شده است! مگر اینکه بگوییم که چنین صرفه‌جویی حتی با این انگیزه افزایش حقوق هم شدنی نیست که آنگاه باید معاون رئیس جمهور به این سئوال پاسخ گویند که آیا صریحاً در حال دادن وعده‌ای هستند که خود به خوبی می دانند محقق نخواهد شد؟!

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

صحیح یا درست یا دُرُس یا او کی پس چی آخه؟

ادامه‌ی قطره‌فرسایی پیش

گفته بودم که برخی از فعل‌ها امروز دیگر کاربرد ندارند. مثل «نمود»، «می‌باشد»، «گردید»، «می‌بایست»، «می‌باید...» حالا دلیلش را بخوانید: چهار قانون واژه گزینیِ فرهنگستان زبان و ادب فارسی می گوید: «برای گزینش واژه‌ها به ترتیب باید به این چهار عامل توجه کنیم: کلمه‌ای که در زبان مردم (دیپلم به بالا) رایج است، کلمه‌ای که در نثر معاصر رایج است، کلمه‌ای که در نثر متون علمی رایج است و کلمه‌ای که در متون قدیم رواج داشته.» بنابراین کلمه‌ای که در زبان مردم رایج نیست، امتیاز گزینشی آن کم می‌شود. شما هرگز نمی‌بینید که مردم بگویند: «این دیوار کج می‌باشد یا می‌باشه» می گویند: «این دیوار کجه یا کج است.» یا نمی گویند: «او با من دوست می گردد یا می گرده» می گویند: «او با من دوست می‌شود یا میشه» مگر این که منظورشان از «گردیدن»، چرخیدن» باشد: «این دسته چرا نمی گرده؟» یا منظورشان «برگشتن» باشد: «دیگه برنمی گرده» مردم هرگز نمی گویند «منو اخراج نمود» می گویند: «منو اخراج کرد» مگر این که منظورشان از به کار بردن «نمودن» طنز و شوخی باشد. «می‌باید» و «می‌بایست» هم دیگر کاربرد ندارد و به جای هر دو که اولی مضارع و دومی ماضی است، از «باید» استفاده می کنیم. همین فعل در زبان مردم به شکل «بایس» هم به کار می‌رود: «بایس برم» اما در نثر برخی از نویسندگان معاصر این فعل‌ها را می بینیم که غلط به کار می‌روند که بحثش برمی گردد به هیچ کاره بودنِ ویراستار در این مرز و بوم پر گهر.

رِسم‌الخط: برخی از اهل قلم معتقدند یکی از اشکالاتِ شکسته نویسی، در رسم‌الخط آن است و خواننده را به اشتباه می‌اندازد. مثالی هم می آورند: «اگر در متنی بنویسیم خونم، خواننده نمی‌داند منظور نویسنده، خونه‌ام است یا خون من.» این اشکال، پاسخی منطقی و علمی دارد: الفبای فارسی قرن‌هاست که اشکال دارد. هر الفبایی که برای حرکاتِ فتحه، ضمه، کسره، تنوین‌های سه گانه و ساکن، «حرفِ الفبایی» نداشته باشد، رسم‌الخطش اشکال دارد. مثال: شما این کلمه را چطور می‌خوانید: «کره». آیا کَره است؟ یا کُره، یا کُرّه، یا «کَرَه» یعنی کراهت داشت. یا کَره به معنی کراست. و اگر نوشتیم کُره، منظورمان کدام کُره است؟ کُره‌ی جغرافی یا اهل کُره؟ الفبای لاتین این اشکال را ندارد زیرا برای هر حرکتی، حرفی دارد. ما می‌نویسیم «محمد»، آنها می نویسند MOHAMMAD الفبای پهلوی هم مثل الفبای لاتین، برای حرکاتی که در کلمات هست، «حرف» داشته. مثل الفبای کُردی. آنها محمد را «موحه‌مه‌د» می‌نویسند. حالا برگردم به جواب دومی که برای «خونم» و «خونه‌ام» در آستین دارم: اولاً وقتی که می‌خواهیم «خانه‌ام» را شکسته بنویسیم، اگر بنویسیم «خونم» غلط است و درستش این است: «خونه‌م». حرف «ـه» در آخر خونه یا هر کلمه‌ی دیگری که آن را دارد، نباید حذف شود. و جالب است بدانید که «ـه» اگر در آخر کلمه‌ای بیاید، معمولاً حرکتِ کسره است که در دبستان به آن می گویند «اِ آخر» مثل دانه، خانه، لانه، شکسته، دندانه، و... این حرف قبلاً علامت فتحه بوده. قبل‌تر هم «گ یا ک» بوده. مثل بند ک، خانَک، و... حالا هم هر وقت چنین کلمه‌ای به «ی» بچسبد، آن حرف «ک» برمی گردد. مثل خانه و همه که می‌شوند خانگی و همگی. از سویی کلمه‌ها در جمله معنا پیدا می کنند. مثال: اگر بنویسم «شیر» معلوم نیست این کدام شیر است. آیا پاکتی است یا جنگلی؟ شیر سماور است یا شیر دستشویی؟ ولی وقتی که در جمله‌ای بنویسم: از یخچال شیر برداشتم و خوردم، کسی نمی‌پرسد: شیر خوردی؟ شیر جنگلی؟ یا اگر به باغ وحش برویم و بپرسیم اینجا شیر دارد، کسی نمی‌پرسد: کم‌چرب یا پرچرب؟ اگر به فروشگاه شیرآلات فروشی برویم و بگوییم آقا شیر دارین؟ نمی‌پرسد: شیر نر یا ماده؟ جمله، خودش مشخص می کند که این شیر کدام شیر است. و همین‌طور است برای کلمه‌ی شکسته‌ی «خونم». اگر در جمله‌ای بنویسیم: «اجاره خونم رفتم بالا»، کسی نمی گوید: «وا! مگه خون هم اجاره داره؟» یا اگر بنویسیم: «فشار خونم رفته بالا»، کسی نمی گوید: «خونه که فشار نداره.» مگر این که قصد طنز داشته باشد. مثال: یک نفر اس. زد که «جام خیلی خالیه؟» به طنز نوشتم: «جام خالی بود، پرش کردم.» منظور او از جام، جایم بود، منظور من هم از جام، کاسه بود.

می‌بینید؟ زبان فارسی، توانایی‌های خوبی دارد فقط باید به آن مسلط باشیم، متعصب هم نباشیم. بگذارید چشم‌اندازی برای شما تصویر کنم: جوانان امروز اس.ام.اس بازند. روزی یکی دو یا چند هزار تومن شارژ می‌خرند و اس.نوازی می کنند. هر صفحه‌اش می‌شود شونزده تومن. اس.بازان برای کمتر شدن هزینه و برای سرعت در نوشتن، رسم‌الخطی دارند. هر کلمه‌ای که «خوا» داشته باشد، مثل «خواب، خواهر،...» آن را «خا» می‌نویسند. مطمئن را مطمن، ساعت را SA@ و دختر را ۲ختر می‌نویسند. همین جوان‌ها بعداً که ازدواج کردند، به بچه‌های خود گیر نمی‌دهند که چرا خانه‌ام را خونم نوشتی. بچه‌ی او هم با همان رسم‌الخط خواهد نوشت، و نوه‌هایش هم. از بین این نوه‌ها برخی‌ها وزیر فرهنگ و ارشاد می‌شوند. گروهی زبانشناس هم هی مقاله می‌نویسند که آقا رسم‌الخط فارسی پر از اشکاله. و آن وزیری که چند نسل است با رسم‌الخط کم اشکال‌تر اس.ام.اسی آشنا شده، ممکن است زیر بار برود و بگوید: «چه اشکالی داره؟ خب رسم‌الخط رو عوض می کنیم.» و عوض خواهد شد. و شاید چیز خوبی از آب درنیاید. آیا بهتر نیست که از همین حالا بنشینیم و خط‌هایمان را روی هم بریزیم و رسم‌الخط خوبی اختراع کنیم؟ یکی از بحث‌های رسم‌الخط، «پیوسته نویسی» و «جدانویسی» است. آیا بنویسیم یخچال، همسایه، دانشگاه، دانشمند، آنها، ترا، میگیرند... یا بنویسیم یخ چال، هم‌سایه، دانش گاه، دانش‌مند، آن‌ها، تو را، می گیرند... ادامه‌اش را در قطره‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

سروری و بزرگی را جستجو نمودم، پس آن را در خیر خواهی برای بندگان خدا یافتم

● امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار





اصفهک؛ یک روستای نمونه

گزارش: داود بازخو

روســتای اصفهک از روستاهای نمونه گردشگری می‌باشــد که به ثبت آثار ملی نیز رســیده اســت. این روستا در ۳۵ کیلومتری جنوب شرق شهرستان طبس در استان یزد در مسیر جاده طبس -دیهوک واقع شده واز توابع بخش دیهوک اســت. ارتفاع روســتا از سطح دریا حدود ۱۱۰۰ متر است که قریب ۴۰۰ متر از شهر



طبس مرتفع‌تر و به نســبت ییلاقی‌تر به شمار می‌رود. این روستا از شرق به روستای چیروک، از جنوب غربی به روســتای عباس آباد و از شــمال و شــمال غربی به روستای سنج و کوه اصفهک محدود می‌شود .

کشاورزی

قرار گرفتن روســتا در دامنه کوه شتری که یکی از نقاط برفگیر شهرســتان می‌باشــد باعث شده تا از یک ســفره آبی زیر زمینی با کیفیت و کمیت بالا برخوردار باشــد. به همین دلیل روســتا دارای آب و هوایی ناب و منحصر به فرد است به طوری که امکان رشد و پرورش هر نوع محصول کشاورزی در آن وجود دارد. همچنین قرار گرفتن روستا در مجاورت کوه، به آن آب و هوایی داده که در تابستان حداقل ۵ تا ۶ درجه خنکتر از طبس است و بدین ترتیب از سوزندگی هوا در تابستان کاسته شده اســت. بنابراین در شبهای تابستان دارای هوایی مطبوع است و هوای روستا در این شبها به دلیل وزش باد از ســوی کوه دلپذیر اســت. پس می‌توان شــانس تماشای شبهای کویر را در خنکای این روستا یافت.

روســتای اصفهــک، دارای غنی‌تریــن منابع آب در قلمرو شهرســتان طبس اســت. ریــزش آب چاه عمیقی که آب شــرب روستا را تأمین می‌کند، از دیگر جاذبه‌های طبیعی این روســتا به شــمار می‌رود. آب کشــاورزی روستا قبلا از ۳ رشــته قنات و آب شرب روســتای چیروک که به وســیله لوله منتقل می‌شود، تأمین می‌شــد. آب این منطقه، شــیرین است و همین ویژگی سبب شده که چاه کوثر که آب شرب ۳۹ روستا را تامین می‌کند در این منطقه واقع شود.

بافت مسکونی

روســتای اصفهک در منطقه کوهپایه‌ای اســتقرار یافتــه و بافت مســکونی متراکمــی دارد. بافت قدیم اصفهک آینــه بازتاب دهنده تاریخ گذشــته، فنون و فرهنگ و هنر معماری ساکنین این دیار است.

شــاید زیباترین وجه توریستی اصفهک، روستای تخریب شــده‌ای باشــد که در کنار روســتای جدید قــرار دارد و در زلزله ســال ۱۳۵۷ از بین رفت. بعد از این زلزله، مردم روســتا تغییر مــکان دادند و در کنار محل قدیمی خانه‌هایشــان را بنا کردند. بنابراین یک بافت مســکونی جدید در کنار بافت قدیمی بنا شــد تا گردشگران فرصت مقایسه اصفهک دیروز و امروز را در کنار هم داشته باشند.

خانه‌هــای روســتا، اغلــب در یک طبقه با ســقف گنبــدی، نورگیــر و در و پنجره‌های کوچک ســاخته شده‌اند. عمده مصالح به کار رفته در ساخت خانه‌های قدیمی روســتا، خشت و گل است و معمولاً از معماری کویری متأثر شده‌اند .

در ســاخت خانه‌های جدید، از مصالح آجر، سیمان و مانند این‌ها نیز اســتفاده می‌شــود. فضاهای خانه‌های روستایی شامل محل سکونت خانوار و فضایی برای انجام فعالیت‌های حرفه‌ای و اقتصادی خانوار روستایی است.

آداب و رسوم

از مراسم ویژه و کهن روستا، می‌توان به مراسم چراغُن اصفهکی اشاره کرد. در گذشته، به دلیل عدم دسترسی بــه برق، مردم روســتا در ایام خاصی فانــوس یا چراغ ســیمی ساده‌ای را در وسط اتاق قرار می‌دادند و میزبان و مهمانان، دور تا دور آن جمع می‌شــدند و به داســتان ســرایی و شادی می‌پرداختند. این سنت مهمان‌پذیری، از آداب و رسوم قدیمی مردم اصفهک است.

معیشت

مــردم اصفهــک اگرچه بیشــتر به دامــداری و کشــاورزی مشــغولند اما قالیبافی، مهمترین صنعت دســتی آنهاســت و البتــه خرما و زعفــران و نعناع هم از مهمترین ســوغاتهای این منطقه به شــمار می‌رود. اصفهکی‌ها به داشــتن انواع آش و آبگوشــتهای محلی متنــوع معروفند و اگــر گذارتان به ایــن منطقه افتاد می‌توانیــد از محلی‌هــا بخواهید شــما را بــه خوردن غذاهای محلی شان دعوت کنند.

آثار تاریخی

این روســتا در محدوده خــود دارای آثار تاریخی -فرهنگی قابل توجهی است که با توجه به قرار داشتن در کنار جاده یزد - مشهد می‌توان با حفظ واحیای آنها و اقداماتی نظیر تاسیس مراکز رفاهی بین راهی در محل، یک مرکز گردشگری برای علاقمندان بوجود آورد.

از جمله آثار تاریخی این روســتا بافت قدیم، قلعه قدیمی، آسیاب آبی دهند، آسیاب آبی عمادیه، حمام عمومی قدیم، مسجد جامع قدیم روستا می‌باشد.

امامزاده زرگ

روســتای «زرگ» در ۳۳ کیلومتری جنوب شــهر طبس در مســیر جاده اصلی طبس به مشــهد و در ۳ کیلومتری شــرق روستای اصفهک در وسط کوه واقع شده است.

مــزار ایــن مکان بنابر روایاتــی متعلق به امامزاده حســین بن موسی الکاظم(ع) اســت. زرگ در قبل از زلزله طبس مکانی آباد و دارای کشت و زرع و باغ بوده اما با وقوع زلزله مخرب شهریور ۵۷ طبس چشمه آب آن خشکیده شد و درختان و سرسبزی آن از بین رفت.



امامزاده زرگ

بنای مزار بعد از زلزله به وسیله اداره اوقاف بازسازی شده و هم اکنون دارای برق و آب میباشد .

مـردم طبس و روسـتاهای اطـراف تعلق خاطر ویژه‌ای به این امامزاده دارند و حتی از شهر های مجاور نیز برای ادای نذر خود به زرگ میآیند .

سـکوت و آرامش، آب و هوای کوهسـتانی و خنک و جذابیـت خاص روسـتای زرگ و از طرفی معنویت امامزاده این روسـتا همه و همه به نحوی است که هر مسافر و میهمانی را به خود جذب میکند و به مناسبتهای مختلـف گروههـا، خانواده‌ها و هیأتهـای زیادی برای زیـارت و گذراندن اوقات به این جا می آیند و نذر خود را ادا کرده و دیگهای حلیم در این مکان بر پا میکنند .

در قدیم سـینه به سـینه و نسـل به نسل ایشان را امامـزاده آقاسید حسـین می خواندند و یکی از اولاد و نواد گان حضرت موسـی بن جعفر اسـت، اما به لحاظ این که در وسط کوه واقع شده و در مسیر تاریخ نویسان قدیـم نبوده کمتر در کتب قدیمی شـرحی درباره این روستا و امامزاده‌اش نوشته شده است.

پـس از آن که حضرت امام رضا(ع) در خراسـان به ظاهر ولایت عهدی را پذیرفت، اولاد ائمه طاهرین خاصه فرزندان و نوادگان حضرت موسی بن جعفر که ایشـان دارای فرزندان زیادی بودنـد از مدینه راهی ایران و بالاخص سـرزمین مقدس خراسان می‌شوند که پس از شـهادت مظلومانه امام رضا(ع) آنان تحت تعقیب قرار گرفته و هر کدام در نقاط مختلف و عمدتاً کوهستانی به شهادت میرسند .

سـیدعبدالرزاق کمونـی حسـینی در کتـاب آرامگاههـای خاندان پاک پیامبـر به نقل از ابوطالب اسماعیل مروزی در انساب الطالبیه می گوید. طبسی‌ها که به حسین بن امام منسوبند، معتقدند که حسین بن موسـی الکاظم(ع) در طبس از دنیا رفته است و در آن جـا قبر حسـین و اولادش عبـدالله واحمد قرار دارد و اولاد حسینی در طبس منقرض شده اند.

در صـورت صحت این فراز از تاریخ گمان می رود این امامزاده یکی از اولاد حسـین بن موسی الکاظم(ع) باشد.

اگـر به اصفهک رفتید پیشـنهاد می کنیم حتما به روستای زرگ هم سر بزنید زیرا هر کس یک بار آمده سـر از پانشـناخته و هر از چند بار شیفته امامزاده این روستا شده و به زیارت می آید.

آبشار زیبای ابوالفارس

محمدعلی بهوند یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی-رامهرمز

آبشـار ابوالفارس در استان خوزستان واقع است. ایـن آبشـار در رشـته کوههای زاگرس در شـمال رامهرمـز در منطقه زیبا و کوهسـتانی ابوالفارس در روسـتای دوگچـه واقع اسـت. فاصله این آبشـار تا رامهرمز ۳۰ کیلومتر و محیط سـنگی آن پوشـیده از فسـیلهای جانوری و گیاهی اسـت. این آبشار یکی از بزرگترین آبشارهای کشور است که ارتفاع آن تقریباً ۱۲ متـر و پهنای حجم ریـزش آب آن تقریباً ۲ متر اسـت. در قسـمت پایین آبشار و محل ریزش آب به سـطح زمین یک حوضچه سـنگی بسیار جالبی پدید آمده که محل زندگی آبزیان میباشد.

بـا توجه به خشـکی کوههای زاگـرس در منطقه خوزستان، وجود چنین آبشاری توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می کند. آب این آبشـار از چشـمه‌های کوههـای ابوالفارس سرچشـمه می گیرد و در نهایت به رودخانه مارون این شهرسـتان سـرازیر می‌شود. در حال حاضر حدود پنج روسـتا از آب شیرین و قابل شـرب آبشـار ابوالفارس اسـتفاده می کنند. در کنار آبشـار ابوالفارس تنوع زیسـتی گیاهی متعددی مانند درختان کنار و خرزهره به چشـم می‌خورد. همچنین این آبشـار نقطه بکری به شـمار می‌رود که با وجود کوهسـتان زیبای اطراف با اشکال مختلف طبیعی و جاذبه‌های فوق‌العاده می‌توان با ایجاد امکانات آنجا را به نقطه بکر گردشگری در خوزستان تبدیل کرد.

جاده دسترسـی به آن تا حـدودی ناهموار بوده و فاقد هر گونه امکانات گردشگری است.



شکوفه های زندگی


فربد اسدی والا


فوژان اسدی والا

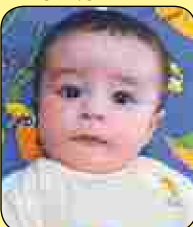

صبا صدرالدینی


زهرا جوکار


کسری کوه شکاف


امین ملکی پناهی


نوشا اتحادی


امیرحسین یاریاری

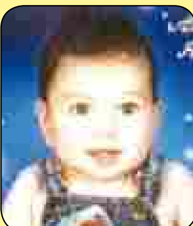

محیا صدرالدینی


محمدامین شریفی


مبینا روغنی


محمدمهدی رضایی


ستاره رضایی


امیرحسین خسروی

خردمندی که بخشنده و دانشور و دادگر و نژاده باشد هرگز بدخو نمی‌شود

● حکیم بوزرجمهر

ترجمه: مریم نیک پور

یک قطره احسان، یک دریا باران!

این داستان مردی است به نام کوین که وقتی می خواست شکرانه بدهد، هیچ فکرش را نمی کرد کار خیر پنهانی او چه تأثیری در زندگی همسایه‌اش خواهد گذاشت و حتی از این فراتر، تأثیر آن کار خیر، از طریق میلیون‌ها نسخه کتاب به میلیون‌ها خواننده برسد. کوین که شکرانه‌اش را به مردی داده بود که او را نمی‌شناخت، شش سال بعد از دست همان مرد چندین برابر پس گرفت. این داستان واقعی چنان عجیب است که وقتی که آن را خواندید، بیش از پیش معتقد خواهید شد که اگر بر الطاف الهی اعتماد کنیم، هیچ مشکلی نیست که آسان نشود.



از تاریکی نترس! چراغش با من

اگر مثل من فیلمبرداری باشید که حقوق ثابت ندارد و استخدام هیچ مؤسسه‌ای نیست، هرگز نمی‌توانید ماموریت‌هایتان را به سلیقه خودتان انتخاب کنید. معمولا کاری را که به شما پیشنهاد شده، می‌پذیرید نه به خاطر این که مشتاق آن هستید، به خاطر قبض‌هایی که پرداختشان عقب افتاده، به دلیل شهریه مدرسه یا دانشگاه بچه‌ها و هزار و صد مساله و مشکل دیگر که فقط یک درمان دارند و آن هم پول است. گاهی نیز ممکن است خوش‌شانس باشید و کاری به شما پیشنهاد شود که هم درآمد خوبی دارد و هم از آن خوشتان می‌آید. حتی ممکن است چیزهایی هم از آن یاد بگیرید که در زندگی به کارتان می‌آید. اگر چنین کاری به پست شما خورد، حتما آن را قبول کنید. من همیشه این کار را می‌کنم زیرا دو خاصیت دارد: درآمدی برای جیب، و درآمدی برای روحم.

به همین دلیل وقتی که یکی از مشتری‌های همیشگی با من تماس گرفت و این بار پیشنهادی داشت که با میل و سلیقه‌ام جور بود، با اشتیاق بسیار قبول کردم. آنها از من خواستند فیلمبردار فیلم مستندی از زندگی مردی باشم که در زندگی خود سختی‌های زیادی را تحمل کرده بود و حالا کتابی نوشته که همه از آن خوششان آمده و بسیار پرفروش شده است. با خودم گفتم چه اتفاق جالب و هیجان انگیزی... زیرا غیر از این که عاشق کار مستند بودم، مستندی که پیشنهاد کرده بودند، از زندگی مردی بود که من و همسرم «جولی» کتابش را خوانده و شیفته‌ی نویسنده‌اش شده بودیم، به هیچ وجه نمی‌توانستم از آن بگذرم. حتی اگر خودم هم نمی‌خواستم، جولی مرا وامی‌داشت آن را انجام بدهم.

داستان کتاب، سرگذشت مردی بود که در بدترین نقطه زندگی‌اش خدا را می‌بیند و فیض الهی شامل او می‌شود و ایمانش را چند برابر می‌کند. «پاول یانگ» این کتاب را بر اساس زندگی شخصی خودش نوشته بود. او از سفری معنوی که خودش تجربه کرده، الهام گرفته بود. جالب این قسمت از ماجرا بود که پاول هرگز قصد نداشت این کتاب را منتشر کند. او کتاب را برای فرزندانش نوشته بود تا به آنها قدرت ایمان و اعتقاد به پروردگار را نشان بدهد. پاول می‌خواست به آنها بگوید خداوند در تاریک‌ترین بخش‌ها و لحظه‌های زندگی هم بنده‌اش را رها نمی‌کند و درست لحظه‌ای که هیچ کس انتظارش را ندارد، نشانه‌ای از خداوند به دادش می‌رسد، دستش را می‌گیرد و از پرتگاه بیرون می‌کشد.

ایمان یعنی قدرت

پاول از دست‌نوشته‌اش ۱۵ کپی می‌گیرد و آن را به چند نفر از اعضای خانواده و دوستانش می‌دهد تا در تعطیلات کریسمس، اگر فرصتی داشتند و بیکار بودند، بخوانند و نظر خود را به او بگویند. اما از شانس پاول یا بهتر است بگوییم از نیروی ایمان و عقیده‌اش بود که همه شیفته این کتاب شدند. یکی از دوستانش که آشنایی در انتشارات داشت، بدون این که به پاول حرفی بزند و او را امیدوار کند، کتاب را برای آن ناشر فرستاد. ناشر هم پس از این که نگاهی به چند صفحه‌ی اول کتاب انداخت، خیلی زود تمام آن را خواند و پیغام فرستاد می‌خواهد نویسنده کتاب را ملاقات کند. و کتابی که پاول فقط برای سبک شدن درونش و آگاهی فرزندانش نوشته بود، خیلی زود محبوبیت پیدا کرد و ۱۴ میلیون و ۵۰۰ هزار نسخه از آن فروش رفت.

من و بقیه اعضای گروه یک سری مصاحبه از پاول گرفتیم، در خانه‌ای زیبا در حومه شهر و همچنین در لوکیشن‌های مختلف در نقاط متفاوت شهر. پاول حالت روحانی خوبی داشت. در نگاه و حرف‌هایش آرامش موج می‌زد و من این را خوب می‌دانستم که این آرامش عمیق و درونی از روحی الهی نشأت می‌گیرد. پاول تاکید می‌کرد که این کتاب هدیه ناچیزی بوده که آن را برای ثابت کردن بندگی به پیشگاه خداوند نوشته است. او می‌گفت خداوند در لحظه‌ای که باید سر می‌رسیده، آمده و او را احیا کرده. لحظه‌ای که پاول به طور کلی از زندگی ناامید شده بوده و در پایین‌ترین و پست‌ترین حد زندگی قرار داشته، خداوند او را تنها نگذاشته و کمکش کرده...

پس از چند روز گوش کردن به داستان زندگی نویسنده کتاب و شنیدن پستی و بلندی‌های زندگی‌اش، تحت تاثیر ایمان و اعتقاد خالص او قرار گرفتم. من به خدا اعتقاد داشتم اما سؤال‌های بی‌جواب بی‌شماری در ذهنم رژه می‌رفتند. درباره این که دقیقا نقش خدا و معنویت در زندگی ما چیست و این که آیا انسان بدون مذهب نمی‌تواند در این دنیای پیچیده و پر رمز و راز دوام بیاورد؟ آیا نمی‌تواند خودش برای خودش مذهبی داشته باشد و به تنهایی از پس مشکلاتش برآید؟

یک روز غروب، همان‌طور که وسیله‌ها را جمع می‌کردیم تا به خانه برگردیم، تهیه کننده مرا صدا کرد و گفت قرار است قسمت آخر مستند را فردای آن روز در خانه قدیمی پاول بگیریم. خانه‌ای که محل زندگی پاول هنگام توفان‌های زندگی و در دوره نوشتن کتابش بوده. خیلی خوشحال و ذوق‌زده شدم. دوست داشتم ببینم پاول در دوران دشوار کجا زندگی می‌کرده و خانه‌اش چه حال و هوایی داشته؟ برای فردا با تهیه کننده قرار گذاشتم و با شوق بسیار به خانه برگشتم و با هیجان ماجرای قسمت آخر را برای همسرم تعریف کردم. شب زود به رختخواب رفتم تا فردا سرحال و پرانرژی باشم. فردا صبح اول وقت به هتلی رفتم که تهیه کننده در آن اقامت داشت. او را سوار کردم و با هم به طرف خانه قدیمی آقای نویسنده راه افتادیم. وقتی مقابل خانه‌ای محقر اما آبرومند توقف کردم، متوجه شدم خانه قدیمی پاول تقریبا ۲۰ دقیقه با خانه خودم فاصله دارد. صدای تهیه کننده مرا به خودم آورد: «**حتما پاول از این نقطه راه دراز و سختی رو گذرونده تا به جایی برسه که امروز قرار داره... من اصلا از دیدن آدم‌های موفق سیر نمی‌شم.**»

من به چیز دیگری فکر می‌کردم. خانه قدیمی او چقدر به خانه من نزدیک بود. با بهت و حیرت گفتم: «این خونه به نظرم خیلی آشناست.» و به خودم گفتم: «این همون خونه‌س. درسته که شش سال گذشته ولی هرگز یادم نمیره که اینجا، همون خونه عجیبیه که اون شب رفتم جلوش!»

خاطره‌ای شش ساله

شش سال پیش، جلو همین خانه ایستاده بودم. آن شب مأموریتی داشتم که خودم به خودم داده بودم. من مأمور بودم به این خانه بروم و کاری کنم. اگر آدرس را اشتباه رفته بودم، پاول در وضعیت امروزش نبود. صبر کنید تا برای شما تعریف کنم که شش سال پیش چه شد:

من سال‌ها کار و تلاش کرده بودم. همسرم جولی هم پابه‌پای من آمده و سختی‌های زندگی را به جان خریده بود. شش سال پیش بود که دیدیم شکر خدا تا حدودی دستمان به دهنمان می‌رسد. کار و بارمان خوب بود و اوضاع خوب پیش می‌رفت. البته هنوز استرس‌ها و نگرانی‌های زیادی داشتیم ولی خوب بود. کریسمس هم داشت می‌آمد و برای آمدنش به اجازه هیچ کس نیاز نداشت. شش سال پیش، پس از مدت‌ها سختی و تفریح نکردن، برای نخستین بار دیدیم می‌توانیم تعطیلات را به سفر برویم. هیجان زیادی خانواده را گرفته بود و تمام وقت ما به این می‌گذشت که تعطیلات کریسمس را کجا برویم. برای بچه‌ها چه هدایایی بخریم. به دیدن کدام قوم و خویش و دوست و آشنا برویم. کریسمس داشت می‌آمد و ما هم مثل همه می‌خواستیم لحظه‌هایی خوب و شاد داشته باشیم. دلمان می‌خواست کاری کنیم که بچه‌ها هم خوشحال باشند. کلی برنامه ریخته بودیم. خدارا شکر می‌کردیم که در آن کریسمس خانواده ما گرفتاری و مشکل خاصی نداشت. همگی سلامت بودیم. مقداری هم پول پس‌انداز کرده بودیم و پشتم گرم بود.

من داشتم لیست خریدهای کریسمس را می‌نوشتم. جولی گفت: «موافقی شکرانه بدیم؟» حس کردم موی پشت گردن و دست‌هایم سیخ ایستاد. قلبم لرزید. نگاهش کردم و گفتم: «موافقم. ما باید برای سپاس به تمام آن موفقیت‌ها، شکرانه بدیم. باید لطف پروردگار رو جبران کنیم.»

بوی کریسمس می‌آمد و روزنامه‌های محلی پر شده بود از داستان زندگی مردمی که تقلا می‌کردند خانواده خود را از غرق شدن نجات بدهند. جولی پیشنهاد کرد به یکی از مؤسسه‌های خیریه کمک کنیم و هرچه زودتر خودمان را از بار این وظیفه که واقعا احساس می‌کردم روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند، نجات بدهیم. به همسرم گفتم: «راستش من خیلی فکر کردم و دوست دارم این کمک رو خیلی مستقیم‌تر انجام بدم. می‌خوام یه آدم مستمند و آبرودار پیدا کنم و بهش کمک کنم.» جولی گفت: «موافقم... بهتره مادر یا پدری رو پیدا کنیم که خیلی دوست داره تو این روزها دل خانواده‌ش رو شاد کنه.» و فورا با چند نفر از آشنایان تماس گرفت تا اگر چنین کسی را سراغ دارند، معرفی کنند.

یکی از دوستان جولی از خانواده هشت نفره‌ای حرف زد که به دلیل فقر در حال نابودی بودند. پدر خانواده سه شیفت سخت کار می‌کرد تا بتواند خانه را گرم نگه دارد و شکم بچه‌ها را سیر کند. به جولی گفتم: «این خانواده برای کمک بسیار مناسبند.» من خودم دوران تنگدستی را تجربه کرده بودم و خوب درک می‌کردم که ناامید کردن افراد خانواده بخصوص بچه‌ها در کریسمس چقدر برای یک مرد سخت است. رنج بزرگی بود. یاد کریسمس‌هایی افتادم که خودم از تهیدستی و فراهم نکردن لوازم جشن، با شرمساری به خانه می‌رفتم. و یادم بود که همسرم و بچه‌ها سعی می‌کردند خود را شاد نشان بدهند تا من زیاد خجالت نکشم. به جولی گفتم: «آنها هشت نفرن... بهتره پولی رو که واسه احسان کنار گذاشته بودیم، بیشتر کنیم... درسته که کریسمس خودمون فقیرانه‌تر میشه ولی شاد کردن دل یه خونواده دیگه، اجر الهی بالایی داره.» جولی با بچه‌ها مشورت کرد و قرار شد مقدار بیشتری پول در پاکت بگذاریم و من برای آن خانواده ببرم. آدرس را گرفتم و رفتم.

خانه آن مرد به خانه من نزدیک بود. بدون این که در بزنم، پاکت پول را از زیر در به داخل هل دادم و شتابان از آنجا به خانه خودم رفتم. به همسرم گفتم حس می‌کنم بسیار سبک شده‌ام و حالا واقعا کریسمس به من می‌چسبد. اتفاقا آن سال بهترین سال نو را جشن گرفتیم و بعد از آن، خداوند مهربان چنان رونق و برکتی به کارم بخشید که باورش سخت بود.

کم کم فکر آن مرد برای همیشه از ذهنم پاک شد حتی اسمش را هم فراموش کردم. و حالا پس از شش سال با تهیه کننده جلو همان خانه ایستاده بودم.

تو مرا بالا کشاندی

با تهیه کننده جلو آن خانه ایستاده بودم و حیران بودم. آری این همان خانه بود. تهیه کننده در زد. پاول در را باز کرد و ما را به ایوان قدیمی خانه‌اش برد و با خوشرویی از ما استقبال کرد. به خودم می‌گفتم آیا باید جریان را به او بگویم؟ بخشی از وجودم که به شدت کنجکاو شده بود، دوست داشت و پافشاری می‌کرد که به پاول بگویم کریسمس شش سال پیش را به یاد داری؟ اما نه! من با خودم عهد بسته بودم که هدیه من بی‌نام و نشان بماند. همچنان در فکر و خیال بودم که تهیه کننده اشاره کرد برای ضبط آماده شوم. نفسی کشیدم و دوربینم را برای ضبط روی ایوان مرتب و آماده کردم. صدابردار هم آماده کار شد. ۱۵ دقیقه فیلم گرفتیم. در تمام آن مدت به چهره پاول زل زده بودم و به او گوش سپرده بودم. حرف‌هایش مرا به فکر برد. او ایمان عجیبی داشت. هیچ غصه و مشکلی ناامیدش نمی‌کرد. وقتی که از مشکلات شدید گذشته‌اش می‌گفت، لبخند به لب داشت. حرف‌هایش در من اثر عجیبی گذاشت. حس کردم نوزادی هستم که به حمایت نیاز دارم. و آن حامی، دست خدا بود. حس کردم دیگر در زمینه ایمان و مذهب، هیچ سؤالی ندارم.

کار ما که تمام شد، کمی با پاول حرف زدم. احساس کردم می‌توانم به او اعتماد کنم و حرفم را بزنم. و کنجکاوی‌ام بر من غلبه کرد. باید می‌دانستم. این آخرین فرصت بود. پاول را گوشه‌ای کشاندم و از او پرسیدم: «اون کریسمس رو به یاد داری که یه ناشناس چند تا صد دلاری گذاشت زیر در خونه‌ات؟» پاول با تعجب به من نگاه کرد و پس از چند ثانیه سکوت گفت: «مگه میشه فراموش کنم؟ اما تو از کجا این قضیه رو می‌دونی؟»

داستان را برایش تعریف کردم. هر دو از این تعجب کرده بودیم که چگونه شرایط و اوضاع ما را به هم رسانده بود. پاول که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، گفت: «دوست داری غیر قابل باورترین قسمت این ماجرا رو بشنوی؟» و من که برای شنیدن بقیه سرگذشت پاول سر از پا نمی‌شناختم، جواب مثبت دادم. گفت: «اوضاع خیلی بدی داشتم. از یه طرف بدهی زیاد، از یه طرف خرج و مخارج عادی خونه. خجالت می‌کشیدم به چشم بچه‌هام نگاه کنم. کریسمس هم نزدیک بود.

یادداشت‌هام رو نوشته بودم و آرزو می‌کردم که کاش می‌شد چند نسخه از یادداشت‌هام پرینت می‌گرفتم و صحافی می‌کردم و به همسرم و بچه‌هام هدیه می‌کردم. گوشه‌ای رفتم و خلوت کردم و با خدایی که هر لحظه وجودش رو حس می‌کنم، گفتم: «خدایا خودت می‌دونی چی می‌خوام ولی چون دوست دارم باهات حرف بزنم، میگم که یه نفر و بفرست کمکم کنه... زیاد نگذشت که اون پاکت رو دیدم. اولین کارم شکرگزاری بود.

کار بعدیم، گرفتن چند کپی از یادداشت‌هام بود. اگه اون شب اون پاکت رو از زیر در به خونه من ننداخته بودی، اون کپی‌ها رو نمی‌گرفتم و یکی از فامیل‌هام اون رو به ناشر نمی‌داد و کتابم چاپ نمی‌شد و ثروتمند نمی‌شدم. و حالا تو هم شریک منی. و من ده درصد از سودی را که به دست آوردم، به تو می‌دهم.»



خود را فدا کنیم بهتر است تا دیگران را نابود کنیم

● گاندی

رفاقت به شرط عشق

بر اساس سرگذشت: نریمان

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

Tayeb akbarzadeh@yahoo.com



راستش را بخواهید برای اینکه جمله اول زندگینامه‌ام را که مربوط به من و فراز است بنویسم، خیلی فکر کردم. فکر کردم برای اینکه بتوانم کامل‌ترین تفسیری را که می‌شود در مورد رفاقت من و او پیدا کرد، بنویسم. الان هم نمی‌دانم که از عهده این تفسیر برآمده‌ام یا نه. اما هر چه هست، فقط می‌توانم بگویم که فراز بهترین رفیق من بود، از همه دوستانی که در سراسر عمرم داشتم بیشتر هوایم را داشت. او حتی از برادرها و اعضای خانواده‌ام نیز بیشتر به من می‌رسید و من همیشه و در هر زمینه‌ای مدیونش بودم. اما... اما حیف که زبانش تلخ بود، نه فقط تلخ که با زبانش بدجوری نیشم می‌زد و خیلی از اوقات طوری تحقیرم می‌کرد که دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. شاید تنها دلیلی که باعث می‌شد طعنه‌ها و متلک‌هایش را تحمل کنم و به دوستی با او ادامه بدهم، این بود که فراز در حضور دیگران مرا خرد نمی‌کرد، بعضی وقت‌ها خیلی هم تحویلم می‌گرفت. اما نه... دارم دروغ می‌گویم. تنها دلیلم برای ادامه دوستی با او این نبود که در حضور دیگران تحویلم می‌گرفت. این روحیه‌اش یکی از علت‌ها بود اما علت اصلی نیازی بود که به فراز داشتم. از همان کلاس دوم راهنمایی که سر زنگ ورزش آبرویم را خرید، تا موقع عروسی خواهرم که باز هم آبرویم را خرید. با همه اینها، بعد از ماجرایی که بین ما رخ داد و تخم کینه را در دلم کاشت، همیشه و همچنان منتظر بودم که زهرم را در تن فراز خالی کنم، یعنی ماه‌ها با این آرزو زندگی کردم که یک روز او را تحقیر کنم. مخصوصاً دلم می‌خواست کینه شهرزاد را که از او داشتم، بر سرش خالی کنم و...

اجازه بدهید همه چیز را از اول برایتان تعریف کنم. از روزی که ورزش داشتیم و...

***

فکر کنم آخرین هفته ماه مهر بود اما مطمئنم جلسه سومی بود که زنگ ورزش داشتیم. معلم ورزش ما مردی بداخلاق اما متخصص واقعی ورزش بود. با هیچکس هم شوخی نداشت و همان جلسه اول گفت: «لابد شنیدین که همه دانش آموزان به زنگ ورزش می‌گن کلاس عشق و حال ولی کور خوندین! اگر من جاتون بودم، می‌رفتم از شاگردای سال‌های قبلم می‌پرسیدم که راسته آقای شیرزاده بچه‌ها رو از درس ورزش تجدید می‌کنه یا نه. خلاصه بهتون بگم، اگر لباس کامل ورزشی نداشته باشید و بیشتر از یه جلسه سر کلاس ورزش غیبت داشته باشید، می‌فرستمتون واسه شهریور ماه!»

فردای آن روز وقتی چند تا از بچه‌ها به مدرسه سال قبل آقای شیرزاده رفتند و پرس‌وجو کردند، فهمیدند که اصلاً بلوف نزده. این‌طوری بود که در جلسه دوم جز سه نفر همه با لباس ورزشی آمدند، من و دو تا دیگه از بچه‌های کلاس. آن دو به خاطر چاقی‌شان می‌خواستند از کلاس ورزش فرار کنند، من هم به خاطر فقر خانواده‌ام. اما آقای شیرزاده که انصافاً به نو و کهنه بودن لباس‌ها کاری نداشت، به هر سه نفرمان گفت اگر هفته آینده کامل نبودید، نمره ثلث اولتان می‌شود هشت.

هفته بعد آن دو تا تپل با کفش و گرمکن آدیداس آمدند، من هم هر طور بود پیراهن و شلوار را جور کردم. مادرم شلوار گرمکن پدر مرحومم را برایم تا زد تا اندازه شود، یک بلوز زرد رنگ هم داشتم که رویش شماره نوشتم و شد پیراهن ورزشی. اما کفش نداشتم، یعنی پولش را نداشتم. اما همین که چشم دبیر ورزش به کفش‌هایم خورد، گفت: «نریمان، کتونی‌هات کو؟»

به مِن و مِن افتادم و گفتم: «آقا یادمون رفت بیاریم...» بچه‌ها زدند زیر خنده. آقای شیرزاده خواست از صف بیرونم کند که یکی از بچه‌ها گفت: «آقا اجازه! از بس این نریمان هول بود یادش رفت کتونی‌هاش رو بیاره. مادرش داد من برایش بیارم. منم یادم رفته بود بهش بگم.» آقای شیرزاده اشاره کرد سراغ فراز بروم. گوشه حیاط نشستیم. او که می‌دانستم از بچه پولدارهای مدرسه است، برای خودش ۲ جفت کتانی با دو رنگ مختلف آورده بود که یکی را به من داد و یواشکی گفت: «خب آقا بو وقتی کفش نیاوردی یا نداری مثل بز سرت رو ننداز پایین. نگاهی به این ور و اون ور بکن، شاید یه اتفاق خوب افتاد. بپوش ببینم پخمه!»

با اینکه متلک‌هایش اعصابم را به هم ریخته بود، جوری به دادم رسیده بود که به طعنه‌هایش فکر هم نکردم. دو روز بعد، دو تا از بچه‌های گردن کلفت کلاس سوم ریختند سر فراز که کتکش بزنند. من هم که بر خلاف فراز سر کوچه بزرگ شده بودم، مثل زورو به کمکش رفتم. خودم هم کتک خوردم اما فراز گفت: «همین که باعث شدی نصف کتک‌ها رو تو بخوری، یعنی اینکه بچه باحالی هستی.» و این‌طوری رفیق شدیم، دو تا رفیق فابریک که ۲۴ ساعته کنار هم بودیم. خوشبختانه پدر و مادر فراز هم آدم‌های مؤمنی بودند و پسرشان را به خاطر حمایت از من تشویق هم می‌کردند. دو سال بعد که رفتیم دبیرستان، مادر فراز که می‌دید مادر من با اینکه مرض قند دارد مجبور است برای سیر کردن شکم ما کار کند، موضوع را به شوهرش گفت. پدر فراز هم که موقعیت اجتماعی خوبی داشت، یک شغل راحت [صندوقداری یک فروشگاه] برای مادرم دست و پا کرد، با حقوق عالی و روزی پنج ساعت کار.

آن شب مادرم با شادی به من گفت: «اگر فراز تا آخر عمرش دیگه هیچ کاری هم برات نکنه، با این کاری که کرد تا آخرین روز زندگیت رو باید مدیونش باشی.»

ولی مادرم اشتباه می‌کرد، هم در مورد مرام فراز و هم در مورد وظیفه‌شناسی و نمکدان شکستن من!

***

رفاقت من و فراز مخصوصاً بعد از ورودمان به دبیرستان رنگ و بوی غلیظ‌تری به خود گرفت. در دبیرستانی که ما درس می‌خواندیم دو گروه بچه محصل زیاد بودند: دسته اول بچه پولدارها و دسته دوم بچه قلدرها. یعنی تعدادی محصل بودند که پدرشان بازاری و مایه‌دار بودند و سعی می‌کردند خود را بزرگ مدرسه نشان بدهند اما فراز حتی یک روز هم نگذاشت آنها برنده شوند. از خریدن و پوشیدن شیک‌ترین لباسها برای هر دوی ما، تا مثلاً گلریزان نزدیک عید نوروز برای بچه‌های فقیر که فراز چنان دست و دلبازی می‌کرد که همه بگویند: «این دو تا رفیق از همه بیشتر کمک کردن.» من حتی پول توجیبی خودم را هم از فراز می‌گرفتم اما او طوری

رفتار می کرد که همه فکر می کردند من هم اندازه او دست به جیب هستم. در حقیقت هیچ کس فکرش را هم نمی کرد که من و خانواده‌ام حتی سیر شدنمان را مدیون فراز و خانواده‌اش هستیم. و اما همان طور که گفتم در یک زمینه دیگر هم جور فراز را می کشیدم. او که اصولاً اهل دعوا نبود و هر بار هم که دعوایی کرد کتک می‌خورد، همیشه از این بابت خجالت می کشید که دیگران او را یک بچه پولدار پخمه بدانند. اما من هرگز نگذاشتم این لقب نصیبش شود. هر بار که فراز با کسی دعوایش می‌شد طوری بالا خواه او در می آمدم که حریفش بفهمد اگر دستش روی رفیق من بلند شود، گردنش را می‌شکنم. و همین ترسی که همیشه در وجود طرف زنده بود کافی بود تا اعتماد به نفس فراز بالا برود. با همه اینها، فراز همچنان آن اخلاق بد را یدک می کشید، انگار از اینکه مرا تحقیر کند لذت می‌برد: آهای عشق هیکل! به جای اینکه هر روز بازوهات رو کلفت تر کنی سعی کن کمی عاقل بشی. نریمان، تا حالا کسی بهت گفته قیافه‌ات شبیه آدم‌های پخمه است؟ یه کم عاقلانه رفتار کن پسر!

فقط خدا می‌داند هر بار که فراز این حرف‌ها را می‌زد، چقدر احساس حقارت می کردم اما او آنقدر حق به گردنم داشت که همه چیز را تحمل می کردم. حتی اعتراض هم نمی کردم و... تا روزی که برای اولین بار در نگاه شهرزاد ذوب شدم.

***

سال‌ها از شروع رفاقتمان می گذشت. دبیرستان را تمام کرده و از خدمت سربازی برگشته بودیم. می‌خواستیم یکی دو هفته حسابی تفریح کنیم و بعد در مورد آینده‌مان تصمیم بگیریم. یا به پیشنهاد من در کنکور شرکت کنیم، یا به پیشنهاد فراز، برای ادامه تحصیل به خارج برویم، یا به پیشنهاد پدر فراز، یک دوره کلاس‌های مدیریت را بگذرانیم و وارد تشکیلات تجاری پدر فراز شویم.

آنچه که برای هر دوی ما مشخص بود و خانواده‌ها نیز در موردش مطمئن بودند، این بود که سرنوشت ما در یک مسیر رقم می‌خورد. آینده ما یکی بود، حالا یا در خارج یا در همین ایران. آن روز هم قصدمان این بود که سه چهار روز راهی بابلسر شویم که هم در ویلای خانوادگی فراز حسابی تفریح و خستگی را از تن‌مان در کنیم، هم اینکه از آن فرصت چند روزه استفاده کنیم و برای آینده تصمیم بگیریم.

دقیقاً خاطرم هست که سه‌شنبه ۲۱ اردیبهشت بود که فراز با ماشین آخرین مدلش آمد دم خانه ما که چند خیابان با آنها فاصله داشتیم. لباس‌ها و لوازمی را که من باید می‌آوردم، داخل ماشینش گذاشتیم و بعد از اینکه مادرم هر دوما را از زیر قرآن رد کرد، تازه سفارش‌ها شروع شد که البته مخاطبش فراز بود: «فراز جان، پسرم تند نرین‌ها؟[خیالت راحت باشه خاله، ۴۰ کیلومتر بالاتر نمی‌ریم]. فراز جان، این نریمان خیلی توی جاده هله هوله می‌خوره. مراقبش باش مسموم نشه مادر. [نه خاله جون... می‌زنم تو سرش و فقط از کتلت‌هایی که شما درست کردین می‌خوریم.]. فراز جان، تو دریا زیاد جلو نرین و... و...» تا بالاخره مادر پشت سر ماشین ما آب ریخت. در حالی که من پشت فرمان بودم، به سوی خانه فراز راه افتادیم. فراز گفت: «من فقط باید لباس‌هامو بردارم اما الان عین همین بقچه‌هایی که ماما‌ن تو داده، مادر منم آماده کرده..» خندیدیم و داشتیم سر به سر هم می گذاشتیم که دو تا خیابان مانده به منزل آنها، شهرزاد را دیدیم، خواهر فراز که یک سال از او کوچکتر بود و تازه گواهینامه گرفته بود و با ۲۰۶ دست دوم خواهر بزرگشان به کلاس کنکور می‌رفت و می‌آمد. آرام هم حرکت می کرد تا رانندگی‌اش خوب شود. یک مرتبه، یک موتور که دو نفر سوارش بودند با دیدن شهرزاد و نوع رانندگی او فهمیدند مبتدی است، بعد هم که چشمشان به طلاهای شهرزاد افتاد، بلافاصله نقشه‌شان را طراحی کردند، غافل از اینکه ماشین ما درست پشت سر موتور آنها در حرکت بود. هنگامی که شهرزاد به یک خیابان خلوت فرعی پیچید تا راهی خانه‌شان شود موتورسوارها که خیلی هم ماهر بودند، طوری خودشان را جلو ماشین به زمین انداختند که شهرزاد فکر کرد خودش به آنها زده و ترسید و کوبید روی ترمز. ما که فکر می کردیم قصدشان مزاحمت برای خواهر فراز یا نهایتاً دزدیدن کیف اوست، خود را آماده بزن بزن کرده بودیم که یک دفعه متوجه شدیم قصد آنها دزدیدن خود شهرزاد است. صادقانه بگویم که خود من هم از دیدن آن دو نفر که هر کدام یک قمه در دست داشتند هول کردم، چه رسد به فراز که چند ثانیه خشکش زد و همین فرصت کافی بود تا یکی از آنها با دسته قمه بکوبد توی سر فراز و او را نقش بر زمین کند. من اما در دوران کودکی آنقدر کتک خورده بودم که به قول بچه‌های محل کتک خورم ملس شده بود. اما این را می‌دانستم که اگر از پا بیفتم، فاجعه رخ می‌دهد، یعنی دزدیدن و بردن شهرزاد.

در همه عمرم آنقدر کتک نخورده بودم. آن دو نفر با پنجه بوکس به جانم افتاده بودند. چهار پنج ضربه که نثارم می کردند، یک لحظه که فرصت گیر می‌آوردم، با زنجیری که در دست داشتم ضربه‌ای به صورت و کمر آنها می‌زدم، دوباره آنها می‌زدند و همین که می‌خواستند سوار ماشین بشوند و بروند، یک نفرشان را می‌گرفتم و... موقعی که ماموران ۱۱۰ رسیدند، تمام بدنم غرق خون بود.

***

چشم که باز کردم، شهرزاد را بالای سرم دیدم. چشمانش، هم از شادی هم از اشک می‌درخشید. تا دید من چشم باز کردم، گفت: «اگه به هوش نمی‌اومدی من می‌مردم نریمان.»

نمی‌دانم شهرزاد خودش فهمید در این جمله و در آن نگاهش چه رازی نهفته بود یا نه. اما درون من غوغایی به پا شد. من که تا آن روز حتی معنی عشق را نمی‌فهمیدم، یک مرتبه دلم لرزید و احساس کردم اولین بار است که شهرزاد را می‌بینم.

***

خانواده فراز سنگ تمام گذاشتند. پدرش مرا در بهترین بیمارستان تهران بستری کرد. مادرش همان روز یک تمثال حضرت علی(ع) به گردنم انداخت که هم‌وزن موبایلم بود. خواهر و برادر فراز، خاله‌ها و دایی و عمه و... حتی یک ساعت هم مرا تنها نمی گذاشتند. خواهرم می‌گفت: «پدر فراز روز اول یه کیف پر از تراول گذاشته پیش مامان و گفته تا نریمان نیومده این کیف باید اینجا باشه.» در میان آن جمع اما حکایت دو نفر متفاوت بود: اول فراز که در آن سه روزی که در بیمارستان بودیم، هر وقت نگاهم می کرد اشک می‌ریخت و می‌گفت: «روسفیدم کردی رفیق...» و نفر دوم شهرزاد که هیچ نمی‌گفت اما با نگاهش آتشم می‌زد. خواهرم نسترن می‌گفت: «حتی مامان و بابای فراز هم متوجه شدن که شهرزاد خاطر تو رو می‌خواد.»

فراز اما یک کلمه هم حرف نمی‌زد تا بالاخره بعد از حدود یک هفته، وقتی داشتیم در خیابان قدم می‌زدیم من بی‌مقدمه گفتم: شهرزاد چیکار می کنه؟ در مورد اون روز و درباره من چیزی نمی‌گه؟

فراز یک دفعه براق شد طرف من، با خشم نگاهم کرد و دوباره همان واژه‌های همیشگی را به زبان آورد: «غلط‌های زیادی! راست می‌گن به بچه گدا رو بدی طلب ارث می کنه. می‌خواستی شهرزاد در مورد تو چی بگه؟ راستی راستی نکنه باورت شده که شهرزاد تو رو می‌خواد؟ اون به تو به چشم یک گماشته نگاه می کنه بدبخت!»

حرف‌های فراز آتشم زد. انگار تمام جمله‌های تلخی که در آن سال‌ها نثارم کرده بود، تبدیل به گلوله شد و قلبم را شکافت. گویی همه محبت‌هایش برایم تبدیل شد به دسیسه و بهانه، برای اینکه از من استفاده کند تا به قول خودش، مثل یک گماشته برایش انجام وظیفه کنم. همان لحظه تصمیم گرفتم هر طور شده تلافی کنم. می‌دانستم اگر فراز نخواهد هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش اجازه نمی‌دهند من دامادشان شوم، حتی خود شهرزاد هم لابد مرا با برادرش می‌خواست اما...

***

از فردای آن روز تماس‌هایم را با فراز کم کردم. هر وقت زنگ می‌زد که برویم بیرون، می‌گفتم سرم درد می کند. وقتی SMS می‌داد، جواب نمی‌دادم و می‌گفتم نرسیده. و فراز هم آنقدر شعور و غرور داشت که بفهمد منظورم از این رفتارها چیست. قصدم این بود که حتی به قیمت از بین رفتن آینده‌ام هم که شده فراز را بگذارم کنار اما قبل از آن باید تحقیرش می کردم، حتی برای یک بار. چند هفته به این موضوع فکر کردم و هر بهانه‌ای را که می‌شناختم، سوژه قرار دادم و... تا یک مرتبه به یاد پارمیس افتادم، دختری که در محله آنها زندگی می کرد و فراز از حدود یک سال قبل حسابی عاشق این دختر زیبا شده بود اما پارمیس تنها دختری بود که فراز هر چه تلاش کرد نتوانست از او حتی یک جواب سلام بگیرد در صورتی که خیلی از دخترهای محله‌شان آرزو می کردند فراز جواب سلام آنها را بدهد. یاد پارمیس که افتادم با خودم گفتم: «تنها چیزی که می‌تونه فراز رو تحقیر کنه اینه که ببینه من با پارمیس دوست شدم.»

برای این کار آنقدر اعتماد به نفس داشتم که بدانم

بقیه در صفحه ۵۷

آن که از مرگ می‌ترسد از خودش می‌ترسد

●حسن زاده آملی

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

احساس‌های مزاحم ما



قرار بود مسابقه هنرهای رزمی بزرگی بین رزمی کاران مدرسه‌های مختلف انجام شود و مدرسه استاد هم چند نفر را برای مسابقه معرفی کرده بود. دو نفر از شاگردان استاد به فینال رسیدند. یکی از آنها شب مسابقه به شدت بی‌تابی می کرد اما رزمی کار دوم آرام و ساکت گوشه‌ای نشسته بود و دوستش را نگاه می کرد.

استاد دلیل بی‌قراری شاگرد مضطربش را پرسید.

او گفت: «نمی‌دانم چرا ناگهان دلشوره‌ای وجودم را پر کرده است. احساس بی حوصلگی می کنم و دوست دارم همین الان مسابقه را رها کنم و به مدرسه برگردم. فقط می‌توانم بگویم حس بد و عذاب آوری دارم.»

استاد از شاگرد دوم که آرام بود، پرسید: «تو چطور؟ آیا این احساس بی‌قراری سراغ تو نیامد؟»

شاگردِ آرام گفت: «چرا آمد! اتفاقا بسیار هم شدید و تکان دهنده بود اما به این احساس بی‌موقع و مزاحم گفتم که فعلا وقت خودنمایی نیست. بعد از مسابقه روزها و هفته‌ها وقت دارم و او می‌تواند آن موقع به وجودم راه یابد و مرا درگیر خودش کند. اما امشب و فردا که مسابقه دارم، حق ندارد بیاید و موجب افت کارآیی و توانمندی و درنتیجه شکستم شود. خیلی ساده به احساسم دیکته کردم که الان وقت جلوه گری نیست!»

شاگرد مضطرب با تعجب گفت: «مگر می‌شود آدم جلو احساسش را بگیرد؟ دلشوره وقتی می‌آید، هیچ جایی برای منطق و استدلال باقی نمی‌ماند.»

استاد با تبسم پاسخ داد: «احساس به تنهایی از پس این همه کار برنمی‌آید؛ یک همدست می‌خواهد. همدستی که به تمام تار و پود وجود تو دسترسی داشته باشد و بتواند به او اجازه ورود به بعضی جاها را بدهد که فقط در اختیار توست. آن همدست نفوذی، کسی جز خودِ تو نیست. دست از همراهی با او بردار. خواهی دید مثل یک موج گذرا و مثل یک نسیم می‌آید، از تو عبور می کند و می‌رود. آن که وادارش می کند بماند و درونت را به آشوب بکشاند، خود تو هستی. دوستت، برعکس تو چنین اجازه‌ای را به هیچ احساس مزاحمی نمی‌دهد برای همین هم آرام است و به احتمال زیاد، فردا در مسابقه امتیاز بیشتری کسب می کند. بهتر است تو هم دست از این احساس مزاحم برداری و بگذاری پی کار خود برود. اگر خیلی دوستش داری، به او بگو بعدها که فرصت داری، بیاید و خودش را نشان بدهد. خواهی دید این احساس بد می‌رود و دیگر نمی‌آید. او آمده و تو نگهش داشته‌ای تا روحیه‌ات را به هم بریزد و بی‌قرارت سازد. دست از سرش بردار، خودش می‌رود!»

قیمت پادشاهی



روزی بهلول بر هارون وارد شد. هارون گفت: ای بهلول مرا پندی ده. بهلول گفت: اگر در بیابانی هیچ آبی نباشد تشنگی بر تو غلبه کند و می‌خواهی به هلاکت برسی چه می‌دهی تا تو را جرعه‌ای آب دهند که خود را سیراب کنی؟ گفت: صد دینار طلا. بهلول گفت اگر صاحب آن به پول رضایت ندهد چه می‌دهی؟ گفت: نصف پادشاهی خود را می‌دهم. بهلول گفت: پس از آنکه آشامیدی، اگر به مرض عجیبی مبتلا گردی و نتوانی آن را رفع کنی، باز چه می‌دهی تا کسی آن مریضی را از بین ببرد؟

هارون گفت: نصف دیگر پادشاهی خود را می‌دهم.

بهلول گفت: پس مغرور به این پادشاهی نباش که قیمت آن یک جرعه آب بیش نیست. آیا سزاوار نیست که با خلق خدای عزوجل نیکویی کنی؟!

در دلت با خدا سخن بگو...

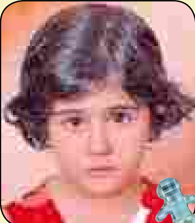
چشمهایت را ببند،
در دلت با خدا سخن بگو،
به همان زبان سادی خودت سخن بگو ؛
هر چه میخواهی بگو، او میشنود...
شاید بخواهی تورا ببخشد ،
یا آرزویی داری ،
شاید دعایی برای یک عزیز و یا شکرش،
بگو می‌شنود ...
این لحظۀ زیبا را برای خودت تکرار کن؛
آنگاه پرواز دلت را حس خواهی کرد ..



شکوفه‌های زندگی


سامی کاظمی

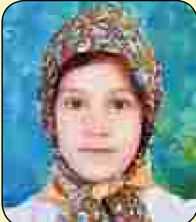

نادیا صالحی


گیتا صالحی

تولدتان مبارک


پروانه نیک اندیش


هستی نیک اندیش


فاطمه حمدالله

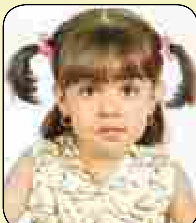

امیرحسین عباسی پرتو


نگار طهماسبی


مریم طهماسبی


نیما مهدوی


محمد نظری


سارینا زاهدی


احمد شربتی

ترازو

امیر پرندک

کاهش آبهای زیرزمینی کهکیلویه

مدیر منابع آب شهرستان کهگیلویه به برداشت بی‌رویه از آب‌های زیرزمینی دشت **کلاچو** اشاره کرد و گفت: این برداشت بی‌رویه اُفت هشت متری آب را در پی داشته است.

«علیآران» مدیر منابع آب کهگیلویه گفت: برای جلوگیری از برداشت‌های بی‌رویه از چاه‌های آب در این شهرستان روزانه گشت بازرسی در سطح دشت‌های شهرستان انجام می‌شود. وی با بیان این مطلب که این شهرستان ۱۴ درصد منابع آب استان را تامین می‌کند، تاکید کرد: با برداشت‌های بی رویه از منابع آب زیرزمینی کمبود آب شدید یک معضل بسیار بزرگ است.

مدیر منابع آب شهرستان کهگیلویه ادامه داد: برای رفع این مشکل ۱۸۰ کنتور هوشمند بر چاه‌های این شهرستان نصب شده است که این مورد می‌تواند تا حدودی از این مشکل را حل کند.

نجات چند روستا از بی‌آبی

فرماندار شهرستان خلخال گفت: اگر مشکل آب شرب در روستاها برطرف نشود کشت و کار و کشاورزی در روستاها رو به نابودی رفته و مهاجرت نیز از سوی دیگر دامن روستاییان را می‌گیرد. به گزارش (ایسنا)، «هوشنگ محمدی» فرماندار خلخال در بازدید از روستاهای سجهرود و سفید آب در بخش خورش رستم شهرستان خلخال گفت: هم‌اکنون ۱۵ روستا در این منطقه در حوزه‌ی آب مشکل دارند که با تلاش‌های انجام شده در دهه‌ی فجر دو روستای سفید آب و سجهرود از نعمت آب سالم آشامیدنی بهره‌مند می‌شوند و آبرسانی به روستاهای دیگر نیز در برنامه قرار دارد. وی افزود:

اعتبار لازم برای اتمام این طرح ۴ میلیارد تومان است که هم‌اکنون چهار ایستگاه مورد نیاز است که ساخت سه ایستگاه پمپاژ در حال انجام است و با پایان ساخت این ایستگاه‌ها شبکه‌ی آبرسانی تکمیل و اهالی روستاهای منطقه از مشکل آب شرب نجات می‌یابند.

جولانگاه خلافکاران

خیابان امام در شهرک مارلیک، تبدیل به جولانگاه خلافکاران و فروشندگان مواد مخدر شده است. البته آن چه به جایی نرسد فریاد من و شما و گلایه ساکنان است.

خانواده‌ها و ساکنان این محل از نیروی انتظامی تقاضا دارند، متخلفانی را که موجب ناامنی و نگرانی می‌شوند، شناسایی و جمع‌آوری کنند و دست قانون بسپارند.

عماد سلامت ـ مارلیک کرج

بحران در تامین آب بهداشتی روستایی رفسنجان

به گزارش خبرنگار مهر، علی محمدی بهجت عصر دوشنبه در جلسه ستاد مدیریت بحران شهرستان اظهار داشت:

یکی از معضلات اساسی شهرستان رفسنجان که قطعا در چند سال آینده به یک بحران تبدیل خواهد شد مشکل تامین آب شبکه‌های بهداشتی روستاها در حومه شرقی، حومه غربی و دو بخش فردوس و نوق است.

وی ادامه داد: متاسفانه بیشتر اقدامات صورت گرفته تاکنون موقتی و جنبه مسکن داشته و باید اقدامی اساسی و بنیادین در این زمینه صورت گیرد چرا که در صورت تداوم این روند شاهد مهاجرت روستائیان به شهر و بروز تبعات متعدد دیگری خواهیم بود.

این مسئول تصریح کرد: هرچند پیگیری این موضوع برای تامین اعتبار از سوی استان شده‌ایم اما تخصیص آن با توجه به بودجه امسال بعید به نظر می‌رسد.

شهرداری گرگان پله برقی نصب کند

ساکنان خیابان شهدا، لاله ششم شهرستان گرگان از مسئولان سازمان ترافیک شهرداری گرگان تقاضا دارند برای پیشگیری از حوادث ناگوار رانندگی، در



این محل، پله برقی نصب کنند تا عابران مجبور نباشند جان بر کف و با ترس و لرز از عرض خیابان شلوغ بگذرند.

بانو کاشفی ـ گرگان

زورگیری الکترونیکی

چه دلیلی دارد افرادی که سیمکارت‌های همراه اول یا ایرانسل دارند، پس از مدتی که از آن‌ها استفاده نمی‌کنند، از سوی این دو شرکت مصادره و به افراد دیگری واگذار می‌شود؟

آیا از لحاظ قانونی این مراکز مجاز به این کار هستند؟ که اموالی که مردم سندش را در اختیار دارند، از آنان بگیرند؟ سزاست که مردم برای خرید سیمکارت به این شرکت‌ها پول بدهند و بعد مورد ظلم قرار گیرند! این نوعی زورگیری الکترونیکی مدرن نیست؟

فاطمه فرخی‌پور ـ تهران

سیمان و نارضایتی مردم دیلمان

سیمان یکی از عوامل اصلی برای توسعه و آبادانی یک منطقه به شمار می‌رود که به همراه راه‌اندازی کارخانه سیمان باید ملزومات آن نیز مدنظر قرار گیرد تا همچون کارخانه سیمان احداث شده در دیلمان به قیمت خرابی جاده و نارضایتی مردم نباشد.

به گزارش خبرنگار مهر، امسال بزرگترین کارخانه سیمان در بخش دیلمان شهرستان سیاهکل به بهره برداری رسید، این کارخانه علاوه بر ظرفیت تولید روزانه سه هزار و ۴۰۰ تن سیمان را دارد ظرفیت بسیار مناسبی را برای ایجاد اشتغال در منطقه فراهم کرده است.

اما مشکل اینجاست که با راه‌اندازی این کارخانه و تردد خودروهای سنگین برای حمل سیمان رفته رفته جاده منتهی به این کارخانه از شهر سیاهکل در حال تخریب و این قضیه موجب نارضایتی مردم شده است.

پیست اسکی سهند در انتظار استفاده بهینه

پیست اسکی سهند در ۳۹ کیلومتری جنوب شرقی شهر تبریز قرار دارد که فاصله زمانی آن از تبریز ۴۰ دقیقه است و تاکنون کارهای زیربنایی این پیست چون جاده دسترسی، برق، آب، تلفن و مجموعه مدیریتی انجام شده است. طرح توجیهی این مجموعه شامل ۱۲ دستگاه بالابر، هتل‌های پنج ستاره و سه ستاره، مجموعه‌های آپارتمانی، ویلایی و اماکن ورزشی با هدف پاسخگویی به علاقمندان ورزش‌های زمستانی و نیز جلب گردشگران زمستانی داخلی و حتی خارجی طراحی شده است. یکی از کارشناسان اسکی استان در خصوص وضعیت این رشته ورزشیمی گوید: ورزش اسکی در استان‌هایی چون آذربایجان شرقی محروم واقع شده و از زیرساخت‌های رایگان و طبیعی چون مناطق کوهستانی مناسب برای اسکی، استفاده بهینه‌ای صورت نمی‌گیرد و اگر قانون خصوصی سازی بدرستی در این حوزه اجرا شود و سرمایه گذاران بخش خصوصی در آن ورود پیدا کنند، می‌توان شاهد رشد و توسعه چشمگیر این رشته جذاب ورزشی متناسب با ظرفیت‌های بالقوه آذربایجان شرقی بود.

سالم آذر

تلاش معاش

کارمندان و کارگران این همه کار می‌کنند و برخی در محل کارشان تا پاسی از شب می‌مانند و یا دو جا مشغول به کار می‌شوند تا امور زندگی خود را پیش ببرند ولی باز به دلیل پایین بودن حقوق و از سوی دیگر گرانی و تورم موفق نمی‌شوند.

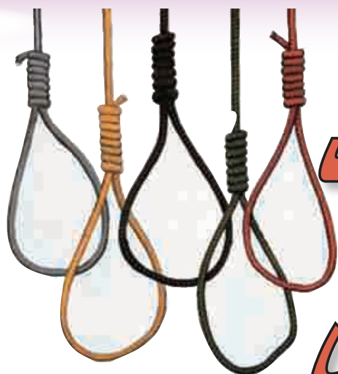
شاید افزایش حقوق‌ها و تعدیل قیمت‌ها کمکی به حل مشکل بکند. امیدواریم دولت تدبیر راه و چاره‌ای اساسی در این مورد بیندیشد.

عرفان. ف ـ تهران

ای بشر بی‌شعوری که نمی‌توانی کرمی را بیافرینی با این وجود یک دوجین خدا می‌سازی

●مونتنی

خون بر برف المپیک زمستانی سوچی



منبع: NBC NEWS مترجم: مریم نیک پور

گویا «مبارزان افراطی روسیه» طوری برنامه‌ریزی کرده‌اند که از قبل از زمان برگزاری مسابقات «المپیک زمستانی سوچی» تا پایان زمان برگزاری رقابت‌ها، نقشه‌های خود را با بمب‌گذاری‌های متعدد عملی کنند. «ولادیمیر پوتین»، رئیس‌جمهور روسیه، تلاش می‌کند برای متوقف کردن این حمله‌های تروریستی راهی بیابد تا وجهه سیاسی خود را در دنیا همچنان مثبت نگه دارد. موضوع این بمب‌گذاری‌ها که به دلیل امنیتی بودنش هنوز در نشریات جهانی بازتابی غیر از بیان خبر نداشته، در سایت‌های خارجی بازتاب گسترده‌ای دارد و مفسران سیاسی و ورزشی، آن را ریشه‌یابی کرده و به تفصیل درباره‌اش نوشته‌اند. این گزارش ترجمه‌ی چکیده‌ای از مهم‌ترین و معتبرترین مطالبی است که در سایت‌های خارجی نوشته شده است.

کوچ به وادی ترس

انفجاری که روز دوشنبه نهم دی‌ماه (۳۰ دسامبر) اتوبوسی را در شهر «ولگاگراد» روسیه تکه پاره کرد، ۱۴ کشته و ۲۸ زخمی به جا گذاشت. و این، سومین حمله متوالی در ۴ روز بود. این انفجار که عاملش یک بمب‌گذار انتحاری بود، چنان قدرتی داشت که تکه‌هایی از اعضای بدن کشته‌شده‌ها را چندین متر دورتر پرت کرده بود و مردم و مسؤولان روسیه را سایه‌نشینِ وادی ترس کرد. ترس از ناامنی مسابقات المپیک زمستانی که قرار است تا چند هفته دیگر در این کشور برگزار شود. حال روسیه باید به عنوان میزبان، این سایه‌ی ترس را به آفتاب آرامش تبدیل کند و برای این کار، باید برای جلوگیری از حمله‌های احتمالیِ آینده چاره‌ای بیابد.

زنی که در نزدیکی محل انفجار ایستاده و صدایش می‌لرزد، به خبرنگار NBC می‌گوید: «این دومین بار است که مرگ را به چشم خودمان می‌بینیم. مرگی که سزاوارش نیستیم زیرا در اختلاف چریک‌ها و دولت مسکو هیچ دخالتی نداریم اما چه کاری از دست ما برمی‌آید؟» اتوبوسی که در حمله انتحاری روز دوشنبه منفجر شد، از جلو چشم مردم دور شد اما اثری که آن انفجار در مردم «ولگاگراد» گذاشته، همچنان باقی است. این شهر نزدیک به یک میلیون نفر جمعیت دارد و در ۶۰۰ کیلومتری شمال شرقی سوچی قرار دارد. ولگاگراد، مرکز حمل و نقل روسیه است و راه‌های زیادی آن را به ایالت‌های بی‌ثباتِ قفقاز شمالی متصل می‌کند.

کلید بمب دست کیست؟

در یکشنبه، ۲۹ دسامبر، در حمله‌ای تروریستی که در ایستگاه راه‌آهن شهر ولگاگراد روی داد، ۱۷ نفر کشته شدند.

گفته می‌شود زنی که بمب‌گذار انتحاری بود، عامل این حمله تروریستی بوده. در روز جمعه، ۲۷ دسامبر، یک خودروی بمب‌گذاری شده ۳ نفر را در یکی از شهرهای جنوبی روسیه به کام مرگ کشاند. محل انفجار در ۲۵۰ کیلومتری شرق سوچی قرار دارد. همه‌ی این انفجارها در اطراف سوچی به وقوع پیوسته. پس بی‌دلیل نیست که کسانی که با مسابقات المپیک زمستانی امسال ارتباط دارند، نگران امنیت خود و این مسابقات باشند زیرا قرار است المپیک زمستانی ۲۰۱۴ در سوچی برگزار شود.

در ماه اکتبر نیز یک بمب‌گذار زن اتوبوسی را در ولگاگراد منفجر کرد که ۵ نفر کشته شدند. مقامات امنیتی روسیه می‌گویند به احتمال زیاد انفجارهای روزهای یکشنبه و دوشنبه کار یک گروه بوده زیرا TNT و شکل آماده‌سازی بمب‌ها یکسان بوده است. «ولادیمیر مارکین»، سخنگوی سازمان مرکزی تحقیق، در مصاحبه با تلویزیون ملی روسیه می‌گوید: «بررسی مواد منفجره در محل حدس ما را تایید می‌کند که هر دو حمله تروریستی به هم ارتباط داشتند. به نظر می‌رسد بمب‌ها در یک محل آماده شده‌اند. باقیمانده جسد بمب‌گذار احتمالی را برای آزمایش به مسؤولان این کار تحویل داده‌ایم.» پیش از این، ماموران تحقیق فدرال اعلام کرده بودند که عامل انفجار اتوبوس بمبی بوده که در ناحیه چرخ‌های قسمت مسافر کار گذاشته شده بود. تاکنون هیچ فرد یا گروهی مسؤولیت این بمب‌گذاری‌ها را به عهده نگرفته اما رهبران شورشی که هدفشان تشکیل حکومت در جنوب ولگاگراد است، متهم اصلی این حمله‌ها هستند زیرا بارها تهدید کرده‌اند که با تمام توان جلو برگزاری مسابقات المپیک زمستانی ۲۰۱۴ را خواهند گرفت.

مقامات امنیتی سراسر دنیا نگران حمله‌های تروریستی در زمان برگزاری رقابت‌های المپیک زمستانی سوچی هستند. ولادیمیر پوتین پس از حمله روز دوشنبه با مقامات امنیتی و اداره جاسوسی کشورش جلسه فوری گذاشت. وزیر کشور هم به پلیس دستور داد تا تعداد نیروهای گشت و کنترل را در ایستگاه‌های راه‌آهن و دیگر مراکز حمل و نقل افزایش دهد. پوتین که پس از جنگ با نیروهای شورشی چچن در کوه‌های جنوب ولگاگراد به این مقام انتخاب شد، اکنون به خاطر سازماندهی رقابت‌های المپیک و حفظ امنیت این مسابقات موقعیت خود را در خطر می‌بیند و کانون توجه تمام دنیاست. کارشناسان امنیت هشدار داده‌اند که بزرگ‌ترین دغدغه پوتین در این روزها حمله‌های افراطی‌هاست که برای این حمله‌ها کینه‌ای ریشه‌ای و دیرینه دارند.

«مایکل لیتر»، تحلیل‌گر ضد تروریست شبکه NBC، پس از حمله روز یکشنبه گفت: «درست از چند سال قبل و از لحظه‌ای که میزبانی این رقابت‌ها به روسیه واگذار شد، نگرانی مردم درباره کشمکش‌ها و اختلاف‌های دیرینه شروع شد. چون بمب‌گذاری‌های اخیر در سیستم حمل و نقل عمومی اتفاق افتاده، نگرانی مردم و مسؤولان چند برابر شده است. مردم این بمب‌گذاری‌ها و حمله‌های تروریستی را به حمله‌های تروریستی که در سوریه یا دیگر کشورها اتفاق می‌افتد، تشبیه می‌کنند. پوتین هم از جامعه جهانی خواستار کمک و وحدت علیه تروریسم شده.»

وزیر امور خارجه روسیه در بیانیه‌ای اعلام کرده: «ما عقب‌نشینی نخواهیم کرد و همچنان با دشمن مزدور که قصد دارد آرامش مردم را به هم بزند، مبارزه و نقشه‌های آنها را نقش بر آب می‌کنیم. بدون شک این حمله‌های تروریستی زیر سر شورشیانی چون «دوکو عمروف» است و هدف او خرابکاری و کارشکنی در مسابقات المپیک است.» کاخ سفید هم چند ساعت پس از آخرین بمب‌گذاری بیانیه‌ای صادر کرد که در آن، باراک اوباما به پوتین رهنمودهایی داده و گفته بود آمریکا برای مبارزه علیه حمله‌های تروریستی با روسیه همکاری خواهد کرد.

با این که در چهار روز سه حمله‌ی تروریستی انجام شد و پلیس روسیه نتوانست جلو آنها را بگیرد، «الکساندر چخوف»، رئیس کل کمیته المپیک روسیه اعلام کرد: «برای حفظ امنیت سوچی به کار اضافه‌ای نیاز نیست زیرا تمام کارها و اقدامات ضروری انجام شده و ما امنیت المپیک زمستانی ۲۰۱۴ را تضمین می‌کنیم.»



من جلو المپیک سوچی را خواهم گرفت!

رهبر شورشیان مبارز، «دوکو عمروف»، المپیک زمستانی ۲۰۱۴ سوچی را «رقص شیطان روی استخوان‌های اجدادش» خواند و به مبارزانش دستور داد برای متوقف کردن این رقابت‌ها هر کاری که می‌توانند بکنند. رهبر شورشی چچن همچنین مقامات دولت روسیه را به بی‌احترامی علیه سنت‌های مذهبی متهم کرده. او در ماه نوامبر و در جلسه‌ای علنی که با فرماندهانش داشت، دستور داد حداکثر تلاش خود را در راه هدف خود به کار گیرند تا این رقص‌های شیطانی را که روی استخوان‌های اجدادشان برگزار می‌شود، متوقف کنند. عمروف متهم است که در سال ۲۰۱۱ رهبر بمب‌گذاری فرودگاه «دومودیه دووا»ی مسکو بوده است.



پروژه شخصی آقای رئیس جمهور

سوچی، شهر کلیدی و راهی است به دریای سیاه. سوچی به دلیل آب و هوای مطبوعی که در زمستانِ منجمدِ روسیه دارد، قرار است در ماه فوریه میزبانِ رقابت‌های المپیک زمستانی باشد، اگرچه خشونت و آشوب در همسایگی‌اش یعنی چچن و داغستان، تهدیدی جدی برای به هم ریختن امنیت و آرامش هنگام برگزاری این رقابت‌هاست. داغستان که تقریبا در ۴۵۰ کیلومتری شرق سوچی قرار دارد، به مرکز یاغی‌گری و بحران تبدیل شده است که پس از دو جنگ تجزیه طلبانه در ۱۹۹۰ در چچن، بحرانش تا منطقه قفقاز شمالی هم کشیده شده است. کمیته سازماندهی المپیک زمستانی سوچی اعلام کرده که این رقابت‌ها در امنیت کامل برگزار می‌شوند و روسیه آسایش و امنیت همه را تضمین می‌کند. لازم به ذکر است که سوچی ۲۰۱۴، پرهزینه‌ترین رقابت‌های المپیک تا امروز بوده و هزینه‌اش نزدیک به ۵۰ میلیارد دلار برآورد شده. برگزاری موفقیت آمیز این رقابت‌ها، ضمناً پروژه مهم شخصی ولادیمیر پوتین است که می‌خواهد در نظرسنجی‌های جهانی، همچنان به عنوان سیاستمداری مقتدر باقی بماند. خوب است بدانید که پوتین در سوچی خانه‌ای ویلایی دارد.

پوتین نگران نیامدن اوباما نیست

از چهارده سال پیش تا کنون، المپیک سوچی، نخستین المپیکی است که رییس جمهور آمریکا، یا همسرش و یا معاونش در آن حضور نخواهند داشت. اوباما رسما اعلام کرده که تصمیم او برای شرکت نکردن در المپیک زمستانی سوچی به برنامه‌های کاری فشرده و مشغله‌اش در واشنگتن برمی‌گردد اما در واقع این تصمیم به افزایش تنش‌ها در مسکو ارتباط دارد. کمیته سازماندهی المپیک زمستانی ۲۰۱۴ سوچی اعلام کرده: «چندان هم نگران عدم حضور باراک اوباما در این مسابقات نیست.»

مسؤول کمیته المپیک روسیه در پاسخ به این که آیا نیامدن اوباما باعث نگرانی روسیه شده، گفت: «بازی‌های المپیک عرصه‌ی رقابت‌های ورزشکاران سرشناس و برجسته است. و دلیل اصلی مردم برای تماشای این مسابقات، همین است نه شرکت مقامات بلندپایه‌ی سیاسی. بنابراین برای روسیه مهم نیست که فلان رئیس جمهور برای تماشا بیاید یا نیاید.»

پوتین: ورود همجنس باز ممنوع!

واقعیت این است که آمریکا و روسیه در سالی که گذشت در موضوع‌های متعددی با هم اختلاف پیدا کرده‌اند و این اختلافات در ماه‌های اخیر بسیار چشمگیرتر بوده است، مثلا اختلاف بر سر جنگ داخلی سوریه و یا تصمیم مسکو مبنی بر پناه دادن به جاسوس آمریکایی «ادوارد اسنودن». اما مساله اصلی شاید ممنوعیت تبلیغات درباره همجنس‌بازان



است که بسیاری از هنرپیشه‌ها و آدم‌های سرشناس و گروه‌های راست را برای تحریم سوچی تشویق و تهییج کرده. کمیته المپیک روسیه اعلام کرده که فعالیت همجنس‌بازان در المپیک سوچی ممنوع است. اوباما هم در مصاحبه‌ای که در ماه آگوست برگزار شد، گفت: «از کشورهایی که سعی می‌کنند با تبلیغات سوء به کسانی که مشکلات جنسی دارند آسیب بزنند یا آنها را به خاطر این موضوع تهدید کنند، هیچ خوشم نمی‌آید». رؤسای جمهور آلمان و فرانسه هم اعلام کرده‌اند که در این رقابت‌ها حضور نخواهند یافت. رئیس اتحادیه اروپا هم گفته: «بدون شک در رقابت‌های سوچی حاضر نخواهم شد مگر این که روسیه اجازه بدهد همجنس بازان هم در مسابقات المپیک سوچی سهمی داشته باشند!»

اوباما بارها به این مساله تاکید داشته و دارد که «آمریکا بر اساس تعصب بی‌مورد درباره گرایش‌های جنسی هیچ تمایز و تفاوتی بین انسان‌ها قائل نمی‌شود.» مقامات روسیه هم تاکید می‌کنند که همجنس‌بازان، افرادی طبیعی نیستند و بیمار محسوب می‌شوند بنابراین سالم نیستند که بتوانند بین افراد سالم مسابقه بدهند. از سویی آلمانی‌ها و آمریکایی‌ها فکر می‌کنند حضورشان همه جا ضروری است و اگر نباشند یک جای کار می‌لنگد. حالا ما می‌گوییم این طور نیست و اگر آنها نیایند، طوری نمی‌شود.»

وعده‌ی آشوب

«ولادمیر مارکین»، سخنگوی سازمان تحقیق فدرال در مصاحبه‌ای گفت: «این انفجارها که هنگام آماده‌سازی مردم برای جشن سال نو طراحی و اجرا شد، تلاش جدید و جدی تروریست‌هایی است که می‌خواهند با به راه انداختن جنگ داخلی، بذر وحشت را در دل مردم بکارند و موجب کشمکش‌های مذهبی و درگیری در جامعه شوند. ما همچنان به کار خود علیه تروریست‌ها ادامه می‌دهیم اما تنها راه عقب نشاندن و متوقف کردن عملیات تروریستی، همکاری بین‌المللی است.» چند ماه قبل از این حمله‌های انتحاری، رهبر گروه جدایی طلب چچنی وعده آشوب داده بود تا مانع شود المپیک زمستانی در هفتم فوریه برگزار شود. «توماس باخ»، رئیس کمیته بین‌المللی المپیک، این حمله‌ها را محکوم کرده و از آنها با عنوان «حمله مذموم و نفرت‌انگیز به مردم بیگناه» یاد کرد. این در حالی است که آمریکا داوطلب شده با روسیه در حل این بحران همکاری کند و گفته خوشحال است از این که آمادگی خود را برای همکاری نزدیک‌تر با روسیه اعلام کند تا بتواند در این رقابت‌ها امنیت تماشاگران، ورزشکاران و دیگر شرکت‌کنندگان را فراهم کند.

صحنه‌های فیلمبرداری شده از فاجعه روز دوشنبه از اسکلت به جا مانده از اتوبوس برقی آبی رنگ و اجساد و زخمی‌های حادثه که حال برخی از آنها از جمله یک کودک ۶ ماهه وخیم گزارش شده، همچنین پنجره‌های شکسته خانه‌های اطراف، همه نشان از عمق



فاجعه دارند. بر اساس تصاویر ضبط شده و تحقیق کارشناسان، بمب در عقب اتوبوس کار گذاشته شده بوده و آزمایش‌های D.N.A روی جسد بمب‌گذار انجام خواهد شد تا تحقیق و بررسی در این زمینه به نتایج قابل قبول و خوبی برسد. در این انفجار هم، بمب‌گذار از ۱۰ کیلوگرم TNT استفاده کرده بوده. ماموران تحقیق یک نارنجک عمل نکرده هم پیدا کردند.

رابطه بمب‌گذاری بوستون و ولگاگراد

در ماه جولای، «دوکو عمروف»، رهبر گروه چچنی بیانیه‌ای ویدئویی منتشر کرد و در آن عهد کرد که «از

بقیه در صفحه ۵۷

یک خانواده خوشحال چیزی جز یک بهشت زودرس نیست

● برنارد شاو

واقع بین باشید تا موفق شوید

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

داوطلب کنکور سراسری هستم و تقریبا هفته‌ای ۴۵ ساعت به صورت میانگین درس می‌خوانم. به تمام کتاب‌های درسی تا جایی که به ما تدریس شده، کاملا مسلط ولی در آزمون‌ها میانگین درصدی حدود ۷۰ دارم. با این وضعیت امیدی به قبولی در رشته پزشکی ندارم. چرا به اندازه‌ای که تلاش می‌کنم، نتیجه نمی‌گیرم؟

داشتن پشتکار، تفاوت ظریف بین شکست و موفقیت است.

کمیت اجرای برنامه شما قابل تحسین است اما کیفیت آن قابل بررسی!

شما باید به چند نکته توجه کنید: اول اینکه آزمون‌های آزمایشی امکاناتی برای آماده‌سازی شما در کنکور محسوب می‌شوند. طبیعتا در این آزمون‌ها، سؤال‌ها کمی سخت‌تر از آزمون اصلی طراحی می‌شوند تا شما را برای آزمون اصلی آماده کنند. این دشواری نسبی، سازنده است پس جای تعجب ندارد که درصدهای شما در جلسه کنکور کمی بالاتر از این درصدها باشد. نکته دوم این است که در یک آزمون کیفی (آزمون شامل تمام دروس که داوطلبان با ترازهایشان سنجیده می‌شوند نه درصدهایشان)، شما باید به ترازها توجه کنید. تراز شما در آزمونی که سقف تراز ۱۰۰۰۰ دارد، در صورتی مطلوب می‌شود که بالای ۵۰۰۰ و در حالت عالی در حدود ۷۰۰۰ باشد. اگر در درسی با درصد ۷۰، تراز ۶۹۰۰ کسب کردید، به این معناست که تقریبا به تمام سؤال‌های آسان و متوسط و بخشی از پرسش‌های دشوار پاسخ داده‌اید پس این درصد هم می‌تواند عالی باشد.

سومین مورد و مهم‌ترین آنها این است که میانگین درصد رتبه‌های مورد نظر خود را در سال‌های گذشته بررسی کنید. این کار می‌تواند بهترین راهنمای شما باشد. به این جدول‌ها دقت کنید:

میانگین درصدهای جامعه هدف شما با میانگین درصدهای مد نظر شما برابری می‌کند.

گذشت زمان آدمی را پیر نمی‌کند، ترک آرمان‌ها و کمال مطلوب‌هاست که ما را فرتوت و از کار افتاده می‌کند. چیزی مانند شک و دودلی نمی‌تواند مانع ترقی انسان شود. تردید نکن! به اندازه تلاش‌هایت نتیجه خواهی گرفت. پس در انجام وظایفت کوتاهی نکن و نتیجه را به دست خدا بسپار.

درصدهای رتبه های زیر ۱۰۰۰ گروه آزمایشی علوم ریاضی و فنی در آزمون سراسری سال ۹۲

درس	میانگین درصد	بالاترین درصد	پایین‌ترین درصد
ادبیات فارسی	۷۰/۸۹	۱۰۰	۲۶/۷۰
عربی	۷۹/۰۶	۱۰۰	۲۵/۴۰
معارف اسلامی	۸۴/۹۴	۱۰۰	۴۴
زبان	۷۴/۶۶	۱۰۰	۲۱/۴۰
ریاضی	۶۷/۷۹	۹۶/۴۰	۳۰/۴۰
فیزیک	۷۰/۲۱	۹۷/۱۰	۳۴/۱۰
شیمی	۶۶/۴۳	۱۰۰	۲۵/۸۰

درصدهای رتبه های زیر ۱۰۰۰ گروه آزمایشی علوم تجربی در آزمون سراسری سال ۹۲

درس	میانگین درصد	بالاترین درصد	پایین‌ترین درصد
ادبیات فارسی	۶۴/۸۵	۹۲	۲۶/۷۰
عربی	۷۵/۴۹	۱۰۰	۱۶
معارف اسلامی	۷۹/۱۸	۱۰۰	۴۱/۴۰
زبان	۶۸/۴۹	۱۰۰	۰
زمین‌شناسی	۱۲/۵۳	۹۰/۷۰	-۴
ریاضی	۶۸/۷۳	۱۰۰	۱۰
زیست‌شناسی	۷۵/۸۹	۹۶	۴۲/۷۰
فیزیک	۷۶/۷۲	۱۰۰	۱۸/۹۰
شیمی	۷۵/۴۲	۱۰۰	۴۰

درصدهای رتبه های زیر ۵۰ گروه آزمایشی زبان در آزمون سراسری سال ۹۲

درس	میانگین درصد	بالاترین درصد	پایین‌ترین درصد
ادبیات فارسی	۷۵/۷۹	۹۰/۷۰	۴۴
عربی	۹۴/۶۶	۱۰۰	۵۷/۴۰
معارف اسلامی	۷۷/۷۷	۹۰/۷۰	۳۶
زبان	۹۲/۱۱	۱۰۰	۸۴
زبان تخصصی	۷۳/۲۲	۱۰۰	۴۰

درصدهای رتبه های زیر ۵۰ گروه آزمایشی هنر در آزمون سراسری سال ۹۲

درس	میانگین درصد	بالاترین درصد	پایین‌ترین درصد
ادبیات فارسی	۵۷/۵۵	۹۰/۷۰	۳۰/۷۰
عربی	۴۶/۹۹	۷۸/۷۰	۱۰/۷۰
معارف اسلامی	۶۳/۲۳	۸۸	۲۲/۷۰
زبان	۵۸/۳۸	۸۹/۴۰	۱۶
درک هنر	۴۵/۸۵	۶۵/۶۰	۲۵/۶۰
درک ریاضی	۳۹/۷۱	۷۵/۶۰	۱۰
ترسیم فنی	۴۳/۹۳	۸۰	۱۱/۷۰
خلاقیت تصویری	۴۷/۷۰	۸۳/۴۰	۲۰
خلاقیت نمایشی	۳۱/۸۴	۶۳/۴۰	۵
خلاقیت موسیقی	۴۲/۷۳	۷۸/۴۰	۶/۷۰
خواص مواد	۱۵/۶۳	۳۸/۴۰	۰

درصدهای رتبه های زیر ۲۰۰ گروه آزمایشی علوم انسانی در آزمون سراسری سال ۹۲

درس	میانگین درصد	بالاترین درصد	پایین‌ترین درصد
ادبیات فارسی (عمومی)	۶۸/۶۶	۱۰۰	۴۰
عربی	۸۰/۰۶	۱۰۰	۴۸
معارف اسلامی	۷۶/۶۹	۱۰۰	۴۴
زبان	۴۰/۶۵	۸۶/۷۰	۸
ریاضی	۵۲/۸۷	۹۵	۵
اقتصاد	۸۰/۲۴	۱۰۰	۴۴/۵۰
ادبیات فارسی (اختصاصی)	۷۷/۲۸	۱۰۰	۵۱/۲۰
عربی	۸۶/۷۳	۱۰۰	۴۸/۴۰
تاریخ و جغرافیا	۶۱/۶۶	۹۵/۶۰	۶/۷۰
علوم اجتماعی	۸۴/۹۰	۱۰۰	۴۰
فلسفه منطق	۴۹/۱۳	۸۵/۴۰	۱۷/۴۰
روان‌شناسی	۹۰/۱۷	۱۰۰	۶۶/۷۰

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

پرسش: مدتی پیش من و همسرم با هم دچار مشکلاتی شدیم و همسرم مهریه‌اش را اجرا گذاشت. از طرفی، چند نفر از طلبکارانم به خاطر بلامحل بودن برخی از چک‌هایم دعاوی متعددی را مطرح کردند، من هم از ترس اینکه مبادا این افراد به باغی که میراث پدری‌ام بود، اشاره کنند، آن را به اسم یکی از دوستانم کردم. پس از گذشت چند ماه و حل و فصل نسبی مشکلاتم، برای استرداد ملک به دوستم مراجعه کردم اما هر بار به دلایل کاملا واهی این کار را به زمانی دیگر موکول می‌کند که البته در روز مقرر هم پاسخگوی این سؤال من نیست که چرا از مسترد نمودن مال امانتی خودداری می‌کند. به تازگی حتی پاسخ تلفنم را نمی‌دهد و از دیدنم خودداری می‌کند. آیا می‌توانم به جرم خیانت در امانت، از ایشان شکایت کنم؟

پاسخ: خیر. شما نمی‌توانید تحت چنین عنوان مجرمانه‌ای پیگیری قانونی کنید زیرا طرح این عنوان با مباحث مطروحه از جانب شما فاقد وجاهت قانونی است. برای کمک به حل مساله باید به شما بگویم قصه مطروحه از جانب شما در دو حالت قابل تفکیک است:

حالت اول: اگر شما حقیقتا با قصد انتقال به این شخص ملک را واگذار کرده‌اید، از آنجایی که اگر انتقال انجام گرفته نقص جانبی یا چشمگیری نداشته باشد که به استناد آن بتوانید عقد را به هم بزنید، عقد کامل است و بهانه‌ای برای رجوع شما از قرارداد منعقده باقی نمی‌ماند.

اما در حالت دوم: از آنجایی که با توصیف شما، این حالت بیشتر از قسم نخست به شرایط فی مابین شما و دوستتان شباهت پیدا می‌کند، باید پاسخ خود را در این گزینه جستجو کنید که اگر انتقال مزبور صوری بوده و قصد انتقال و انعقاد قراردادی در بین نبوده و صرفا به منظور گریز از قرار گرفتن ملک در چنگال طلبکاران این رابطه صورت گرفته است، بنابراین مستند به ماده ۱۹۱ قانون مدنی که می‌گوید: «عقد محقق می‌شود به قصد انشاء به شرط مقرون بودن به چیزی که دلالت بر قصد کند»، تنها رکنی که عقد را ایجاد می‌کند قصد است و با توجه به فرمایشات شما و آنچه که از شم مساله استنباط می‌شود، شما و دوستتان بدون وجود قصد انتقال و تنها به علت مشکلات موجود در حیطه‌تان اقدام به این کار کرده‌اید پس قرارداد صوری شما با عنایت به ماده ۲۱۸ قانون مدنی (هرگاه معلوم شود که معامله به قصد فرار از دین به‌طور صوری انجام شده آن معامله باطل است)، شما می‌توانید با مراجعه به دادگاه مربوطه و با تقدیم دادخواستی با طرح خواسته «اعلام بطلان قرارداد انتقال» و با در دست داشتن مدارکی که فقدان قصد واگذاری را اثبات کند، برای استرداد ملک خویش اقدام کنید.

چه کنیم تا دوستمان داشته باشند



سئوال شما:

دختری ۱۹ ساله شهرستانی، دانشجو و عاشق درس و تحصیل و زندگی هستم اما از موقعی که خودم را شناخته‌ام با مشکلی بزرگ روبرو بوده‌ام، مثلاً یکی دومورد برای من خواستگار آمده اما در همان ابتدای راه امکان برقراری ارتباط با آنها را پیدا نکرده‌ام، یا برخی رفتارشان به شدت مرا از آنها دور کرده و یا اینکه بیشتر متوجه نقاط منفی‌شان شده‌ام تا مثبت، البته من این مشکلات را در برقراری رابطه دوستی با دیگر دخترهای همکلاسی‌ام هم دارم، و در کل تصور می کنم نه می‌توانم آنها را برای طولانی مدت دوست داشته باشم و نه می‌توانم رفتاری را بروز دهم که آنها مرا دوست داشته باشند. حال می‌خواستم از کارشناسان شما تقاضا کنم مرا راهنمایی کنند.

***

پاسخ

علی نقی قاسمیان نژاد کارشناس ارشد روانشناسی:

با سلام به شما خواننده گرامی باید بگویم؛ یکی از نیازهای اساسی انسان دوست داشتن و دوست داشته شدن است که اگر بنا به دلایل و شرایطی این نیاز ارضا نشود می‌تواند منجر به نتایج ناخوشایندی برای فرد، اطرافیان و جامعه شود. این که چه کسانی را دوست داشته باشیم و به آن‌ها علاقه بورزیم به ویژگی‌های شخصیتی، ایده آل‌ها و اهداف ما در زندگی ارتباط دارد. در عین حال رفتار و کردار ما و البته شیوه نگاه ما به مقولاتی مثل زندگی، دنیا و آینده تاثیر بسزایی در جلب محبت دیگران دارد. پس بهتر است بدانیم که باید چه کار کنیم تا دیگران ما را دوست داشته باشند و از با ما بودن لذت ببرند؟

۱) دیگران را بدون شرط بپذیرید. برای پذیرش و قبول اطرافیانتان شرط نگذارید. در واقع با شرط گذاشتن در حال ارسال این پیام به طرف مقابل هستید که او را فقط درصورت انجام دادن رفتارهای مدنظر شما دوست خواهید داشت. در حالی که وقتی به دیگران بدون قید و شرط محبت کنید و در عین حال در مقابل رفتارهای نادرست آن‌ها سعی کنید محترمانه و از روی دوست داشتن برخورد نمایید محبت آن‌ها را به سوی خود جلب می کنید.

۲) نقاط مثبت و رفتارهای خوب دیگران را ببینید. برای دوست داشتن اطرافیانتان دنبال بهانه بگردید. در نظر داشته باشید که هیچ انسان کاملا بد و کاملا خوبی وجود ندارد. همه‌ی ما مجموعه‌ای از رفتارهای بد و خوب هستیم. پس بهتر است عینک عیب بینی را برداشته و خوبی‌ها و نقاط مثبت دیگران را ببینیم. البته ممکن است در ابتدا این کار سخت باشد اما بدانید که هر تغییری با مقاومت روبرو خواهد شد.

۳) رفتار فرد را از خود او جدا در نظر بگیرید. به جای حمله به فرد خطا و اشتباه او را مورد انتقاد قرار دهید. چون نمی‌توان کل شخصیت فرد را به خاطر انجام دادن یک خطا زیر سوال برد. کاری که متاسفانه اکثر ما انسان‌ها در روابطمان با دیگران انجام می‌دهیم و به راحتی به خاطر مسئله‌ای ناچیز، انواع القاب و صفت‌های ناروا را به هم نسبت می‌دهیم. شاید فردی تنها از یک یا چند جنبه ضعیف باشد و مهارت‌های لازم را در این حیطه‌های خاص نداشته باشد. این دلیل نمی‌شود که او فردی کثیف، بی‌عرضه، بی‌لیاقت یا پست باشد.

۴) وقتی می‌خواهید از رفتار نادرست فردی انتقاد کنید در ابتدا از نقاط مثبت و قوت او صحبت کنید. با این کار، او متوجه خواهد شد که شما خوبی‌هایش را هم در نظر می گیرید و زمینه مناسبی برای پذیرش اشتباه از طرف او را به وجود می آورید. پس محترمانه و از روی دلسوزی و محبت اشتباهات دیگران را گوشزد نمایید.

۵) سعی کنید همیشه لبخند بزنید. همیشه خندان بودن هنری است که با تمرین و ممارست می‌توانید به آن برسید در حالی که کسی حاضر نیست با فرد اخمو و بی‌حوصله ارتباط برقرار کند.

۶) بعد از مدتی برای دوستان و اطرافیان خود هدیه بخرید. هدیه دادن قلب‌ها را به هم نزدیک می کند و کدورت‌ها را از بین می‌برد. مهم ارزش مادی هدیه‌ای که تهیه می کنید نیست. گاهی حتی یک دفترچه یا خود کاری که هدیه می‌دهید می‌تواند معجزه کند.

۷) اگر می‌خواهید در دل‌های دیگران نفوذ کرده و جای ویژه‌ای برای خود باز کنید، تواضع، فروتنی و افتادگی را پیشه‌ی خود نمایید. هیچگاه از موضعی برتر و بالاتر با اطرافیان خود صحبت نکنید. انسان‌ها با افرادی که خود را هم سطح و همراه خویش بدانند بهتر و آسان‌تر ارتباط برقرار می کنند.

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره و روان‌درمانی



آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره پزشکی تغذیه



آقای دکتر طهمورث فروزین
کارشناس پزشکی تغذیه
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خدمت به خلق وظیفه نیست، بلکه دارای لذتی است که سلامتی و شادمانی شخص را زیاد می کند ● زرتشت

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

کاش اعتماد نمی کردم

مرد جوان با ناراحتی وارد اتاق شد. سلام و احوالپرسی مختصری کرد ساکت و بغض کرده چشم به دیوار روبرو دوخت. از حال و هوایش پیدا بود که خیلی غمگین و افسرده است. حدس زدم نباید مدت زیادی باشد که در زندان است. معمولاً کسانی که پا به محیط زندان می گذارند مدتی دچار افسردگی می شوند. «آزادی» گرانبهاترین چیزی است که هر انسان دارد و وقتی آن را از دست می دهد، متوجه می شود زندگی در حبس چقدر تلخ و سخت است. دوری از عزیزانی که دیدن هر روزه آنها عادت شده و حالا حتی در حسرت شنیدن صدایشان می مانی، دردآورتر از آن است که بتوان تصورش را کرد.

پرسیدم: چه مدت است اینجا هستید؟

مرد بغض کرده گفت: دو ماه که طولانی تر از دو قرن بوده. نمی دانم اگر برای کار نکرده حبس بگیرم چطور باید تحمل کنم. زن و بچه‌ام چه کار کنند؟ پدر و مادرم؟ فکر کردن به اینها دیوانه‌ام می کند.

پرسیدم: چه شد که به مشکل برخوردید؟

مرد سری تکان داد و گفت: باورتان نمی‌شود من حتی پایم را داخل کلانتری هم نگذاشته بودم. کار می کردم. عاشق کار کردن بودم. فقط به خاطر یک اعتماد، سر از زندان درآوردم. خانواده‌ام هم اهل اینجور کارها نیستند. ما یک عمر نان حلال خوردیم، چشم به مال مردم نداشتیم که خودمان را برایش به دردسر بیندازیم. اما گفتم فقط یک اعتماد، شاید هم، ظاهربینی مرا به اینجا کشاند.

من فرزند ارشد یک خانواده تقریباً پرجمعیت هستم. سه خواهر و سه برادر هم دارم. پدرم کارمند یکی از وزارتخانه‌های مهم است. درآمدش بد نیست. زندگی متوسطی داریم. در یکی از محله‌های مذهبی سنتی شرق تهران بزرگ شدم. از همان خانواده و در همان محل خیلی چیزها یاد گرفتیم. فهمیدم نان حلال مقدس است. چشم پاک، دل نجیب، دست دوست، اینهاست که از آدم، آدم می سازد، وگرنه در چشم برهم زدنی آدم سقوط می کند و می شود اسفل السافلین. از بچگی عاشق کار کردن بودم. هر کاری که به من واگذار می شد در مدت کوتاهی زیر و زبر آن را یاد می گرفتم و به نحو احسن انجام می دادم. از کار کردن لذت می بردم. تحصیلاتم را در همان منطقه خودمان و در مدارس مهم و اسم و رسم دار گذراندم.

درس خواندنم هم عین کار کردنم بود، با جدیت و پشتکار. هیچ کاری را سرسری نمی گیرم. اگر به من بگویند ظرف بشور، به بهترین نحو ممکن این کار را انجام می دهم و از آن لذت هم می برم.

دیپلمم را که گرفتم دانشگاه شرکت کردم. در یکی از واحدهای دانشگاه آزاد، رشته دامپزشکی قبول شدم. به انگیزه درس خواندن بار سفر بستم و به آن شهرستان رفتم. یک سال آنجا ماندم. تلاش خودم را هم کردم. اما یک مشکل مهم و اساسی وجود داشت و آن اینکه من این رشته را دوست نداشتم و نمی توانستم با آن ارتباط برقرار کنم. یک سال تمام سعی‌ام را کردم شاید بتوانم ادامه دهم و آینده زندگی‌ام را با این شغل تأمین کنم اما نشد در نهایت بعد از دو ترم تحصیل، در حالی که معدلم بالای ۱۹ بود، انصراف دادم و از دانشگاه بیرون آمدم. البته همان سال مجدداً دانشگاه شرکت کردم و در رشته اقتصاد قبول شدم. البته فقط تا مقطع فوق دیپلم خواندم و بیشتر از این ادامه ندادم.

درسم که تمام شد، باید می رفتم خدمت اما همان سالها اعلام شد که مشمولان می توانند خدمت سربازی شان را بخرند. من مقداری پول پس‌انداز داشتم. اقدام کردم. خدمتم را خریدم، بعد هم با خیال راحت وارد بازار کار شدم.

از آنجا که به کارهای تولیدی و فنی علاقه داشتم، وارد یک کارگاه قالب‌سازی شدم. صاحب کارم مرد خوبی بود اما کسالت داشت و اغلب اوقات با درد و ناراحتی به کارگاه می آمد. حدود سه سال در آن کارگاه کار کردم و چون با علاقه و پشتکار کار می کردم، در کارم واقعاً موفق بودم. بعد از سه سال که صاحب کارم کاملاً به کار من اعتماد پیدا کرد، کارگاه را با سه کارگر به من واگذار کرد. این کار او باعث شد تا من بیشتر از قبل تلاش کنم. نمی خواستم خدای نکرده یک روز او احساس کند واگذاری کارگاه به من اشتباه بوده. حدود یک سال و نیم از این ماجرا گذشت. در این مدت شرکت‌های بزرگی که با آنها کار می کردم به توانمندی‌های من کاملاً ایمان آورده بودند و همان‌ها بودند که پیشنهاد دادند بهتر است دیگر به فکر استقلال باشم البته از یک جهت حق با آنها بود، چرا که علی‌رغم واگذاری کارگاه به من، هنوز هم گاهی اوقات صاحب کارم هنگام عقد قرارداد دخالت‌هایی می کرد و چون رسماً صاحب کارگاه بود، من باید از او اطاعت می کردم. به هر حال آنها گفتند اگر برای خودم کار کنم بهتر است و حتی شاید به یک تولید کننده انبوه هم تبدیل شوم. با امید به آینده‌ای بهتر کارگاه را به صاحب کارم برگرداندم و خودم به سرعت، برای تشکیل مجموعه‌ای جدید اقدام کردم. خب اول کار بود و آنقدر پول نداشتم بنابراین با قرض و وام شروع کردم ولی آنچنان موفق بودم که در عرض شش ماه توانستم همه بدهی‌هایم را اصاف کنم. و به شرایط نرمال برسم.

از همان زمان که نزد صاحبکارم کار می کردم خانواده مرتب اصرار داشت ازدواج کنم اما من قبول نمی کردم. می خواستم وقتی ازدواج کنم که کاملاً شرایط مهیا باشد اما وقتی مستقل شدم و به یک درآمد نسبتاً خوب رسیدم، تصمیم گرفتم ازدواج کنم. خصوصاً چون فرزند ارشد خانواده بودم نمی خواستم سد راه بقیه شوم.

دختری که برای همسری قبول کردم، از اقوام بود. خانواده به خواستگاری رفتند و از آنجا که همه چیز خیلی خوب پیش رفت، خیلی زود مراسم عقد و عروسی برگزار شد و من زندگی مشترکم را شروع کردم.

چند سال گذشت. پسرم به دنیا آمده بود، شرایط زندگی‌ام خیلی خوب بود، کار هم خوب پیش می‌رفت تا اینکه ناگهان اعلام شد کارگاه‌های صنعتی باید به خارج شهر و شهرکی که در نظر گرفته شده، نقل مکان کنند. بعد از اعلام این موضوع کار کردن کمی سخت شد. هر روز یک نامه و اخطار برای تعطیلی کارگاه داشتیم اما به خاطر انبوه سفارشاتی که از قبل قرارداد آنها بسته شده بود یا در همان زمان عقد قرارداد شده بود به کارم ادامه دادم. تصورم این بود شاید این طرح مقطعی باشد و بالاخره تب انتقال از تهران فروکش کند. اما... اما نشد.



با خودم گفتم چاره‌ای نیست، برویم شهرک صنعتی. اما حقیقت را بخواهید آنجا هنوز تکه زمینی بایر بود که حتی یک آجر هم چیده نشده بود. سوال کردیم، گفتند شما فلان مبلغ را واریز می کنید و تا زمان آماده شدن کارگاه‌تان در اینجا به شما مجوز کار می دهند. بلافاصله که کارگاه جدید آماده شد به شما اعلام می شود و از تهران به اینجا می آیید. این طرح تا اینجا مشکلی نداشت مشکل اصلی مبلغ درخواستی بود که دقیقاً سه برابر ارزش واقعی کارگاه بود. من پیشنهاد دادم اجازه بدهند خودمان ساخت و ساز کنیم چون مطمئن بودم با یک سوم این مبلغ می توانم کارگاه را بسازم. اما مسئولان قبول نکردند و گفتند کارگاه‌ها باید طبق اصول ساخت شهرک های صنعتی ساخته شوند. من آن زمان واقعاً آن سرمایه را نداشتم. دوباره برگشتم کارگاه. اما به فاصله چند روز مأموران آمدند و رسماً کارگاه را پلمب کردند. شرایط خیلی بدی بود. مجبور شدم با نامه‌نگاری و این در و آن در زدن برای یک ماه کارگاه را مجدداً راه‌اندازی کنم تا سفارشات شرکت‌های بزرگ را انجام دهم. به هر حال آنها پول و مواد اولیه قطعه درخواستی‌شان را از قبل داده بودند و حالا هم منتظر تحویل سفارش بودند. یکماه شبانه روز تلاش کردم و سفارش‌ها را آماده کردم. دقیقاً بعد از اتمام یک ماه، مأموران پلیس قضایی آمدند و کارگاه را پلمب کردند.

پلمب کارگاه برایم فاجعه‌بار بود. حدود ۵۰ میلیون تومان بدهی داشتم. بابت این بدهی‌ها چک داده بودم و امیدوار بودم در موعد چک‌ها پول سفارش‌های جدید را می گیرم و چک‌ها را پاس می کنم. حالا با پلمب کارگاه دیگر سفارشی در کار نبود اما موعد چک‌ها ساعت به ساعت نزدیکتر می شد. باید فکری می کردم. همان موقع بود که یاد دوستی قدیمی افتادم. آقایی که حدوداً دوازده-سیزده سال از من بزرگتر بود. هم محلی بودیم از دوران راهنمایی‌ام او را می شناختم. از قبل سلام و علیک با هم داشتیم. او بارها گفته بود اگر کاری داشتم، با او تماس بگیرم. البته این را هم اضافه کنم که همان موقع هم می دانستم یکی دو بار در کارش به مشکل مالی برخورده، اما چون هر بار بعد از مدتی آمده بود و بدهی اهل محل را داده بود، امیدوار بودم که بتوانم به او اعتماد کنم، چون می آمد و می گفت که مشکل داشته و حالا برطرف شده. به نظرم همین که بعد از برطرف شدن مشکلش می آمد و بدهی‌اش را می داد، ارزش داشت؛ در ضمن اینکه تیپ ظاهری و ماشین زیر پا و شخصیت و منش او به گونه‌ای بود که ناخودآگاه اعتماد آدم را جلب می کرد. می دانستم دفتر و شرکتی دارد و کارهای بزرگی انجام می دهد. به هر حال امیدوار بودم کمکم کند.

دقیقاً دو روز بعد از تعطیلی کارگاه به او زنگ زدم و ماجرا را گفتم و اضافه کردم که به هر حال من آدم زن و بچه‌داری هستم. مستأجر هم هستم. روی بعضی کارها حساب کرده بودم و چک دست مردم دادم. حالا هم می ترسم دستم خالی بماند و آبرویم برود و سر از زندان دربیاورم. او بعد از شنیدن حرف‌هایم گفت که بروم شرکت او و به عنوان حسابدار مشغول کار شوم. البته او برای این که به من کمک کند، کارهای دیگری هم به من ارجاع می داد و آخر ماه بابت تمام آنها حقوق می گرفتم. مثلاً اگر کار بانکی داشت و به هر دلیل نمی توانست برود، روی سربرگ شرکت نامه می نوشت و مهر و امضا می کرد و به من می داد تا به بانک ببرم. یا اگر باید جنسی به انبار وارد یا خارج می شد مرا می فرستاد تا کنترل کنم، بعد هم همه را با من حساب می کرد. زمانی که پسر من برای مدرسه‌اش به کامپیوتر احتیاج داشت، اجازه نداد من از جایی قسطی بخرم که افزایش قیمت داشته باشد. خودش نقدی خرید و اقساط آن را از من گرفت، بدون درصد از این جور حرف‌ها. همه چیز خیلی خوب و معمولی پیش می رفت. من ندیدم کار خلاف قانونی آنجا صورت بگیرد. البته ساعت کار من تا دو بعدازظهر بود و بعد از آن می رفتم منزل. اکثر جلسه‌های کاری شرکت بعد از ساعت سه بود و من از آنچه در آن جلسه‌ها می گذشت، خبر نداشتم. تا اینکه یک روز به من زنگ زد و بدون هیچ زمینه قبلی، شماره موبایل خانم منشی و یکی دیگر از کارکنان شرکت را به من داد و گفت با آنها تماس بگیر و بگو از فردا صبح دیگر نیایند، خودت هم نیا!... من تعجب کردم. اما او به سوالاتم جواب درست و حسابی نداد. من به آن دو نفر زنگ زدم و گفتم که فردا صبح به شرکت نیایند اما خودم رفتم. رفتم چون ایشان به من بدهکار بود، بخصوص اینکه من در نبودش یکی از چک‌هایش را با قرض از دوستم پاس کرده بودم و حالا باید پول آن بنده خدا را می دادم.

در مدتی که من شرکت بودم، چند نفر تماس گرفتند و سراغ او را مرتب می گرفتند. من گفتم که او نیست. بعد هم خودش زنگ زد و کلی عصبانی شد که چرا من به شرکت رفته‌ام. وقتی گفتم برای طلبم آمدم، گفت بیا فلان جا و چک را بگیر. خوب ما رفتیم و چک را گرفتیم. اما چک طلب دوستم ماند.

بعد از آن من دیگر این آقا را ندیدم و از او هیچ خبری نداشتم. خودم جایی مشغول کار شدم و به هر حال زندگی‌ام را می گذراندم. تا اینکه بابت بدهی دوستم ناچار شدم دوباره با او تماس بگیرم. مدتی مرا سر دواند و امروز و فردا کرد. تا دقیقاً مهر ماه، یعنی حدود شش ماه بعد از تعطیلی شرکت، بالاخره یک روز بعدازظهر به من زنگ زد و گفت فلانی طلب دوستت آماده است، فقط تو لاشه چک را بردار و بیا به فلان کافی شاپ.

من آن زمان برای کاری شهرستان بودم و به آن بنده خدا دسترسی نداشتم. این را که گفتم، گفت اشکالی ندارد. عجله نکن هر وقت شد از او بگیر. فقط یک کار دیگر هم با خودت دارم، چند فاکتور از قبل مانده و من با فلانی به مشکل حساب و کتاب برخوردم. لطفاً هر وقت آمدی، بیا اینها را بگیر و برایم روشن کن تا اختلاف حساب ما حل شود. من هم قبول کردم و خداحافظی کردیم. این گذشت تا چند شب بعد، شبی که ما منزل پدر همسرم مهمانی بودیم. او تماس گرفت و گفت: اگر تهران هستی بیا فلان قهوه‌خانه. مشکل من با فلانی جدی شده، بیا زودتر تکلیف این فاکتورها را برایم روشن کن. من قبول کردم و با خودم گفتم سر جمع رفت و آمد من دو ساعت طول می کشد، حداقل کار این بنده خدا راه می افتد. عذرخواهی کردم و از همانجا رفتم سر قرار. اما به محض اینکه رسیدم جلو قهوه‌خانه، هفت هشت مأمور با لباس شخصی ریختند و مرا گرفتند. گفتم آقا مشکل من چیست؟ دیدم ای وای! آن بنده خدا در ماشین نشسته. مأموران به من گفتند این آقا کلاهبرداری کرده، الان هفت هشت تا شاکی دارد. هیچ کدام از آنها اسمی از شما نبرده‌اند ولی این آقا مدعی است آنچه کلاهبرداری شده بین شما و خودش و یکی دیگر از اعضای شرکت به نسبت مساوی تقسیم شده و همه سی و سه درصد برده‌اند. من اصلاً باور نمی کردم. حتی مأمور آگاهی گفت که او تا نزدیک اداره آگاهی اسمی و حرفی از کسی نزده بود اما ناگهان گفت دو نفر دیگر هم با او شریک بوده‌اند. به هر حال آن شب ما را گرفتند و بردند آگاهی، روز بعد هم بردند دادسرا. این آقا در دادسرا هم همین اظهارات را نوشت و امضا کرد که بله سه نفر بودیم و هر چه بردیم به نسبت مساوی تقسیم شده... شکاتی که در دادسرا حضور داشتند گفتند که من در حد کارمند آنجا بودم حتی وقتی آنها برای معامله تماس می گرفتند، اگر ایشان فرصت جواب دادن داشت که خودش صحبت می کرد اما اگر فرصت نداشت، من فقط سوال می کردم و جواب را به آنها می گفتم و یا اگر نبود، شماره تلفن همراهش را می دادم.

بقیه در صفحه ۵۵

در پرانتز:

(یکی از بزرگترین مشکلات کسانی که به جرم کلاهبرداری یا مشارکت در کلاهبرداری در زندان تحمل کیفر می کنند، مساله اعتمادی نابه جا یا بی دلیل به افرادی است که صرفاً و فقط از روی تیپ و ظاهر و شخصیت و لباس و ماشین، نسبت به آنها شناخت داشته‌اند. در حالی که شخصیت و منش واقعی هر آدمی به نوع ترتیب و اعتقادات و ایمان قلبی او بستگی دارد و این مسئله با آنچه در ظاهر می بینیم، تفاوت زیادی دارد. شاید اگر این مرد تجربه بیشتری داشت، این طور بی گدار به آب نمی زد و اگر قرار بود به عنوان کارمند در شرکت فردی که فقط از روی لباس و ظاهر او را می شناخت، مشغول کار شود، حتماً با او قرارداد می بست و اجازه نمی داد اینگونه در مظان اتهام قرار گیرد. سنجیدن همه جوانب یک کار و پیش بینی همه مسائل و رعایت همه اصول قانونی کار نشانه شک و تردید نیست، بلکه مصون نگه داشتن خود از بسیاری از مشکلات بعدی و نیز بستن راه بر سودجویانی است که با سوءاستفاده از دل پاکی آدم‌ها و اعتمادشان به آنچه در ذهن پیچیده‌شان می گذرد، جامه عمل می پوشانند.)

آیا از بخشندگی و مهربانی که نخستین حالات خداوند است، در ما نشانی هست؟ ● اردوزگ

ارزش خانواده...

کیانا نصرت‌زاده

کافی بود به آقای توکلی می‌گفتم اشکال حساب و کتاب‌های شرکت از کجا نشأت می‌گیرد... کافی بود می‌گفتم در نبود او چه اتفاق‌هایی در شرکت افتاده، اگر لب باز می‌کردم، همه چیز به‌هم می‌ریخت. از زندگی شخصی و خانوادگی آقای توکلی گرفته تا اخراج کلی کارمند و حتی شاید منحل شدن شرکت...

مانده بودم معطل که چه کاری درست است و چه کاری غلط... شب‌ها گیج و منگ می‌آمدم خانه و مثل همیشه پدر و مادرم محرم رازهایم بودند... مادرم می‌گفت: لب باز نکن... اصلاً به تو چه ربطی دارد... آن همه حسابدار در شرکت است. حتماً متوجه می‌شوند. بگذار آنها حرف بزنند...

پدرم می‌گفت: اما تو مسئولی. آقای توکلی حق به گردن تو دارد. تو هر چه داری از او داری. اگر بهت اعتماد نمی‌کرد و کاری به این خوبی را به تو نمی‌سپرد، هرگز به این سرعت در زندگی‌ات پیشرفت نمی‌کردی... و من باز گیج و منگ و آویزان بین گفتن و نگفتن می‌رفتم تو رختخواب و تا صبح بین خواب و بیداری کلی کابوس می‌دیدم...

وقتی آقای توکلی برای معالجه می‌خواست به خارج از کشور برود، همه امورات مالی شرکت را سپرد به پسرش و برادرش... بخش مدیریت داخلی را به من سپرد و قراردادها را هم برادر زنش به عهده گرفت... شرکتی که یک زمان با هفتاد کارمند فقط به وسیله آقای توکلی مدیریت می‌شد حالا در غیاب او به دست چند نفر افتاده بود و معلوم نبود رئیس کیست و کی قرار است کارها را انجام بدهد...

بخش مالی به من ربطی نداشت ولی از آنجایی که آقای توکلی تقریباً همه کارها را به من یاد داده بود متوجه شدم، بریز و بپاش‌ها و بالا و پایین شدن حساب‌ها کاملاً مشهود است ولی چون شرکت به وسیله خانواده آقای توکلی مدیریت می‌شد من حرفی نزدم و در سکوت من همه چیز گذشت تا بعد از یک سال و نیم آقای توکلی به ایران برگشت... دید شرکت وضع به‌هم ریخته‌ای پیدا کرده... حساب و کتاب‌ها قاطی شده بود... همه را به گردن کارمندهای پایین دست انداخته بودند. در حالی که من می‌دانستم مشکل کجاست. اگر دهان باز می‌کردم زندگی خانوادگی آقای توکلی حسابی به‌هم می‌ریخت. از برادر و برادرزنش گرفته تا پسرهایش همه و همه در این کلاهبرداری نقش داشتند. برای همین تصمیم گرفتم سکوت کنم.

تا اینکه یک روز متوجه شدم آقای توکلی می‌خواهد چند کارمند ساده بخش مالی را اخراج کند. می‌دانستم آنها به این کار چقدر احتیاج دارند و کم‌لطفی است که آنها را دارند اخراج می‌کنند.

نمی‌دانم چه شد که خودم را در اتاق آقای توکلی دیدم و روبروی او نشسته بودم و در حالی که زانوهایم می‌لرزید... آقای توکلی گفت: خب بگو...

گفتنش سخت بود... این دست و آن دست کردم، مقدمه چیدن، از این در و آن در گفتم و دست آخر آقای توکلی گفت: خب حرف اصلی...

سرم را پایین انداختم. آقای توکلی آهی کشید و گفت: بالاخره می‌گویی یا نه؟! سه ماه است که منتظرم بیایی توی اتاقم و واقعیت را به من بگویی. خیلی دیر کردی و حالا هم که آمدی داری صغری و کبری می‌چینی؟!

گفتم: آسون نیست... آخه پای...

صدایش را پایین آورد: پای پسرم، برادرم و بقیه در میان است؟!

سرم را پایین انداختم. گفت: می‌دانستم... هیچکس چیزی نگفت اما انتظار داشتم تو بیایی و بگویی و بالاخره هم آمدی...

رابطه من و آقای توکلی خیلی متفاوت بود.. وقتی دانشجو بودم مرا استخدام کرد. از همان اوایل در من استعداد و صداقت دید... سعی کرد همه چیز را به من یاد بدهد و گاهی زیر لب می‌گفت: یک روز تو باید ستون‌های این شرکت را نگه داری...

آقای توکلی سری تکان داد: گفتنش برای تو سخت است ولی شنیدنش برای من هزار بار سخت‌تر... حدس زده بودم... آدم‌هایی که به اندازه چشمم به آنها اعتماد داشتم...

همیشه در کار پیش می‌آید که پول و سود بیشتر آدم‌ها را وسوسه کند. اما برخلاف تصور من آقای توکلی هرگز در این مورد حرفی نزد... یک روز پشت درهای بسته با تک تک اعضای خانواده‌اش صحبت کرد و از فردای آن روز همه سر کارشان بودند و انگار نه انگار اتفاقی افتاده... نه جنگی به پا شد و نه کسی اخراج...

همیشه برایم سوال بود که چرا آقای توکلی از اشتباه آنها اینطوری چشم‌پوشی کرد!

مدتی بعد یک روز وقتی کار شرکت تمام شده بود و من و آقای توکلی داشتیم در مورد آینده شرکت و قراردادهای جدید صحبت می‌کردیم، حرفش را قطع کرد و گفت: می‌دانی چرا پسرم و برادرم و برادرزنم هنوز سر کار هستند و دارند به کارشان ادامه می‌دهند؟!

چون اگر دزدی آنها را برملا می‌کردم، خانواده از هم می‌پاشید. کارشان به زندان می‌افتاد و بعد جواب زن و بچه‌هایشان را خود من باید می‌دادم... فکر کردم خانواده ارزشش بیشتر از پول است. با تک تک آنها اتمام حجت کردم.. همه ضررها را پرداخت کردم و از آنها خواستم به کارشان ادامه بدهند... حالا باید چشم از آنها بردارم... ندامت بعضی از آنها واقعی است. بعضی هم می‌دانم که منتظر فرصتی دیگر هستند. ولی چاره چیست؟ آنها از چیزی می‌دزدند که مال خودشان است... باید یاد بگیرند زندگی صداقت می‌خواهد و درستی...

صحبت‌های آن روز آقای توکلی آویزه گوشم شد. تازه فهمیدم بزرگی و بزرگ خانواده بودن به این نیست که با همه جنگ و دعوا راه انداخت... یک وقت‌هایی باید سکوت کرد. یک وقت‌هایی باید فرصت داد و...

از این ماجرا بیست سال می‌گذرد... حالا من خودم پدر سه فرزند هستم و همیشه نصایح آقای توکلی را آویزه گوشم می‌کنم... او به رحمت خدا رفت. پسرش به نحو احسن شرکت و خانواده را مدیریت می‌کند و هر وقت او را می‌بینم که با چه اشتیاقی به امورات شرکت می‌رسد به یاد حرف آقای توکلی می‌افتم که باید فرصت داد و انسجام خانواده از سود و زیان ارزشمندتر است... ■

داود غرانوش

چپ پای معروف فوتبال ایران در قطعه «نام آوران» خفت

بیوک جدیکار یکی از بهترین و نام آورترین و باشخصیت ترین ورزشکار و فوتبالیست کشورمان بود

چه بگویم و بنویسیم از بی وفایی ها، مهجوریت ها و غربت ها و بیماری ها و دور بودن از محفل های ورزشکاران. آن هم ورزشکارانی که زمانی در میادین ورزشی برای کشورمان افتخارها می آفریدند و پس از سپری شدن دوران قهرمانی، گوشه نشین شدند و کسی و یا مسئولی سراغی از آنان نگرفت و در غربت خود زیستند و بعد...

به فاصله دو هفته، دو نام آور ورزش کشورمان دار فانی را وداع گفتند: **داود نصیری و بیوک جدیکار**. در وصف **نصیری** نوشتم و حالا نوبت جدیکار است. از همان دوران نوجوانی، عاشق بازی پر تلاشش بودم. وقتی به هنگام مسابقات فوتبال باشگاهی تهران و یا مصاف تیم های ملی او عضو موثر تیم ملی کشورمان در مقابل تیم های خارجی بود، برای دیدن بازی اش به امجدیه سابق (ورزشگاه کنونی شهید شیرودی) می رفتم و محو بازی سراسر جنگندگی و شوت ها و گل هایش درون دروازه «دروازه بان های» حریفش بودم. جالب تر اینکه زمانی که عضو تحریریه کیهان و بعدها مدیر مسئول و سردبیر کیهان ورزشی شدم، طی این همه سال ـ از سال ۱۳۴۵ تا زمانی که محل کار او فروشگاه ورزشی اش در کوچه مهران ـ واقع در لاله زار قدیم بود ـ برای دیدنش و هم صحبتی با او به سراغش می رفتم و شاید چندین ساعت با هم درباره فوتبال و ورزش و روزنامه و... صحبت می کردیم.

منظورم مرحوم **«بیوک جدیکار»** است، همان فوتبالیست ترک زبانی که پس از شهره شدن در خطه آذربایجان ایران، و بازی های هجومی اش، پا به تهران گذاشت و بعدها عضو موثر تیم دوچرخه سواران (تاج سابق) شد و بعدها هم عضو تیم ملی ایران و همراه این دو تیم بازی های بسیار مؤثری از خود به جای گذاشت و یکی از بهترین فوتبالیست های تاریخ فوتبال ایران و ورزش کشور شد.

پایه باشگاه دوچرخه سواران

مرحوم «جدیکار» از جمله پایه گذاران باشگاه دوچرخه سواران یا تاج سابق شد که الان با نام استقلال در فوتبال کشور فعال است. او متولد سال ۱۳۰۷ بود و حدود ۸۵ سال در ورزش و فوتبال ایران خدمت کرد، خصوصاً پس از آویختن کفش هایش به عنوان یک فوتبالیست حرفه ای ـ تا یادم نرفته بنویسم که او شاید از جمله نخستین لژیونرهای ایرانی بود که در یک باشگاه خارجی نیز حدوداً یک سال توپ زد و نام آن باشگاه نیز ویکتوریا برلینی بود و چه زیبا نیز در آن تیم خارجی توپ زد و او را تحسین می کردند. اما به خاطر علاقه خاص همسرش ـ که پزشک بود ـ به وطن بازگشت و متصدی امور فروشگاه ورزشی اشان در کوچه مهران لاله زار شد. مرحوم «بیوک جدیکار» به همراه بازیکنانی چون غلامحسین نوریان، مرحوم محسن حاج نصرالله، کامبیز جمالی، پرویز کوزه کنانی، نادر افشار، امیر عراقی و... اعضای تیم ملی فوتبال ایران را در دهه ۱۳۳۰ به بعد تشکیل می دادند و هم اینان بودند که به اتفاق نادر افشار علوی نژاد، ایرج عرفان، محمد بیاتی (دروازه بان)، محمد رنجبر، مصطفی عرب و... عضو تیم ملی ایران بودند که در بازی های آسیایی ۱۹۵۸ ژاپن و مقدماتی دومین جام ملت های آسیا در هند، حضور داشتند و بهترین نتیجه ای که به دست آوردند نتیجه یک بر یک برابر تیم رژیم صهیونیستی در ۱۳۳۸/۹/۲۱ در ورزشگاه آرن کولام هند بود. جالب اینکه بازیکنان تیم ملی ایران در تاریخ ۳۸/۹/۱۴ بر تیم رژیم صهیونیستی در ورزشگاه آرنا کولام هند با گل های حمید بر کلی، پرویز دهداری و عباس حجری ۳ بر صفر پیروز شدند که بیوک جدیکار نیز در این پیروزی نقش بزرگ و بسزایی داشت.

بیماری آلزایمر

این اواخر، یعنی بین سال های ۱۳۸۵ تاکنون، مرحوم بیوک جدیکار به بیماری آلزایمر دچار شد که گاهی شدت داشت و گاهی وی را راحت می گذاشت. او اسطوره باشگاه تاج سابق (استقلال) بود و با شوت ها و گل هایش شوق و شادی را به ورزشگاه می آورد و گاه شنیده می شد که طرفدارانش برای دیدن شوت های سهمگینش به ورزشگاه ها می آیند و حتی گفته می شد که پای چپ او را خریده اند و یا گفته اند که او با پای چپش شوت نزند چون ممکن است به سر و یا سینه بازیکن حریف برخورد کند و آنها را مجروح کند. بنابراین شوت با پای چپش ممنوع شده بود! اما بیماری آلزایمر او را حتی در دوران پیری و کنار ماندن از عشق زندگی اش یعنی فوتبال دور نکرد و حتی گاهی در مسابقات فوتسال جام پیشکسوتان مرحوم «یونس شکوری» حضور سمبلیک داشت و با لباس تیم استقلال دقایقی توپ می زد و خاطره های بازی خوبش را برای تماشاگران و طرفدارانش زنده می کرد. او حدود ۱۲ سال در استقلال و ۱۰ سال در تیم ملی ایران توپ زد و...

الگوی ورزشکاران بود

مرحوم جدیکار به غیر از بازی زیبایش، که زبانزد خاص و عام بود، شخصیتی دوست داشتنی و باوقار داشت که می بایست الگوی ورزشکاران حال حاضر شود. او مؤدب بود و با منش و به همه اقشار مردم احترام می گذاشت. زیاده گو نبود، اما مردم دوست بود و محفل ورزشی اش، جایگاه دوستداران فوتبال و قدیمی ها و همبازی هایش.

در روزگاری که بازیکنانی چون باره سی، مالدینی و... از ایتالیا به تهران می آیند و با ۴۵ تا ۵۰ سال فوتبال بازی می کنند و همه رسانه ها، هر روز در اختیار آنان قرار می گیرند و عکس های گوناگون و مصاحبه های فراوان از این تحفه های آن ور آب به خورد مردم ما می دادند، در گوشه ای از تهران و در ورزشگاه پیر امجدیه سابق و زمین فوتسال آن، مسابقه هایی برگزار می شد با نام جام پیشکسوتان یونس شکوری که بازیکنان نام آور سابق ایران از جمله حسن حبیبی، اصغر شرفی، فریبرز اسماعیلی، نادر لطیفی، مجید حلوایی، حسین کارزانی، مهدی حاج محمد، اکبر کارگر جم، ناصر سلیمی، حبیب زرین نام، جهانگیر فتاحی، حسین کلانی، ناصر ابراهیمی، داود احمدزاده، احمد رحیمی، بهمن عبدی، ماشاء لطیفی، پرویز میرزا حسن، اصغر بندی، مصطفی شعبانی، بیژن مسعودی، محمد



اسحاق زاده، سید مهدی حیدری، رضا تقدسی، رضا رشیدی، احمد شفیعی و... ده ها بازیکن بالای ۵۵ الی ۷۵ سال در کنار همدیگر با صفا و صمیمیت فوتبال بازی می کردند و یاد گذشته را زنده، جالب اینکه بسیاری از خبرگزاری ها، روزنامه ها و مجلات ورزشی و حتی شبکه های ورزشی تلویزیونی ایرانی به سراغ تحفه هایی مثل مالدینی، باره سی، گتوزو و... رفته اند و کلی سئوال و جواب اما همه این ها سراغی از بازیکنانی که در بالا نام بردم، نیاوردند.

بی مهری مسئولان فوتبال

سال گذشته، که مرحوم بیوک جدیکار در خانه سالمندان بود، روزی برای دیدنش به سراغش رفتم و جویای احوالش. از دوستی ها گفت و فوتبال، از بی مهری مسئولان فوتبال و اینکه سراغی از وی نمی گرفتند و به من یادآور شد فلانی اگر می توانی از قدیمی ها بنویس و یاد و خاطره آنها را زنده کن.

روح نخستین لژیونر فوتبال ایران شاد و یادش گرامی باد.

هر چه شمار انمی کشد شمار اقوی تر می کند

●مارلون براندو

کورش کاشانی

خواستگاری از بداخلاق‌ترین زن دنیا

در اولین دیدارمان، به نظرم لیلا، زشت‌ترین، بداخلاق‌ترین و غیرقابل تحمل‌ترین زن دنیا بود... آمدم خانه و به مادرم گفتم: با وحشتناک‌ترین زن دنیا ملاقات کردم.

مادرم خندید و گفت: باز چی شده؟

با یک دختر تصادف کردم. کاش ماشینم داغون می‌شد. کاش دست و پاهایم می‌شکست ولی با این زن تصادف نمی‌کردم.

مادرم مثل همیشه با خونسردی به حرف‌های من گوش می‌داد و می‌خندید: تو باز از اتفاقات زندگیت، هولناک‌ترین داستان رو می‌سازی؟!

بعد برایش تعریف کردم که ماشین آن زن یک خراش ساده برداشته بود... اما چه کولی بازی درآورد. پلیس را مجبور کرد کروکی بکشد. حالا فردا را باید مرخصی بگیرم و بروم دنبال بیمه... تقصیر من بود، درست ولی خیلی شلوغش کرده بودم بهش گفتم کار دارم، زندگی دارم، همین جا تمامش کنیم. گفت نه، باید بیمه خسارت را تعیین کند.

باور نمی‌کنم زنی به این زیبایی و بادرایت و مهربانی را چطور در اولین جلسه دیدارمان آن طور توصیف کردم!!!

مادر همین طور که داشت ظرف‌ها را می‌شست از من پرسید: تا تو باشی دفعه بعد حواست را جمع کنی.

با عصبانیت گفتم: اصلاً زن‌ها برای رانندگی ساخته نشده‌اند.

چشم غره‌ای به من رفت و من هم حرفم را خوردم و خودم را مشغول کاری کردم... این اولین روز آشنایی من و لیلا بود. نمی‌دانم چرا بدون نگاه کردن به خیابان اصلی پیچیده بودم و ناگهان ماشین جلویم سبز شد و...

پر اید هم که بدنه ندارد... با یک ضربه کوچک، حسابی داغون شده بود. لیلا سرم داد می‌کشید که چرا حواسم را جمع نمی‌کنم. با تمسخر گفتم: خب پراید است دیگه... قوطی کبریت...

نگاه معناداری به من کرد و گفت: عرضه دارم، ماشینم را خودم می‌خرم، نه مثل شما بچه پولدارها که نمی‌تونید یه جوراب برای خودتون بخرید...

حرصم گرفته بود... شاید هم چون حق با او بود عصبانی شدم. اولین بار بود که می‌دیدم دختری به ماشین گران قیمتم به دیده تمسخر نگاه می‌کند...

روز بعد نرفتم شرکت و به اداره بیمه رفتم. لیلا همراه پدرش آمده بود. مردی موقر و آرام و برخلاف لیلا کم‌حرف و مهربان به نظر می‌رسید...

بازرس بیمه مبلغ خسارت را تعیین کرد. دلم نمی‌خواست این پول را به لیلا بدهم. انگار لجم می‌گرفت اگر همه چیز باب طبع او تمام می‌شد. یا دوباره بهم بگوید چون بچه پولدار هستم راحت این پول را داده‌ام. گفتم خودم یک تعمیرکار خوب و منصف سراغ دارم، ماشین را آنجا ببریم...

قبول کرد... پدرش به من گفت: پسرم از تو عذر می‌خواهم که وقتت را گرفته‌ایم...

راشین مختاری

زندگی‌ام را دوباره از سر می‌گیرم

اصلاً دلم نمی‌خواهد بهش فکر کنم. امروز صبح وقتی بچه‌ها خواب بودند، احمد هنوز سر کار نرفته بود، شناسنامه و قباله ازدواجم را برداشتم و به دادگاه آمدم... توی راه صد بار به خودم گفتم، نرگس پشت سرت را هم نگاه نکن...

بعد از چهارده سال دیگر خوب می‌دانم زندگی‌ام چه مسیری را طی می‌کند. می‌دانم احمد با چرب‌زبانی‌هایش و انداختن بچه‌ها به وسط میدان مرا در این زندگی نگه می‌دارد. برای همین قبل از اینکه چشمم به بچه‌ها بیفتد یا مسخ حرف‌های احمد شوم از خانه بیرون زدم..

تمام راه گریه کردم. فکر نکنید از ناراحتی و غم اشک می‌ریختم. اشک شوق بود و البته توأم با ترس و دلشوره... این کاری است که باید ده سال قبل می‌کردم.. کاش اصلاً زنش نمی‌شدم. وقتی تازه به عقدش درآمدم، فهمیدم مرد حقه‌باز و زبان‌بازی است. کاش همان موقع به حرف خواهرم گوش می‌دادم. مینو رک و پوست کنده بهم گفت: با این مرد راه به جایی نمی‌بری. همین جا این وصلت را قطع کن. چیزی نشده، فقط یک خطبه عقد خوانده شده.

اصلاً دلم نمی‌خواهد بهش فکر کنم. امروز صبح وقتی بچه‌ها خواب بودند، احمد هنوز سر کار نرفته بود، شناسنامه و قباله ازدواجم را برداشتم و به دادگاه آمدم... توی راه صد بار به خودم گفتم، نرگس پشت سرت را هم نگاه نکن...

آن روزها طلاق برایم مثل یک آبروریزی بزرگ و سیاه‌بختی کامل بود. مینو که چند سالی از من بزرگتر بود و صد البته دنیا را از من بهتر می‌شناخت می‌گفت: مطمئن باش، آب از آب تکان نمی‌خورد...

به حرفش اطمینان کردم و رفتم سر خانه و زندگی‌ام... بچه اولم همان سال اول به دنیا آمد و سه سال بعد به اصرار احمد بچه دوم را هم به دنیا آوردم...

مدام مهمان داشتیم و به مهمانی می‌رفتیم. احمد زندگی را جوری برنامه‌ریزی می‌کرد که من حسابی سرم گرم باشد و به پر و پایش نپیچم، بعد همه می‌گفتند چه مرد خوب و مهمان‌نوازی است!!

هر چه می‌خواستم برایم مهیا می‌کرد. به من اجازه می‌داد با خانواده‌ام به هر کجا که دلم می‌خواهد سفر کنم. خدا می‌داند چقدر این کارهایش به چشم بقیه می‌آمد و حتی مادر بیچاره‌ام هر کجا می‌نشست می‌گفت: احمد آقا هم داماد خوبی است هم همسر نمونه‌ای است و هم پدر دلسوز و مهربانی!

اما زیر همه این کارها یک حقه بزرگ وجود داشت. احمد را وقتی به عقدش درآمدم شناختم. یک روز وقتی توی خیابان راه می‌رفتیم دختری جلو آمد و سلام و احوال‌پرسی کرد. احمد برای لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد ولی خیلی زود خودش را جمع کرد و وقتی دختر رفت به من گفت: زمانی قرار بود با این دختر عروسی کنم ولی از او خوشم نیامد و بهم خورد...

سر و وضع آن دختر خیلی عجیب بود. آرایش عجیبی داشت و چنان صمیمی با احمد صحبت می‌کرد که انگار خیلی به هم نزدیک هستند. وقتی پاپیچ او شدم فهمیدم دوست دختر سابق او بوده... قسم خورد که دیگر با او رفت و آمد ندارد. اما یک روز که بدون قرار قبلی به محل کار احمد رفتم همان

شرمنده شدم. مرد به این متینی و باوقاری چطور می‌توانست دختری به این اعجوبه‌ای داشته باشد...

بین راه، گپ مفصلی با هم زدیم. متوجه شدم پدر لیلا استاد دانشگاه است و خود لیلا هم همراه دوستانش یک شرکت کوچک باز کرده‌اند و کارهای تجاری انجام می‌دهند. گفتم: اتفاقاً پدر من هم صادر کننده مواد پتروشیمی است.

لیلا با پوزخند گفت: خودتون چی؟ حتماً صدقه سر پدرتون،مدیر عاملید!!

حرف‌هایش زهر داشت. مثل تیغی بود که در گلو گیر می‌کرد و راه نفس را می‌برید. پدرش چشم‌غره‌ای به لیلا رفت...

لابه‌لای حرف‌هایمان کارت من و پدرش هم رد و بدل شد. پدرش از من خواست هر وقت کمکی از او خواستم با او تماس بگیرم و...

ماشین لیلا را در تعمیرگاه اصغر آقا گذاشتیم و رفتیم. فردای آن روز به اصغر آقا زنگ زدم گفت: این خانم از صبح بالای سر ماست و مدام ایراد کارهای ما را می‌گیرد...

بلند شدم رفتم تعمیرگاه ... دیدم لیلا دارد داد و فریاد می‌کند که بدون رنگ و صاف کاری بدنه ماشین را درست کنند حق با او بود و جالب‌تر اینکه انتظار نداشتم یک دختر ۲۵، ۲۶ ساله اینقدر دقت



داشته باشد!

ته دلم از او خوشم آمده بود... شاید این خشم و عصبانیتم هم نشانه‌ای از علاقه ته دلم بود که نمی‌خواستم آن را بروز دهم... به اصغر آقا گفتم حق با این خانم است.

از لیلا خواستم برود سر کارش و خوم بالای سر ماشینش می‌مانم...

ماشین کارش تمام شد و آن را بردم دم در دفتر لیلا تا تحویل بدهم...

وارد دفتر کارش که شدم، دیدم او با چند دختر دیگر چقدر سرشان شلوغ است. دفتر کارشان چهل متر بیشتر نبود... کمی نشستم و با لیلا گپ زدم. از کارش پرسیدم. متوجه شدم همه آنها همکلاسی‌های دوران دانشگاه هستند و حالا جمع شده‌اند و یک تجارت کوچک راه انداخته‌اند. از قضا کارشان هم بد نبود... بهش گفتم می‌توانم به آنها کمک کنم و لیلا این بار با آرامش بیشتری با من صحبت می‌کرد...

سوییچ ماشین را به او دادم و قاعدتاً باید ارتباطمان همان جا قطع می‌شد ولی این من بودم که دیگر نتوانستم او را نادیده بگیرم... چند روز بعد به بهانه‌ای با لیلا تماس گرفتم... برای هر تماسم بهانه‌هایی جور می‌کردم تا بالاخره از او خواستگاری کردم و...

حالا یازده سال از ازدواج مامی گذرد. صاحب یک دختر هفت ساله هستیم. زندگی‌مان خوب است و هر وقت به لیلا نگاه می‌کنم به حضور او در زندگی‌ام افتخار می‌کنم و باور نمی‌کنم زنی به این زیبایی و بادرایت و مهربانی را چطور در اولین جلسه دیدارمان آن طور توصیف کردم!!!
■

دختر را تو کوچه دیدم و متوجه شدم از ساختمان دفتر کار احمد بیرون آمده...

همه اینها را نادیده گرفتم و زنش شدم. یکی دو سال اول بهش اطمینان داشتم و پاپیچ هیچ کدام از رفتارهایش نمی‌شدم. اما بعد از چند سال متوجه شدم احمد با منشی‌اش ارتباط خیلی نزدیکی دارد! به طوری که منشی‌اش وقت و بی‌وقت به او تلفن می‌کرد. احمد می‌گفت تلفن‌هایشان به خاطر کار است. ولی من نمی‌فهمیدم ده شب چه کاری می‌تواند پیش آمده باشد؟!

تا جنگ و دعوا راه افتاد ناگهان منشی احمد غیبش زد. گفت اخراجش کرده. من هم ساده و خوش باور، فکر کردم همه چیز تمام شده.

اما یک مرد هوسباز همیشه هوسباز می‌ماند...

به چند ماه نمی‌کشید متوجه حضور زن دیگری می‌شدم. با گذشت زمان مخفی کاری‌هایش بیشتر شد و زندگی را جوری برنامه‌ریزی می‌کرد که من آنقدر سرم شلوغ باشد که فرصت جستجو در زندگی او را نداشته باشم. فلسفه به دنیا آمدن بچه دوممان همین بود...

من تحمل کردم و تحمل کردم... چه می‌توانستم بکنم! دو بچه دستم بود که جانشان به من وصل بود و من هم بدون آنها نمی‌توانستم نفس بکشم... احمد با خریدن هدایای گران قیمت سرم را شیره می‌مالید. کم کم این موضوع روال عادی به خودش گرفته بود. می‌دانستم که هر آن زنی یا زن‌هایی در



زندگی او هستند. او در جواب همه سوال‌های من می‌گفت: نگران چه هستی؟! من همیشه برمی‌گردم به خانه‌ای که تو و بچه‌ها هستید و یک تار موی شما را با هیچ کس عوض نمی‌کنم.

بچه‌ها عاشق پدرشان هستند. او می‌داند چطور نقش بازی کند. بچه‌ها از پدرشان یک اسطوره ساخته‌اند. من دم نمی‌زنم و فقط تحمل می‌کنم. خدا می‌داند چه مریضی‌هایی به سراغم آمد که همه آنها را دکتر نشأت گرفته از اعصاب خرابم می‌داند...

چند ماه است که خبر دارم دختر خیلی جوانی را که به تازگی بیوه شده به دام خودش انداخته. برایش خانه اجاره کرده، خرج زندگی‌اش را می‌دهد و دخترک بیچاره فکر می‌کند احمد یک دل نه صد دل عاشقش است... می‌دانم که به شش ماه نمی‌کشد که این دخترک بیچاره را هم ول می‌کند ولی کاری از دست من برنمی‌آید. از این جور مردها زیادند و زن‌ها باید خودشان عاقل باشند.

دیگر وقتی به صورت احمد نگاه می‌کنم حالم بد می‌شود. حس می‌کنم پشت این چهره چه شیطانی کمین کرده برای دخترهای ساده‌دل وازراه‌به‌در کردن آنها چقدر برایش آسان است! امروز دیگر از جا بلند شدم و گفتم: دیگر بس است. می‌خواهم به همه عالم بگویم این مرد چه موجود منفور و گناهکاری است. دیگر بس است حق آبرو کردن و با سیلی صورت را سرخ نگه داشتن. فکرهایم را هم کرده‌ام طلاقم هم ندهد، دیگر به آن خانه برنمی‌گردم. بچه‌ها هم حق انتخاب دارند. اگر دوست داشته باشند می‌توانند با من زندگی کنند. آن همه طلایی که برای من خریده تا سرم را شیره بمالد حالا به دردم می‌خورد. آنها را می‌فروشم. پولش را در بانک می‌گذارم، یک کار ساده هم برای خودم جور می‌کنم و زندگی‌ام را دوباره از سر می‌گیرم....
■

کسی که پشت الاغ باد به غبغب بیندازد، چون اسب سوار شود پاک دیوانه خواهد شد

●ارسطاطالیس



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

قطعه هنرمندانِ غیرمجاز

آدم وقتی اسم آرامگاه را می‌شنود، علی‌القاعده همچین توقع دارد که بعد از گذر از کلی ناآرامی دنیای دنی، بالاخره چیزی جز آرامش در اطراف شخص از دنیا رفته که دستش از زمین و آسمان کوتاه است، موج نزند. اما مگر در پاره‌ای واقع، برخی از این موج سازی‌های خبری می‌گذارد.

روزی در نیشابور، به آرامگاه حکیم بزرگ عطار نیشابوری رفته بودم. طبق معمول، دیوارنوشته‌های اطراف را با دقت می‌خواندم. بر بلندای دیوار مزارش یکی از شعرهای خودش را نوشته بودند:

بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم
ز گویایی به خاموشی رسیدیم

اما بعضی اوقات شاهدیم که با دفن طرف، تازه باب گفت‌وگو در قالب حرف و حدیث باز می‌شود. شاهد مثالش همین خاکسپاری اعضای یک گروه موسیقی زیرزمینی است که خارج از ایران زندگی می‌کردند، در قطعه هنرمندان بهشت زهرا است که واکنش‌ها و شگفتی‌هایی را در پی داشته است.

سرچ فرمودیم، دیدیم این اعضای گروه موسیقی «سگ‌های زرد» (که یک اسم عمیق و فاخر فرهنگی و هنری است) ظاهراً از گروه‌هایی بودند که در کشورمان فعالیت زیرزمینی داشتند و سه سال پیش از ایران خارج شدند و در نیویورک به فعالیت مشغول بودند. و طوری که به ما اطلاع دادند، گویا برای محکم کاری، علاوه بر موسیقی غیرمجاز، در یک فیلم غیرمجاز هم با عنوان «هیچ کس از گربه‌های ایرانی خبر نداره» بازی کردند. حالا این که چرا بین این همه گونه‌های بشری، به سگ و گربه علاقه داشتند، خدا عالم است. پشت سر مرده باید درست حرف زد (اذکروا موتیکم بالخیر). البته پشت سر زنده‌ها جبرانش می‌کنیم که یک وقت حناق نگیریم.

در تازه‌ترین واکنش‌های انجام گرفته، یکی از نمایندگان مردم تهران در مجلس، دو سه روز پیش، در تذکری کتبی به وزیر ارشاد، نسبت به دفن این دو خواننده غیرمجاز ساکن آمریکا با هزینه یک صد میلیون تومانی وزارت ارشاد انتقاد کرد.

ما که از کنجکاوی داشتیم زمین را گاز می‌زدیم، تلفن را برداشتیم و زنگ زدیم به همین «علی آقای مرادخانی» خودمان، یعنی رسمی‌تر صحبت کنیم، معاون محترم هنری ارشاد که نخواستیم بیشتر نامش فاش شود.

علی مرادخانی گفت: «من نسبت به این دو جوان چندان شناختی نداشتم و وقتی درخواست آمد، نظر خانه موسیقی را پرسیدم. آقای نوربخش، مدیر عامل خانه موسیقی گفتند این جوانان هنرمند هستند و جزو ما بوده‌اند. از آن طرف هم آقای سریر که می‌دانید هم موسیقیدان است و هم در خانه سینما فعالیت می‌کند، به من گفت که فلانی این کار خیلی شایسته است و آن را قبول کردم. هر کس که خانه موسیقی و معاونت سینمایی به من معرفی کند، می‌تواند مجوز دفن در قطعه هنرمندان را پیدا کند. ما کار اپراتوری را انجام می‌دهیم. ما که مرده‌ها را ممیزی نمی‌کنیم.»

دیدیم نخیر! چیزی دستگیرمان نشد که این قضیه از کجا آب می‌خورد. فلذا مجدداً گوشی را برداشتیم زنگ زدیم به مدیر عامل خانه موسیقی. ایشان کمی داستان را برعکس تعریف می‌کرد.

حمیدرضا نوربخش گفت: «ما فقط تأئید می‌کنیم که فرد مورد نظر هنرمند است یا نه. ظاهراً پیگیری‌های خانه سینما و معاونت سینمایی، آقای مرادخانی را بر آن داشته که به ما نامه بزند و درباره هنرمند بودن این دو جوان استعلام بگیرد. ما هم اعلام کردیم که این دو جوان آهنگساز هستند. کار ما اعلام نظر کارشناسی است و این که آنها به صورت مجاز فعالیت می‌کرده‌اند یا غیرمجاز. همان‌طور که تشخیص این که آیا باید در قطعه هنرمندان دفن شوند یا خیر، با ما نیست....»

نه تنها باز هم چیز خاصی دستگیرمان نشد که گیج‌تر هم شدیم. منتهی از آنجا که هم معاونت هنری ارشاد و هم خانه موسیقی، هر دو به نوعی پای آقای سریر موسیقیدان و عضو هیأت مدیره خانه موسیقی را هم به میان کشیده بودند، با خود گفتیم تا همه کاسه کوسه‌ها سر ایشان شکسته نشده، خودمان یک زنگی بزنیم به این هنرمند ارجمند و از کم و کیف ماوقع کسب اطلاع کنیم.

محمد سریر گفت: «حمایت از این دو مرحوم به نفع نظام و کار فرهنگی برای نظام بوده است و همین موضوع می‌تواند به خوبی نشان دهد که برخلاف تبلیغات خارجی‌ها، از طرف دولت ایران به این برادران هیچ فشاری وارد نبوده و آنها آزاد بوده‌اند. در شرایطی که رسانه‌های خارجی در حال مانور دادن روی این موضوع هستند، ما باید این جوانان را به آغوش وطن باز می‌گرداندیم.»

بسته پیشنهادی: هنوز می‌خواستیم تماس بگیریم ببینیم راست است که خود معاونت سینمایی پیکر آنها را به کشور آورده و نامه به معاونت هنری داده که کار دفن آنها را پیگیری کنید اما راستش دیگر حال و حوصله تماس با معاونت سینمایی ارشاد و آقای ایوبی، رئیس سازمان سینمایی را نداشتیم. یعنی راستش ترس، تلاش ما برای برقراری ارتباط با ایشان به جایی نرسید. فقط اطلاع کسب کردیم که گویا روابط عمومی سازمان ایشان، خبر کمک ۱۰۰ میلیونی این سازمان برای انتقال پیکر این دو جوان ایرانی فعال در عرصه موسیقی را به تهران قویاً تکذیب کرده است. بگذریم....

داشتیم پیش خودمان فکر می‌کردیم که آیا آقای مرادخانی با یک سرچ در گوگل همیشه فعال نمی‌توانست با اعضای گروه سگ‌های زرد آشنا شود و آقای سریر عزیز چرا در زمان حیات این جوانان اهل موسیقی، درخواست علنی بازگشت آنها را به وطن منتشر نکرده و بعد از فوت، خوشحال است که به آغوش وطن بازگردانده شدند و حالا می‌توانند آزاد فعالیت کنند و... سؤالات فلسفی ـ فرهنگی عمیق دیگری از این قبیل. اما دیدیم که بهتر است دیگر پا توی کفش عزیزان نکنیم و بسته پیشنهادی خودمان را بدهیم و ببینیم اگر راست می‌گوییم، خودمان چند مرده حلاجیم:

۱ـ طرح تفکیک: از حالا قطعه هنرمندان آرامستان‌های کشور به دو قسمت تقسیم و تفکیک شود: قطعه هنرندان مجاز، قطعه هنرمندان غیرمجاز. این طوری، آدم تکلیف خودش را می‌داند که کجا فاتحه مجاز بخواند و کجا فاتحه غیرمجاز. طوری که خدای نخواسته، خوف خواندن فاتحه خودش نرود.

۲ـ درج روی سنگ: بر روی سنگ قبر هنرمند متوفی حتماً عبارت «مجاز» یا «غیرمجاز» قید شود؛ مثلاً نوشته شود: «آرامگاه غیرمجاز هنرمند خلد آشیان، مرحوم فلان که عمری زیرزمینی به اشاعه هنر مشغول بود و سرانجام نیز به زیرزمین رفت و رخ در نقاب خاک کشید....».

۳ـ فیلترینگ قبر: به هر حال الان کاری است که شده. خوب نیست متوفی مجبور به نقل مکان شود. این طوری بیچاره گور به گور می‌شود و درست نیست. در عوض، قبوری که مرده غیرمجاز در آنها دفن است، فیلترینگ شود. طوری که نشود فاتحه آنها را خواند. به تشخیص عزیزانی مثل آقای سلحشور، از برخی قبرهای اطراف پارازیت انداخته شود.



مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

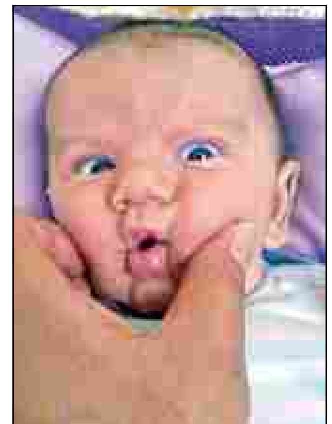
اینجا تهران است

اسب حیوان نجیبی است که خر است!



این عکس را **سیده مهدیه هاشمی از جویبار** فرستاده. اسبی است سفید و سیاه با خرمهره‌های پلاستیکی آبی و زرد و قرمز و جُل سرخ و سیاه با موهای چتری و لگامی از آهن سفید. شغل شریفش سواری دادن به مسافران است. با خوردن علف‌هایی که همه جا می‌روید، سدِّ جوع می‌کند و همه‌ی مزدی را که از سواری دادن به سُم می‌آورد، به صاحبش نثار می‌کند. علفِ بازیافت شده را هم پای درخت‌ها می‌ریزد و به خاک، کودِ رایگان می‌بخشد. حتی جلو دوربین با نجابت و خجالت می‌ایستد تا عکسش را برای بگو سیب بفرستند. این جنابِ اسب، با این همه هنر و استعداد و سودآوری، نه جیک می‌زند نه شیهه می‌کشد. احتمالاً سعدیِ شیراز از چنین اسب‌هایی دیده که فرموده: **گاوان و خران باربردار / به ز آدمیانِ مردم‌آزار**. بگو یونجه و شبدرِ تازه‌ی چهارپَر! میگن شانس میاره. مثل آواکادو!

وقتی مامان خونه نباشه!



سعید فلاح، بچه‌ی بابلِ خوش منظره، با یک دست، لپ پسرش، هیراد را فشار داده، با یک دست هم کلیکِ دوربینش را می‌فشارد. چشم‌های هیراد هم زُل زده که افسوس هنوز زبانِ شکایت ندارم و گرنه وقتی که مامان برمی‌گشت خونه بهش می‌گفتم وقتایی که خونه نیست چه کارها که نمی‌کنی! سعید جان غصه نخور! اگه خانمت برگشت، بهش بگو این بچه هی داشت می‌گفت سیب، من لپ‌شو فشار می‌دادم و می‌گفتم بگو هلو. آخر شم نگفت. آخه این بچه‌س تربیت کردی؟... حالا ول کن اون لپ رو بذار بچه سیب‌شو بگه!

خاطراتم گم نشده‌اند



«منیرالسادات مرتضوی»، ۵۵ ساله، ساکن اسپانیا، بچه‌ی درکه این عکس را فرستاده و گفته: «من در کوچه‌ی «آقا ملایی» متولد شده‌ام. یعنی همین کوچه‌ای که عکسش را می‌بینید. بالای درکه، بالاتر از امامزاده. پدرم چهل سال پیش خانواده را به اسپانیا کوچاند. هفته‌ی پیش به ایران آمدم. از فرودگاه تا درکه، هیچ جا را نشناختم. همه جا عوض شده بود. غصه خوردم و گفتم پس خاطراتم را کجا پیدا کنم؟ بعدش وارد کوچه‌ی اصلی درکه شدم و به سمت خانه رفتم. اشک شوق توی چشم‌هایم جمع شد زیرا بافت کوچه هیچ تغییری نکرده بود. خیلی خوشحال شدم. نمی‌خواهم بگویم کاش بافت تهران عوض نمی‌شد زیرا ضرورت است که باید تغییر می‌کرد و کرد اما چه خوب است که هنوز بعضی جاها دست نخورده‌اند. شاید اگر این کوچه صعب‌العبور نبود، تغییر می‌کرد پس درود بر صعب‌العبور. لطفا این عکس را چاپ کنید تا به اسپانیا ببرم و به در و همسایه نشان بدهم و فخر بفروشم.

سیب سرخ خورشید



این لحظه را **«رامینا کلهر»** ثبت کرده و گفته: «خانه‌ی ما در شهریار است. هر روز قبل از طلوع بیدار می‌شوم و سریع‌تر از پر زدنِ مگس یعنی با دورِ تند دست و رویی می‌شویم و لباس می‌پوشم و دنبال ماهی ۳۵۰ هزار تومن لقمه‌ی حلال می‌روم. هر روز این منظره را می‌بینم و هر روز «به آفتاب سلامی دوباره می‌کنم.» شاید کسی بگوید «آخر این هم شد زندگی! کله‌ی سحر پاشی و چهل پنجاه کیلومتر بکوبی و بیایی تهرون و چندر غاز بگیری.» اما من می‌گویم زیبایی زندگی به همین چیزهاست. وقتی که یادم می‌آید دو سال پیش همین وقت‌ها بیکار و خانه‌نشین بودم و خمیازه و سماق میل می‌کردم، خدا را شکر می‌کنم که حالا مرا سر کار گذاشته‌اند. بله دوستان! زندگی سرِ کاری است. پس شب و روز بگویید سیب و به یک شاخه گل مصنوعی لبخندی مصنوعی بزنید و طبیعی زندگی کنید.

چشم گریان دیگران را به نگاه‌های مسرت‌آمیز تبدیل کردن، لذت‌بخش‌ترین خوشبختی‌هاست ●بودا

ناگهان صداهای درون!

مصطفی بیان ـ نیشابور

باموضوعی بکر و تفکر برانگیز به عنوان محور «ناگهان صداهای درون!» نوشته تازه‌ای است از داستان‌نویس پر کار و متواضع «مصطفی بیان». در این داستان تأویل پذیر، یک سطح دوم و پنهان وجود دارد که به مثابه یک «تمثیل»، بحران هویت و ویرانی نهانی و کتمان شده مناسبات انسانی را بازمی گوید. «ناگهان صداهای درون» در ذهن و یاد مخاطب و خواننده اهل فکر و تأمل می‌ماند و همواره «معنا»یی تازه و ماندگار می‌گیرد.

فریدون، پیرمرد هفتاد و دو ساله و بازنشسته نیروی هوایی ارتش، دستش را روی قلب دردسر سازش گذاشت و گفت: تازه، شش ماهه که عمل کرده‌ام.
هوشنگ همکار و دوست بازنشسته‌اش لبخند زد و گفت: یه کم طول می کشه تا بهش عادت کنی.
آنها بعد از صرف یک وعده ناهار گیاهی، برای تقویت روحیه به پارک آمده بودند.
فریدون اخم کرد و در جوابش گفت: امیدوارم!
شش ماه قبل فریدون بعد از یک دوره بیماری قلبی، متوجه شد که قلبش دیگر درست کار نمی کند و به نظر می‌رسید کار از درمان دارویی و جراحی گذشته است. دکتر شانه‌هایش را بالا انداخته و گفته بود که از بین رفتن بیشتر سلول‌های زنده قلب به خاطر سالها دود کردن سیگار این حالت را ایجاد کرده است.
هوشنگ با لحنی آرام و اطمینان بخش گفت: من یه سال قبل، مثل تو عمل پیوند قلب انجام دادم. اولش خیلی سخت بود، ولی بعد بهش عادت کردم. تو هم یواش یواش عادت می کنی... خیلی سخت نگیر!
فریدون جواب داد: قلب من هنوز درست کار نمی کنه! امروز بعداز ظهر برای معاینه وقت گرفته‌ام.
هوشنگ که روی چمن‌های پارک لَم داده بود، گفت:
- دکتر هم همین حرفای منو بهت تحویل میده! اول تصور می کردم که انسان بی‌احساسی شده‌ام و حتی همسرم و فرزندانم را دوست ندارم. چون توی قلبم احساسی نسبت به آنها نداشتم، ولی حالا قلبم مثل یه دریا همه رو در خودش جا می‌دهد!
این اشاره خودمانی به دریا، فریدون را سر ذوق نیاورد.
خیلی روشن می‌فهمید که قلب داخل سینه‌اش مثل قلب قبلی خودش نبود که با هر برخورد و گفتگو با انسان‌های دور و برش، احساس کند که آنها را دوست دارد. فکر می کرد که قلبش ـ مانند سنگ‌های قیمتی و قدیمی همسرش ایران، که قبلاً نسبت به او و آن همه احساس داشت ـ حالا دیگر به یک قطعه بی‌روح تبدیل شده. به ایران گفته بود که قلبش، صداهای درونی اطرافیانش را که برای دیگران قابل شنیدن نیست، به وضوح می‌شنود ظاهرا این ویژگی غریب جزو لاینفک این قلب بود، به همین دلیل با کناره گیری از همسرش مجبور شد مدتی با عروسش شهناز زندگی کند.
فریدون دو پسر داشت. پسر بزرگ وی ده سال پیش با شهناز ازدواج کرده بود. پسر کوچکش، دو سال قبل کوله‌پشتی کوهنوردی‌اش را روی کولش گذاشت و رفت روسیه. کسی نمی‌دانست ـ حتی فریدون ـ که چه کاری از دست پسر کوچکش برمی آید که هنوز در روسیه است.
فریدون پس از چند دقیقه سکوت متفکرانه، یکباره گفت: مثلاً قبلاً عاشق‌هات داگ بودم، اما حالا دیگه هیچ علاقه‌ای به خوردن‌هات داگ ندارم. الان دیگه به خیلی چیزها میلی ندارم، راستش دیگه همبر گر و ژامبون هم دوست ندارم. عمداً از آنها فاصله می‌گیرم.
هوشنگ آرام گفت: اتفاقا خوب است که دیگر به این خوراک‌ها میلی نداری. فست فود به خاطر روغن و کالری بالا برای سن ما مناسب نیست.
فریدون آگاهانه و ناخودآگاهانه تمایلی نداشت که رازش را به هوشنگ بگوید. بین همه‌ی نشانه‌های بیماری اش، آن احساس غیر شنیداری که قلبش احساس می کرد بیشتر از همه آزارش می‌داد. مهملات زشتی که گاه و بیگاه از درون مردم جامعه و عروس بزرگش به سمت او در جریان بود، او را مجبور کرده بود که دیگر قلب جدیدش را نخواهد و هر روز آرزوی مرگ می کرد.

***

بعد از ظهر فریدون به مطب پزشکش رفت و بالاخره به هر زحمتی که بود، گفت: دکتر! انگار احساس‌های غیر شنیداری را می‌شنوم! توضیحش سخته!

زیر باران...

حمیرا زکریازاده ـ «آستانه اشرفیه» گیلان

قریحه نیرومند سرشتی، تخیل قوی و ذوق و استعداد درونی شده برای مشاهده و درک لایه‌های چندسویه واقعیت از شاخص‌های آفرینشگری هنرمندانه نویسنده جوان شمالی «حمیرا زکریازاده» است. این بار هم با داستان کوتاه و شیرین «زیر باران»، «حمیرا زکریازاده» توانایی خود را برای ساختن سنجیده مابه ازای «واقعیت» در یک داستان خواندنی با پایان «باز»، اثبات کرده است. از «حمیرا زکریازاده» تاکنون چند داستان خواندنی و به یاد ماندنی در این صفحات چاپ شده است.

از ساختمان اداره بیرون آمدم. باران یک ریز می‌بارید. باران نبود آبشار بود. قطره‌های باران ریز سیل آسا به سوی زمین فرود می‌آمدند تا هر چه زودتر زمین را بوسه دهند.
ـ به خیابان نزدیک شدم. ماشینها با سرعت از کنارم رد می‌شدند، با بوق‌های کر کننده، خسته بودم و اعصابی برایم نمانده بود. هر روز جوابگوی بیست سی نفر ارباب رجوع بودم. به زحمت خودم را به آن طرف خیابان رساندم. یادم رفته بود چتری با خودم بردارم. مادر می گفت: «نگاه به هوای آفتابی نکن، ابری می‌شود.»
کنار خیابان ایستادم. تند آبهای روان، از کنار کفشهایم عبور می کردند. فکر کردم که «آخ! الان موقع دهن کجی است به من که حیران مانده‌ام...» حس می کردم انگشتهای خیس پایم از توی کفش به من چشمک می‌زنند. سرم را بلند کردم. ماشینها بدون وقفه با سرعت از کنارم رد میشدند. دریغ از اینکه ماشینی جلو پایم توقف کند و من هم سوار شوم.
دستی به موهایم کشیدم. قطره‌های باران کاملاً خیسش کرده بود و صورتم را می‌شست، عینکم را برداشتم از زیر کاپشنم، گوشه بلوزم را کشیدم تا بتوانم عینکم را پاک کنم. دقایقی گذشت ولی ماشینی توقف نکرد. «نه! مثل اینکه امروز زیر این باران مهمان خیابان هستم!»
خیابان خلوت شده بود. تصمیم گرفتم کمی جلوتر بروم. به این امید که شاید راننده‌ای از روی ترحم با گوشه چشمی به من هم نگاه کند.
اگر پولی داشتم و یک ماشین فکسنی می‌خریدم باز خودش نعمتی بود. مدرسه دخترانه تعطیل شده بود: قوز بالا قوز! حالا چه کار کنم؟ الان کنار خیابان شلوغ می‌شود و جایی برای من باقی نمی‌ماند. بهتر است کمی جلوتر بروم. دانه‌های باران درشت‌تر و تمام تنم بدجوری خیس شده بود. از کنار خیابان به طرف جلو حرکت کردم. یکی از دخترها زیر لب به آرامی گفت: «حقیقتاً موش هم اینطوری خیس نمی‌شود!.»

دکتـر مکثـی کـرد و گفت: بیشـتر توضیح بـده!... نمی‌فهمم!
توضیح دادن و روشن کردن موضوع خیلی سخت بود. فریـدون آب دهانش را قـورت داد. عرق‌های روی پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد و گفت:
- حرف‌هـای درونی و احسـاس‌های غیر شـنیداری اطرافیانـم را با قلبم می‌شـنوم و حـس می کنم... من متوجه می‌شوم که زبانشان با قلبشان یکی نیست!
دکتر بـدون توجه بـه حرف‌هـای فریدون، خمیازه کوتاهـی کشـید و با بی‌حوصلگی گفـت: بعد از عمل برای خیلی‌ها این یک احساس طبیعی است. همه‌ی بیمـاران من بعـد از عمل پیوند قلب، احساس‌های مختلفی بهشـون دسـت می‌دهد. من حتـی بیماری داشـتم که احسـاس می کرد از قهرمـان دو ماراتون المپیک می‌تواند سریع‌تر بدود!
فریدون با لحنی سـرد و تلخ گفت: بله، این را می‌دانم، ممنـون. اما مـن دچار توهم نشـده‌ام، تصـور واهی نمی کنم. واقعا صدای درون آدمها را می‌شنوم!
دکتـر در حالتـی که انگار با یک بچـه حرف می‌زند، خیلی خونسـرد، لبخندی زد و گفت: اشـکال ندارد! بگذار امتحان کنیم... الان چه صدایی از احسـاس غیر شنیداری قلب من می‌شنوی!؟
فریدون چشـمانش را بسـت و گفـت: عجب بیمار کودنـی دارم! ناگهان دکتر یکه خورد. مات و مبهوت نگاهش کرد، اما سعی کرد خونسرد و عادی جلوه کند و طوری که انگار سوءتفاهم شده است، لبخندش را به فریدون نشان داد و گفت: پدرِ من! این تصور ناشی از توهم و اشـتباه شماست. من چنین احساسی نسبت به شما نداشتم و ندارم!
فریـدون لبخندی زورکی زد و توی هوا پوف کرد و از روی صندلی بلند شد و با صدای خشک و بلند گفت:
-از چهره هاج و واج و رنگ پریده‌تان، می‌شـود فهمید که دروغ می گویید... و از مطب خارج شد.
***
وقت باز گشت به خانه پسرش، رفت به سمت صندلی راحتـی‌اش که کنار پنجره اتاق بـود. جیغ و فریاد دو نوه پسـری‌اش یـادآور دوران جوانی‌اش بـود که با همسـرش ایران دسـته جمعی در یک خانه کوچک سـازمانی زندگی می کردند. حالا خـود فریدون هم نمی‌دانست که با وجود جنگ و تورم، چرا آن دوران را بهترین دوران زندگی‌اش می‌دانست...
جیغ و فریاد نوه‌هایش خسـته کننده بود اما نوع رفتار عروسـش لوس‌بازی آنهـا را ده برابر بدتر کرده بود. در نگاه فریدون برخورد عروسش به طور مبالغه‌آمیز و مضحکی بسـیار مهربان به نظر می‌آمد. دقیقا زمانی کـه او با عروسـش صحبت کرد، از قضـا صدای غیر شـنیداری قلب عروسش را که شـنید خیلی متاثر و عمیقاً آزرده و غمگین شد. اصلاً خیالاتی نشده بود.
در این لحظه فریدون همان طور که به شـهناز چشـم دوخته بود که داشت شام را آماده می‌کرد، به عروسش گفت: شهناز جان! چند لحظه بیا اینجا.
شهناز گفت: کاری داری آقاجان؟
وقتی صدات می کنم، حتما کاری دارم!
شـهناز رفت و کنار صندلی فریدون نشست، موهای بلندش را پشت سرش جمع کرد و با کش سیاه قیطانی بست و با لحنی مهربان گفت: جان، آقاجان؟
فریدون به چشـمان شـهناز خیره شـد. در حالی که دسـتش را روی قلبش گذاشته بود، گفت: گفتم بیایی اینجا تا با من حرف بزنی!
شـهناز لبخندی زد و گفت: مثـل همه روزهای خدا، اتفاقاً مامـان ایران زنگ زد... جویای حال شـما بود. سفارش کرد که حتما مراقب شما باشم...
فریدون چشمانش را بست. صدای درون شهناز را به وضوح می‌شنید: «... همه رو برق می گیرد، ما را چراغ نفتی! از پدر شوهر هم شانس نیاوردیم. مامان ایران را ول کرده آمده بیخ دل ما...!»
قلب فریـدون چنـان می‌تپید که احسـاس می کرد صدای آن را مانند غرش موتور هواپیما در گوشـش می‌شنود... نفسش به شمارش افتاد. انگار تمام قلبش تبدیل به پتکی کوبنده شد.
با لحن آزرده و دمغ گفت: ممنون شهناز جان!
شـهناز از روی صندلی بلند شد. کنار فریدون ایستاد وهاج و واج به چشـمان او خیره شد. با صدایی هراس خورده، بلند گفت: خوبی آقاجان!؟
فشـار غم امـکان صحبت را از او سـلب کـرده بود. سـرش را به پشتی صندلی تکیه داد. شهناز را می‌دید که اشـک‌هایش خود به خود می‌جوشـید و او را صدا می‌کرد، ولی دیگر صدای او را نمی‌شنید و تنها حرکت لب‌هایش را می‌دید.
چه خوب می‌شـد اگر عمل پیوند قلب را انجام نداده بود تا باعث شـود که صداهـای درونی اطرافیانش را بشنود! در آن صورت، همان بهتر که فریب می‌خورد و تصور می کرد که همه او را دوسـت دارند. ولی حالا بـا این تغییر، زندگی برای او به عذابی بی‌پایان تبدیل شده بود. در حقیقت فریدون هر صدایی را که شنیدنی نبود، می‌شنید...
فریدون به عروسـش شـهناز نـگاه انداخـت که با چشـمانی خیس به او زل زده بود و با دستهایی لرزان سعی می کرد گوشـی تلفن را نگه دارد. فکر کرد دارد با اورژانس تماس می‌گیرد... تلاش کرد چشـمهایش را بـاز نگـه دارد و حرفی بزند، اما احسـاس می کرد زیر موج‌هایی سـفید و خاکسـتری پاییـن و پایین‌تر می‌رود...

سعادتمند کسی است که به مشکلات و مصائب زندگی لبخند بزند
●شکسپیر

نگاهی به اطراف انداختم. متوجه شدم موش من هستم. کمی جلوتر دختر خانمی با صدای بلند به دوسـتانش گفت: «بچه‌ها، عینکش برف پاک کن نداره!»
چه قدر دلم میخواسـت بر سر شـان داد بکشـم. چند نفر شـان با خنده و شادی از کنارم گذشتند. واقعاً یک روز بارانی، باعث شـد که از هر چه دختر اسـت بیزار شوم...
کنار خیابان ایسـتادم. یک پیکان سفید، کمی عقب‌تر ایستاد، چراغ راهنمایش روشن بود. همان جا ایستادم تا یکی از آن خانم‌ها سوار شد. بعد از سوار شدن، ماشین جلو پایم ترمز کرد. در عقب را باز کردم و سوار شدم. گرمای ماشـین دلچسـب بود. پایم را از کفش بیرون آوردم. سپس عینکم را روی پاهایم گذاشتم تا خشک شود. دستی به موهایم کشیدم. قطره‌های باران از روی شـانه‌هایم سر می‌خوردند و روی صندلی ماشین فرود می‌آمدنـد. نگاهـم به یک دختر خانـم افتاد. چترش کنـارش بـود. تمام زیر پای من خیس آب شـده بود. احساس کردم دختر خانم را می‌شناسم. برف پاک کن نداره برف پاک کن! به آرامی پرسیدم:
«می‌بخشـید خانم شما برف پاک کن یدکی ندارید به من قرض بدهید؟»
سـرش را پایین انداخت. رانـنـده از توی آینه مرا نگاه کـرد. می‌خواسـت حرفی بزند که از دور دو مسـافر دیگری را دید و ترمز کرد.
دو نفر جلو سـوار شدند و ماشین حرکت کرد به پشتی صندلی تکیه دادم. دوست داشتم دوباره حرفم را تکرار کنـم تـا بدانند که متلک گفتن دختـر به یک آقا یعنی چی؟
طرفهای بیرون شهر بودیم که متوجه شدم دختر خانم از داخل کیفش دفتری بیرون آورد و کاغذی از آن جدا و زیر چادر شروع به نوشتن کرد.
حالا بیرون پنجره باران پاییزی جلوه خاصی به طبیعت بخشـیده بود که دختر خانم با صدای آهسته به راننده گفت: «آقاممنون، پیاده میشـم.» اتومبیل زیر شرشر باران توقف کرد. در را باز کردم بیرون آمدم تا او پیاده شود. بعد از پیاده شدن به آرامی گفت:
«ببخشید آقا، منظور بدی نداشتم. خداحافظ»
نیمی از صورتش را دیدم که خوش برش و نمکین بود. سـر به زیر به نظر می‌رسـید و آرام. دوباره سوار شدم. شـرش کم! امان از دخترهای امروزی، آهی از ته دلم بیرون آوردم.
یاد مادر افتادم که می‌گفت:
ـ«مادر جـان از میـان این همه دختر خـوب، یکی را انتخاب کن، خواستگاری رفتن با من!»
ماشـین حرکت کرد، نگاهم به سـوی جای خالی آن دختـر خانـم افتاد. چترش را جا گذاشـته بود. چتر را بلند کردم تا به راننده بدهم. به محض بلند کردن آن، کاغـذی از داخل آن بـر روی پایم افتاد. با خطی ریز و درهم نوشته بود:
ـ«آقا سـلام. می‌بخشـید که من برف پاک کن یدکی ندارم و منظوری هم از گفتن این حرف نداشـتم. باور کن بچه‌ها این حرف را به من گفتند و من هم بی‌اختیار بر زبان آوردم. امیدوارم مرا ببخشید. هر چه باشد شما بزرگترید و بخشـش از بزرگترهاست. در ضمن برای عذرخواهی این چتر را به شـما هدیه می‌دهم. اگر چه زنانه است. با اجازه شما. مینا»
دهانـم قفل شـده بود. مانـده بودم که آیـا چتر را به رانـنـده بدهم یا به عنوان یادگاری از یک روز بارانی از دختر خانمی به نام «مینا» قبول کنم. راستی عاشق شده بودم یا نه؟ باریدن باران هنوز ادامه داشت...



۱۱۰

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

کودکان سبز «بانجوز»

یکی از عجیب‌ترین و شگفت‌انگیزترین پدیده‌های تاریخی، رویدادی است که در یکی از روزهای گرم تابستان، در یک روستای کوچک و معمولی در اسپانیا اتفاق افتاد. در دو شماره، با کودکان سبز «بانجوز» با شما خواهیم بود تا ببینیم این رویداد عجیب چه بود.

روستای کوچک «بانجوز» در اسپانیا، در دامنه تپه باصفایی در نزدیکی شهر «بارسلون» واقع شده است. این روستا، با چشم‌انداز زیبایی که دارد و با سواحل آفتابی و دریایی آبی که در زیر روشنایی خورشید می‌درخشد، هر سال صدها هزار جهانگرد را از سراسر اروپا به سوی خود می‌کشاند.

اهالی روستای «بانجوز»، تابستان‌ها و زمستان‌ها به کارهای روزمره خود مشغولند و قرن‌هاست که به این شیوه از زندگی عادت کرده‌اند. وجود توریست‌های خارجی آن قدر برایشان عادی شده که توجهی به آنها که بر روی ساحل زیر آفتاب دراز می‌کشند، نشان نمی‌دهند و همچنان سرگرم کار خود هستند.

در یک بعدازظهر از ماه اوت ۱۸۸۷ میلادی، ناگهان سر و کله دو کودک خردسال در نزدیکی آن روستا پیدا شد که می‌گفتند از غاری بیرون آمده‌اند. این بچه‌ها خودشان را به مزارعی که کشاورزان در آنجا سرگرم کار بودند، رساندند.

اهالی آن روستا قبلاً این بچه‌ها را ندیده بودند و نمی‌شناختند و اصلاً در عمرشان با چنین موجودات عجیب و غریبی روبرو نشده بودند زیرا پوست این دو کودک سبز روشن بود.

هنگامی که سر و کله این بچه‌ها پیدا شد، خواب نیمروز تازه شروع شده بود و تعدادی از کارگران در خواب بودند. بقیه هم در میان علفهای بلند، چرت می‌زدند. کلاه‌های حصیری بزرگی روی صورت خود گذاشته بودند تا از تابش نور خورشید در امان باشند. آن تابستان هم مثل هر سال، هوای اسپانیا گرم و سوزان بود. فقط دو کارگر تقریباً نیمه بیدار بودند و کلاهشان را کمی بالاتر گذاشته بودند و سیگار دود می‌کردند. یکی از آنها ناگهان صدای ناله‌ای شبیه هق هق گریه شنید. گوش‌هایش را تیز کرد تا مطمئن شود که صدای حشره نیست. سپس با آرنج ضربه ملایمی به دوست خود زد و گفت:

ـ هی خولیو! خوب گوش کن ببین تو هم این صدای عجیب را می‌شنوی؟ انگار کسی دارد گریه می‌کند.

دوستش کلاه از سر برداشت و هر دو، در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بودند، سراپا گوش شدند. صدا هر لحظه به آنها نزدیک‌تر می‌شد. هر دو از جا برخاستند و نشستند و ناگهان چشمشان به این دو کودک عجیب افتاد. دو کودک به آرامی به سوی آنها قدم برمی‌داشتند، در حالی که دستهای خود را روی صورتشان گذاشته بودند و گریه می‌کردند. دو کارگر با تعجب به هم نگاه کردند سپس زیر لب گفتند:

ـ پناه بر خدا! این‌ها دیگر چه موجوداتی هستند؟

لباس عجیب و غریبی که به تن داشتند و رنگ غیرعادی پوست آنها موجب حیرت آن دو شد.

این موضوع می‌توانست شروع خوبی برای یک داستان علمی ـ تخیلی باشد ولی این ماجرا کاملاً واقعیت داشت و در تاریخ پدیده‌های شگفت‌انگیز، به عنوان یک رویداد مستند ثبت شده است. آن دو کارگر دیگر همکاران خود را نیز از خواب بیدار کردند. یکی از آنها آهسته گفت:

ـ بلند شوید و تماشا کنید! برای ما مهمان آمده. اما مواظب باشید زیاد هول نکنید.

کارگران که متوجه منظور آنها نشده بودند و گمان می‌کردند جانور خطرناکی به مزرعه نزدیک شده است، فوراً از جا برخاستند و با چشم‌هایی خواب‌آلود، به این دو کودک غیرعادی چشم دوختند. هنگامی که این دو کودک به پنجاه متری آنها رسیدند، گویی احساس خطر کردند زیرا با چشمانی از حدقه درآمده به مردان ورزیده زل زدند. آنها قبلاً متوجه حضور کارگران نشده بودند. لحظه‌ای سراسیمه همان جا ایستادند. همین که یکی از کارگرها برایشان دست تکان داد و سعی کرد به طرف آنها برود، هر دو عقبگردی کردند و وحشت‌زده از آنجا گریختند. کارگران باتکان دادن دست فریاد زدند:

ـ آهای بچه‌ها فرار نکنید. ما با شما کاری نداریم.

اما آنها لابه‌لای علف‌ها از نظر پنهان شدند.

کارگران کشاورز، گیج و مبهوت نگاهی به یکدیگر انداختند و انگار که تازه از عالم خواب بیدار شده بودند، پرسیدند: این‌ها کی بودند و از کجا آمده‌اند؟ آیا وجود خارجی داشتند یا آن که خواب و خیال بودند؟ چرا رنگ پوستشان طبیعی نبود؟

یک لحظه به خودشان آمدند و تصمیم گرفتند آن دو کودک را تعقیب کنند. چند نفر که از بقیه جوان‌تر و چابک‌تر بودند، جلوتر از دیگران در مسیری که آن دو کودک گریخته بودند، شروع به دویدن کردند. بقیه نیز دنبالشان راه افتادند. این تعقیب و گریز زیاد طول نکشید زیرا آنها نیرومند بودند و بدن‌های ورزیده و آفتاب‌سوخته‌شان به آسانی خسته نمی‌شد. آن دو کودک، همین که احساس کردند در این مسابقه نابرابر بازنده خواهند شد، از دویدن باز ایستادند و کارگران، مانند عقابی که صید خود را به چنگ آورده باشد، آنها را محاصره کردند. آن دو کودک وقتی دیدند گیر افتاده‌اند، دوباره زیر گریه زدند.

کارگران به زودی پی بردند که یکی از این بچه‌ها، پسر و دیگری دختر است. لباس‌هایشان مثل هم و دو تکه بود اما دختر، موهای بلند و سیاهی داشت.

یکی از کارگران پرسید:

ـ شما کی هستید و از کجا می‌آیید؟

اما بچه‌ها در حالی که از ترس می‌لرزیدند، فقط به آنها نگریستند و پاسخی ندادند.

آن کارگر دوباره پرسید:

ـ آیا گوش‌هایتان صدای مرا نمی‌شنود یا لال هستید؟ پرسیدم شما کی هستید و اینجا چه می‌کنید؟

باز هم پاسخی نشنیدند. بقیه هم سوال‌هایی پرسیدند اما پرسش‌هایشان بدون پاسخ ماند.

کشاورزان گمان کردند که از ترس زبان بچه‌ها بند آمده پس تصمیم گرفتند مدتی آنها را به حال خود بگذارند تا ترسشان بریزد. یکی از کارگران با مهربانی دستی به سر بچه‌ها کشید و به آرامی گفت:

ـ بچه‌ها نترسید. ما با شما کاری نداریم و به شما آزاری نمی‌رسانیم.

چند لحظه گذشت. کودکان عجیب، همچنان ساکت ایستاده بودند و فقط آرام گریه می‌کردند. درست زمانی که کارگرها ناامید شده بودند و

می‌خواستند آنها را رها کنند، پسرک چند کلمه نامفهوم به زبان آورد که هیچ کس از آن سر در نیاورد. یکی از آنها پرسید:

ـ شما به چه زبانی صحبت می کنید؟

اما آن دو موجود عجیب پاسخی ندادند. فقط به هم نگاه کردند و سر خود را خاراندند.

کارگرها مانده بودند چه کنند. در این هنگام، مردی که اولین بار آنها را دیده بود، گفت:

ـ بهتر است آنها را به «بانجوز» ببریم. شاید کسی از حرف‌های آنها سر دربیاورد. بقیه این پیشنهاد را پسندیدند و کودکان را با خود به روستای «بانجوز» بردند. همین که به روستا نزدیک شدند، دسته‌ای از سگ‌های ولگرد عوعوکنان از آنها استقبال کردند. بچه‌ها وحشت‌زده خود را در پناه کارگران قرار دادند. آنها هم با پرتاب سنگ سگ‌ها را متواری کردند. اهالی روستا با شنیدن این سر و صدا خود را به پشت پنجره‌ها رساندند تا ببینند چه خبر شده است.

از اینکه دیدند کارگرها کار خود را در مزرعه رها کرده و زودتر به روستا بازگشته‌اند تعجب کردند. کودکان هنوز می گریستند و تقلا می کردند خود را از دست آنها آزاد کنند.

پیرمردی هراسان از خانه بیرون آمد و پرسید:

ـ چه شده؟ آیا اتفاقی افتاده؟

سپس با دیدن این دو بچه که پوستی سبز داشتند، دستی به علامت صلیب روی سینه‌اش کشید و گفت: پناه بر خدا! این ها دیگر کی هستند؟

یکی از کشاورزان پاسخ داد:

ـ ما این دو کودک را در مزرعه پیدا کرده‌ایم. داریم آنها را به خانه ارباب «ریکاردو داکالنو» می‌بریم. شاید او زبان آنها را بفهمد.

آقای «داکالنو» علاوه بر آن که مالک عمده آن روستا و صاحبکار آن کارگران بود، وظایف قاضی حل اختلاف را نیز در آن روستا انجام می‌داد و امین مردم بود. اهالی روستا روی او حساب می کردند و به باور آنها، او تنها کسی بود که می توانست در این باره به آنها کمک کند. همین که مقابل خانه «داکالنو» رسیدند، لحظه‌ای درنگ کردند سپس یکی از کارگرها با کف دست به در کوفت. چند لحظه بعد در باز شد و آقای «داکالنو» که تازه از خواب بعداز ظهر بیدار شده بود، با دیدن جمعیت خودش را به آنها رساند.

کارگرها با هیجان زیاد و نفس زنان شروع به تعریف ماجرا کردند، همچنین گفتند با توجه به مسیری که این دو کودک پیموده بودند، احتمالاً از درون یکی از غارهای تپه خودشان را به مزرعه رسانده‌اند. اما نتوانستند درباره لباس غیرعادی یا رنگ پوست عجیب‌شان توضیحی بدهند.

آقای «داکالنو» که مردی مهربان با موهای سفید بود، لبخندزنان دست خود را روی سر بچه‌ها گذاشت و با آنها چند کلمه به زبان اسپانیایی حرف زد اما آنها پاسخی ندادند.

آقای «داکالنو» به آرامی دست دخترک را در دست گرفت و با دقت آن را مالید زیرا می پنداشت آنها روی پوست خود رنگ سبز مالیده‌اند. اما این طور نبود.

دخترک دستش را بیرون کشید و خود را جمع کرد. آقای «داکالنو» خم شد و به دقت به چهره آن دو کودک نگریست و از آنچه که دید، سخت تعجب کرد! ترکیب چهره این دو بچه بیشتر به نژاد سیاه شباهت داشت، در حالی که چشم‌های آنها مانند چینی‌ها بادامی شکل بود.

تقریباً تمامی اهالی ده از موضوع باخبر شده بودند و بیرون خانه مرد قانون ازدحام کرده بودند. آنها با کنجکاوی زیاد می خواستند بدانند که این بچه‌ها که هستند و از کجا آمده‌اند. هر کدام نظری می‌دادند آقای «داکالنو» دستور داد بچه‌ها را به خانه ببرند. از بقیه مردم ده هم خواست که آنجا را خلوت کنند و به خانه‌های خود بروند.

این دو کودک را درون اتاقی انداختند. آنها با چنان تعجبی به وسایل اتاق می‌نگریستند که گویی در عمرشان هرگز چنین چیزهایی را ندیده بودند. حتی به میز و صندلی با ترس و احتیاط دست می‌زدند. اما وقتی یکی از خدمتکاران آنها را بلند کرد و روی صندلی نشاند، اعتراضی نکردند.

آقای «داکالنو» دستور داد برای بچه‌ها غذا بیاورند. ابتدا یک بشقاب گوشت و یک ظرف میوه روی میز گذاشتند اما آنها وحشت‌زده خود را کنار کشیدند. سپس مقداری ماهی و پنیر روی میز گذاشتند اما آنها باز هم خود را عقب کشیدند.

حتی وقتی آقای «داکالنو» چند تکه نان به آنها داد، نان را روی بازوی خود نگه داشتند و بعد آن را به زمین انداختند. آنها هیچ علاقه‌ای به خوردن غذا نشان نمی‌دادند. کاسه‌ای آب به آنها تعارف شد اما از گرفتن آن نیز خودداری کردند.

یک بار دیگر آقای «داکالنو» کوشید با این بچه‌ها ارتباط برقرار کند و آنها را به خوردن غذا تشویق کند اما تلاش او بیهوده بود و بچه‌ها با نگرانی به چهره این پیرمرد مهربان و یا کسانی که از پشت پنجره یا چارچوب به آنها چشم دوخته بودند، می‌نگریستند. انگار از همه چیز و همه کس وحشت داشتند.

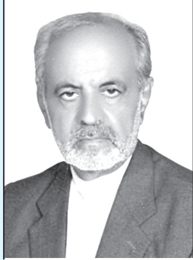
آقای «داکالنو» وقتی دریافت که با حضور مردم کاری از پیش نمی‌رود، دستور داد کارگرها به سر کار خود برگردند، بار دیگر هم از اهالی ده خواست که آنجا را ترک کنند. آنها نیز با بی‌میلی این دستور را اجرا کردند.

آقای «داکالنو» تصمیم گرفت یکی از خدمتکاران خود را به شهر «بارسلون» بفرستد تا آنچه را که در آن روستا اتفاق افتاده بود، به مقامات مربوط گزارش کند و از آنها درخواست کند که یک کشیش یا شخص ذیصلاحی را به روستای «بانجوز» اعزام کنند.

چندی بعد، نماینده‌های کلیسا و دولت، وارد آن دهکده کوچک شدند تا از نزدیک کودکان سبز رنگ را ببینند و از جنس و نوع لباس و زبان آنها سر دربیاورند اما هیچ کدام نتوانستند این راز را کشف کنند.

ادامه در شماره آینده

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول‌الله صلی الله علیه و آله:

فَاصْمِت لسانک الّا مِن خَیر

پیامبر گرامی (ص) که سلام بی‌پایان ما بر او و خاندان گرانقدرش باد فرمودند:

زبانت را جز از سخن خیر و خداپسندانه خاموش دار.

پیامبر گرامی در سخن دیگری فرمودند:

احب الاعمال الی الله حفظ اللسان.

بهترین کارها در نزد خداوند نگهداری زبان از ناروا گفتن است.

به جرئت می‌توان گفت زبان هر کس شناسنامه معرفتی اوست.

علی علیه‌السلام می‌فرمایند:

الانسان مخبوءٌ تحت لسانه.

آدمی در زیر زبان خود پنهان است آن هنگام که سخن گفت شناخته می‌شود.

شاعر هم در این زمینه می‌سراید:

آدمی مخفی است در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان
چون نسیمی پرده را بالا کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید

علی (ع) فرمودند:

اذا تم العقل نقص الکلام

هنگامی که عقل کامل شد سخن اندک می‌شود.

سعدی بزرگوار چه نیکو سروده است:

بهائم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا به شر

به این بیت زیبا هم از صائب تبریزی توجه کنید:

گر نداری معرفت بنشین کنار و دم مزن
پسته بی‌مغز چون لب وا کند رسوا شود

جناب لقمان ضمن اندرزهایی که به فرزندش داده است می گوید:

ای فرزندم! اگر ارزش سخن گفتن نقره باشد، بهای سکوت طلاست و لذا پیامبر گرامی(ص) در سخنی می‌فرمایند:

خاموشی آرایش دانا و پوشش نادان است.

آمده است که کسی به افلاطون نامه نوشت: چرا اینقدر کم حرف می‌زنی چه نکته‌ای است دیگران بدانند و تو ندانی؟ افلاطون در جوابش نوشت:

تعجب می کنم که تو افلاطون را می‌شناسی و دقت نکرده‌ای که او دو گوش دارد و یک زبان. یعنی دو برابر آنچه می گوید باید گوش کند.

زبانت را نگهدار تا بر ادرانت را نگهداری

●امام زین العابدین (ع)

سهراب صفادار

پیش به سوی جنوب

شاید اکثر مردم تصمیم دارند تعطیلات سال نوی میلادی را در خانه بگذرانند اما «ماریا لیجرستام» ۳۵ ساله تصمیم گرفته رکورد شکنی کند. او که یک مشاور در شرکت است، تصمیم گرفت تعطیلاتش را به گونه‌ای متفاوت بگذراند. ماریا با استفاده از یک نوع سه چرخه تمام مسیر از لبه قطب جنوب تا مرکز آن را رکاب زد و توانست اولین نفری باشد که تمام راه را تا قطب جنوب رکاب زده است. او که در این رقابت تنها نبود، توانست دو رقیب مرد خود را شکست دهد، با آب و هوای سرد قطبی و دمای زیر صفر منجمد کننده بجنگد و مسافت ۵۰۰ مایلی تا مرکز قطب جنوب را فقط در ۱۰ روز طی کند. او دو سال با یک تیم متخصص آشنا به سفر در آب و هوای سرد تمرین کرد و امسال به برنامه خود جامه عمل پوشاند. او قبل از این نیز در مسابقه ماراتن هفت روزه از میان صحرای بزرگ آفریقا شرکت کرده بود. سه چرخه‌ای که او برای این سفر استفاده کرده، به طور خاصی طراحی شده تا بتواند در برابر وزش بادهای با سرعت ۱۰۰ مایل در ساعت دوام بیاورد و واژگون نشود. جالب است بدانید اولین نفری که خود را به مرکز قطب جنوب رساند «روالد آماندسن» نروژی بود که در سال ۱۹۱۱ سفر خود را آغاز کرد و فقط دو چوب اسکی دو و نیم متری داشت.

حمله ماهی‌ها



برخی از مردم آرژانتین که از اوقات فراغت تعطیلات تابستانی استفاده کرده و برای آب تنی به رودخانه پارانا رفتند، با تجربه‌ای دلخراش روبه‌رو شدند. ظاهرا در همان زمان دسته‌ای از ماهیان کوچک گوشتخوار از انواع ماهی «پیرانا»، در آن نزدیکی بودند و تلاطم آب ناشی از عبور مردم توجهشان را به خود جلب کرده است. این مناطق محل زندگی این ماهی است که مقیم آمریکای جنوبی محسوب می‌شود. این ماهی‌ها به شناگران بدشانس حمله کردند و بیش از ۷۰ نفر در این حادثه دچار جراحت‌های کوچک و بزرگ شدند. برخی‌ها فقط از گازهای کوچک و زخم‌های سطحی شکایت می‌کردند اما عده‌ای حتی انگشتان خود را از دست دادند و تکه‌هایی از گوشت بدنشان بریده شد. البته با وجود خوی وحشی معروف این نوع ماهی، چنین حمله‌ای عادی نیست. این رودخانه در فاصله ۱۸۵ مایلی شمال شهر «بوینس آیرس»، پایتخت آرژانتین قرار دارد. ماموران حفاظتی منطقه اعلام کردند که شاید کمبود غذا یا تغییر دمای آب باعث تغییر رفتار این ماهی‌ها شده است و از مردم خواستند تا مدتی وارد آب‌های این رودخانه نشوند تا ماهی‌ها از آنجا عبور کنند. متاسفانه ادامه تعطیلات بسیاری از مردم این منطقه در بیمارستان سپری شد!

اولین ضربه

احتمال می‌رود که اولین ضربه شوت افتتاحیه مسابقات جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل را یک نوجوان فلج بزند. اما چطور ممکن است؟ گروهی از محققان سعی دارند وسیله‌ای بسازند که بهتر از هر نوع وسیله کمک حرکتی دیگر، به افرادی که در ایستادن و راه رفتن مشکل دارند، کمک می‌کند. آنها دستگاهی ساخته‌اند که با استفاده از امواج و افکار مغز، اعصاب اعضای مربوطه را تحریک و آنها را هدایت می‌کند. آنها قصد دارند تا زمان آغاز مسابقات، این پروژه را به مرحله‌ای برسانند تا یک نوجوان فلج بتواند با کمک این دستگاه اولین ضربه به شروع مسابقات را بزند تا پیشرفت این طرح را به صورت عملی نیز نشان دهند. این پروژه که «دوباره راه برو» نامگذاری شده است، توسط دکتر «میگل نیکلولیس» سرپرستی می‌شود که روی استفاده از تکنولوژی برای کمک به افراد دارای ضایعات نخاعی و فلج کار می‌کند. این دستگاه با استفاده از مجموعه‌ای از میکروسیم‌ها که اطراف سر را در بر می‌گیرند، روی امواج تولید شده در ناحیه جلو و پشت مغز تمرکز می‌کند. این دو ناحیه قسمت‌هایی از مغز هستند که حرکت اندام‌های بدن را کنترل می‌کنند. این سنسورها امواج مغز را دریافت می‌کنند و پس از پردازش دقیق آنها که کار



اصلی این پروژه است، دستورها و پیام‌های عصبی لازم را به اندام مربوطه منتقل می‌کنند، در واقع پل ارتباطی بین اعصاب اندام و مغز خواهند بود. این تیم امیدوار است که بتواند سنسورهایی را برای حس لامسه، دما و سایر حواس به این دستگاه اضافه کند تا تجربه بسیار بهتر و واقعی‌تری برای این افراد فراهم آورد.



پیوند جت و موتور

«تیر و کمان» نام محصولی است که یک سازنده خودرو به نام «چارلز بامباردیر» به نمایش گذاشته است. او در ساخت این وسیله از ساختار جت جنگنده و موتورسیکلت الهام گرفته و آنها را با هم ترکیب کرده است. این وسیله که روی سه چرخ حرکت می کند، علاوه بر ظاهر چشمگیرش، قلب تپنده بسیار خاصی هم دارد که همگی سبز و دوستدار محیط زیست هستند. یک موتور الکتریکی که دیواره‌ای دوجداره دارد و از یک باتری لیتیومی تغذیه می کند، انرژی لازم برای حرکت تیر و کمان را تامین می کند. این موتور ۳۰ هزار واتی همانند موتورهای سوختی، با سیستم گردش آب خنک می‌شود که در عقب وسیله قرار گرفته است. این یک وسیله حمل و نقل شخصی بسیار جمع و جور و سبک است که می تواند به صورت چهار چرخ هم ساخته شود اما فعلا سازندگان آن در حال کار روی ارتقای کیفیت و بازدهی آن هستند. آنها می گویند هنوز برای معرفی رسمی این وسیله زود است چرا که هدف اصلی شان معرفی بهترین خودروی الکتریک است. آنها قصد دارند مسافت طی شده در هر بار شارژ کامل باتری را به ۳۷۰ مایل برسانند و تا آن زمان حاضر به فروش خودرو نخواهند بود. این خودرو از سبزترین وسیله‌های ساخته شده خواهد بود که بدون تولید کمترین آلودگی و ایجاد کوچکترین صدا می‌تواند به محبوب‌ترین وسیله برای جابه‌جایی افراد تبدیل شود.

جنگل کشف نشده





حتما تصور می کنید که نقطه به نقطه کره زمین شناخته و بررسی شده و هیچ جای جدیدی برای کشف باقی نمانده است. اما جالب است بدانید که اخیرا عده‌ای از دانشمندان که در حال بررسی تصاویر Google Earth بودند، متوجه دنیای جدیدی در موزامبیک شدند. این منطقه که یک جنگل در وسط مناطق دوردست موزامبیک است، در دامنه کوه مابو قرار دارد. آنچه این منطقه را شگفت‌انگیزتر می کند، وجود گونه های گیاهی و جانوری جدیدی است که تاکنون در هیچ جای دنیا مشاهده نشده‌اند. یک نوع پروانه زرد رنگ، مار چشم طلایی و سوسمارهای کوچک، جانوران جدیدی هستند که تنها در نخستین بازدید از این منطقه کشف شدند. بعد از آن عده بیشتر و بیشتری از دانشمندان، جانورشناسان، گیاه شناسان و دیگر افراد به این منطقه سفر کردند و مشخص شد که این منطقه بکر، محل زندگی حیوانات بسیاری است و چنین تراکم جانوری در کمتر جنگلی دیده می‌شود. ۱۲۶ نوع پرنده در این جنگل‌ها زندگی می کنند که ۷ نوع از آنها در خطر انقراض هستند. تاکنون ۲۵۰ نوع پروانه در این منطقه ثبت شده است و گونه‌های جدیدی از خفاش، ماهی، قورباغه و گیاهان و... در این محل مشاهده شدند. ظاهرا موقعیت جغرافیایی این محل به گونه‌ای است که آن را از بسیاری از تغییرات جوی محفوظ نگه داشته است. البته دوردست بودن و مسیر صعب‌العبور آن نیز باعث شده است که دست انسان از آن دور بماند و چنین مجموعه شگفت‌آوری از جانوران به زندگی خود ادامه دهند. با شناخته شدن این منطقه، خطر تخریب و پروژه‌ها نیز به آنجا خواهند آمد، به همین دلیل فورا طرح های متعددی برای حفاظت از این منطقه ارائه شد که آن را به عنوان منطقه حفاظت شده ملی ثبت کنند تا از راهسازی و یا قطع درختان در آن جلوگیری شود.

واکسن ایدز

شرکت بیوتکنولوژی FIT، یک کمپانی فنلاندی است که برنامه انجام آزمایش‌های واکسن ویروس HIV را روی انسان پیش رو دارد و قصد دارد آن را بعد از بهار سال ۲۰۱۴ اجرا کند. صدها نفر از بیماران مبتلا به HIV مثبت در فرانسه و سوئیس در این آزمایش‌ها شرکت خواهند کرد. این ویروس که یکی از کابوس‌های علم پزشکی است، مدت‌هاست که تلاش و توجه بسیاری را برای ساخت واکسن به خود معطوف کرده است و این طور که به نظر می رسد، این شرکت فنلاندی به پیشرفت‌های قابل توجهی دست یافته است. آنها توانسته‌اند مراحل نهایی لازم برای رسیدن به مرحله تست روی انسان را نیز پشت سر بگذارند و این یعنی در آزمایش‌های دیگری که روی حیوانات انجام شده، این واکسن توانسته است از پیشرفت بیماری جلوگیری و حتی آن را به طور کامل نابود کند. هم اکنون بیماران مبتلا به این ویروس هر ساله حدود ۲۰ هزار دلار برای داروهای خود هزینه می کنند. اگر این واکسن نتایج مطلوبی داشته باشد، این هزینه‌ها تا ۱۰ برابر کاهش خواهند یافت. اما خبر خوشحال کننده اینکه این واکسن می تواند از پیشرفت بیماری نیز جلوگیری کند. البته تا رسیدن و تکامل واکسن به آن مرحله، زمان زیادی مانده است زیرا هنوز روی انسان آزمایش نشده است. اما در صورت عملکرد مناسب، امکان بهبود و تکامل آن وجود خواهد داشت. یکی از ویژگی های منحصر به فرد این واکسن، این است که با استفاده و کمک سیستم ایمنی خود بدن با بیماری مقابله می کند. این عملکرد باعث واکنش ایمنی کنترل و تقویت شده توسط بدن می‌شود. ساختار خاص آن که بر اساس دی.ان.ای انسان نیز انجام شده است، سازگاری آن را با بدن افزایش می‌دهد و از عوارض جانبی احتمالی آن به شدت می کاهد.





حمیده اخوان



دویدن چه کارها که نمی‌کند

بر کسی پوشیده نیست که دویدن یکی از بهترین ورزش‌ها برای حفظ تناسب اندام است. این ورزش فواید بسیاری نیز برای سایر اندام‌های بدن دارد. متخصصان ورزشی جهان معتقدند: دویدن یکی از ساده‌ترین ورزش‌هایی است که به روش‌های مختلفی باعث سلامت شما می‌شود:

* دویدن سلامت قلب را افزایش می‌دهد. انجام این ورزش برای عضلات قلب مفید است. دویدن به طور منظم در بهبود گردش خون موثر بوده و احتمال ابتلا به حمله قلبی، سکته و فشار خون بالا را کاهش می‌دهد.

* باعث شادی و سلامت روان می‌شود. اگر مضطرب هستید به جای نشستن در گوشه‌ای، بدوید. با این کار بعد از چند دقیقه مغز هورمونی را ترشح می‌کند که باعث بهبود حال شما می‌شود. دویدن در بهبود وضعیت سلامت جسم و روح موثر است و باعث می‌شود انرژی شما افزایش یابد. هورمون اندورفینی که با دویدن در بدن ترشح می‌شود باعث افزایش حس نشاط در شما خواهد شد.

* دویدن تراکم استخوان را بهبود می‌بخشد. اگر به طور منظم بدوید به پوکی استخوان مبتلا نخواهید شد. انجام این ورزش تراکم استخوان را در شما افزایش می‌دهد.

* همچنین از ابتلا به بیماری‌هایی مانند سرطان و دیابت پیشگیری می‌کند. دویدن در پنج روز از هفته و هر روز به مدت حداقل ۳۰ دقیقه به کاهش خطر ابتلا به سرطان‌هایی از قبیل رحم، سینه و روده کمک می‌کند. همچنین انجام این ورزش به طور منظم باعث ترشح کافی انسولین در بدن شده و همین امر باعث پیشگیری از ابتلا به دیابت نوع دو می‌شود.

* دویدن در بهبود سلامت پوست نیز موثر است. انجام آن باعث بهبود گردش خون و رسیدن مواد مغذی به پوست می‌شود و همین امر به داشتن پوستی شفاف کمک می‌کند.

* دویدن باعث بهبود اشتها و خواب می‌شود. طبیعی است که انجام این ورزش باعث بهبود کیفیت خواب و افزایش زمان آن نیز می‌شود. همچنین دویدن به طور منظم باعث سوزاندن کالری شده و همین امر اشتهای شما را بیشتر می‌کند.

بلوط ضامن سلامتی

مواد مغذی و خواص میوه شاه‌بلوط وسیله مناسبی برای مقابله با بیماری‌هایی مانند بیماری‌های قلبی عروقی و برخی از سرطان‌ها محسوب می‌شود. همان میوه شاه‌بلوط را می‌گوییم. یک میوه پاییزی و سرشار از خاصیت. این میوه حاوی منیزیم و یک میوه مناسب برای اهالی ورزش است، به خوبی شما را سیر می‌کند و کلسترول خونتان را پایین می‌آورد پس با ما باشید تا با گوشه‌ای از خواص این میوه آشنا شوید.

انرژی زود جذب

شاه‌بلوط سرشار از نشاسته است و برای همین هم یک ماده غذایی انرژی‌زا محسوب می‌شود. گلوسیدهای موجود در آن بعد از پخته شدن به راحتی هضم می‌شوند و به تدریج تولید انرژی می‌کنند. مزیت شاه‌بلوط این است که قند خون را به سرعت بالا نمی‌برد و شاخص گلیسمی آن نیز بالا نیست. وجود ویتامین‌های خانواده B (به خصوص ویتامین B1) در این میوه باعث می‌شود که بدن بتواند به خوبی گلوسیدهای آن را جذب کرده و تولید انرژی کند. این میوه سرشار از فیبر است برای همین هم با اشتهای زیاد مقابله کرده و به خوبی از عهده سیر کردن شما بر می‌آید. در واقع با مصرف مقدار کمی از این میوه هم سیر می‌شوید. خوشبختانه برای طبخ این میوه نیازی به افزودن روغن نیست.

پر از مواد معدنی

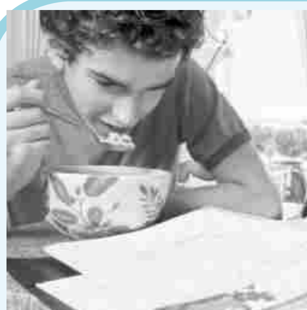
میوه شاه‌بلوط سرشار از مواد معدنی است و برای همین هم برای ورزشکاران بسیار مفید است. این میوه حاوی میزان زیادی پتاسیم، آهن و عناصر مغذی است که برای بدن ورزشکاران لازم است. میوه شاه‌بلوط همچنین منبع خوب منیزیم است. در واقع ۱۰۰ گرم از این میوه ۱۰ تا ۱۵ درصد نیاز روزانه ما به این ماده معدنی را تامین می‌کند. باید بدانید که جذب میزان کافی منیزیم معمولاً کار ساده‌ای نیست به خصوص اگر استرس زیادی داشته باشید. از این گذشته میوه شاه‌بلوط حاوی منگنز و مس نیز می‌باشد. ۱۰۰ گرم از این میوه ۱۰ تا ۲۰ درصد منگنز و ۱۰ درصد مس بدن را تامین می‌کند.

پیشگیری از بیماری‌ها

مواد مغذی و خواص میوه شاه‌بلوط وسیله مناسبی برای مقابله با بیماری‌هایی مانند بیماری‌های قلبی عروقی و برخی از سرطان‌ها محسوب می‌شوند. در واقع، میزان اسیدهای چرب اشباع نشده و فیتواسترول‌ها، فیبرها و میزان بالای منیزیم، مس و ویتامین E موجود در این میوه تضمین کننده سلامتی بدن محسوب می‌شوند و بیماری‌ها را از شما دور می‌کنند.

بهترین میان وعده‌های غذایی

اگر جز افرادی هستید که طی روز دچار افت قند خون می‌شوید یا می‌خواهید در وعده‌های اصلی غذا پرخوری نکنید میان وعده‌های غذایی مناسب را طی روز مصرف کنید. مریم زارعی، کارشناس ارشد تغذیه خوردن میان وعده‌های سالم را یکی از راه‌های تأمین همه مواد مغذی بدن عنوان کرد و گفت: میان وعده‌های سالم سطح قند خون (گلوکز) خون را در طول روز ثابت نگاه می‌دارد و برای افرادی که احساس می‌کنند میزان قند خونشان در بین وعده‌ها افت می‌کند مناسب است. وی با اشاره به اینکه در میان پدران و مادران ما در تغذیه سنتی میان وعده جایگاه خاصی داشته افزود: بزرگترین حس میان وعده این است که جلوی پرخوری در وعده‌های اصلی غذا را می‌گیرد. این کارشناس ارشد تغذیه به آنهایی که مشکل اضافه وزن دارند توصیه کرد تا سبزی‌ها و میوه‌ها را به عنوان میان وعده انتخاب کنند. زارعی گفت: نباید فراموش کرد که فاصله زمانی مناسب بین وعده غذایی اصلی و میان وعده حتما رعایت شود تا امکان جذب و هضم غذا وجود داشته باشد وی در پاسخ به اینکه چه مواد غذایی برای میان وعده بهترین انتخاب محسوب می‌شوند گفت: یک واحد ماست و شیر کم چرب، یک عدد میوه تازه، سبزی‌هایی مثل خیار یا هویج، یک برش نان سبوس دار با کمی پنیر، خیار و گوجه و یک قاشق غذاخوری از مغزها (خشکبار) یا یک چهارم لیوان میوه خشک بهترین میان وعده محسوب می‌شوند، علاوه بر اینکه به راحتی قابل حمل بوده و برای افراد شاغل و دانش آموزان می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد.



محسن شربتی

کریم ملکی

قابل توجه هنرجوها

مردی که در پوشش آموزشگاه هنر نقاشی کارآموزان خود را اغفال می‌کرد، دستگیر شد.

چندی پیش رئیس پلیس تهران اعلام کرد مردی به نام «منصور» در حوالی شرق تهران با راه‌اندازی آموزشگاه نقاشی اقدام به اغفال کارآموزان می‌کند. بر اساس این گزارش و با طرح شکایتی از یک هنرجو، پلیس اطلاعات و امنیت عمومی تهران وارد عمل شد. مأموران در تحقیقات نامحسوس دریافتند که این مرد در کلاس‌های آموزشی خود از کارآموزان می‌خواهد کشف حجاب کنند و مدل نقاشی شوند و به این ترتیب آنها را تسلیم نیت شوم خود می‌کند.

دو نفر از کارآموزان که به رفتارهایش اعتراض کرده بودند و به خواسته‌های شوم او تن نداده بودند، از مؤسسه اخراج شدند. مأموران پس از شکایت این دو هنرجوی اخراج شده و با دستور بازپرس ویژه، وارد آموزشگاه شدند و با ورود به آنجا دریافتند که این مرد خبیث داخل یکی از اتاق‌های آموزشگاه نقاشی، هنرجوهای خود را مجبور به کشف حجاب می‌کرد و از آنها نقاشی می‌کشید. مأموران مرد را دستگیر کردند و تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

اعترافات مردی که همسرش را کشت

پلیس مرد شکنجه‌گری را که پس از قتل همسرش متواری شده بود، دستگیر کرد.



چندی پیش ماجرای مرگ مرموز دختری ۱۷ ساله در بیمارستان بعثت به کلانتری ۱۵۷ مسعودیه تهران گزارش شد. مأموران با حضور در بیمارستان دریافتند که «زهرا» دو روز پیش به خاطر وارد شدن چند ضربه به سرش دچار مرگ مغزی شده است. بازپرس شعبه دوم دادسرای جنایی دستور داد تا پرده از راز قتل این دختر جوان برداشته شود.

پدر و مادر «زهرا» به مأموران گفتند: «داماد ۳۳ ساله‌مان «غفار» به مواد مخدر اعتیاد دارد و دخترمان را بارها شکنجه کرده است اما دخترمان همیشه سکوت می‌کرد. تا اینکه هفته گذشته به ما اطلاع دادند زهرا از شوهرش کتک خورده و به کما رفته است. وقتی به تهران رسیدیم، متوجه مرگ مغزی دخترمان شدیم.» همین ادعا کافی بود تا مأموران «غفار» را دستگیر کنند. او در بازجویی گفت: «با زهرا هیچ اختلافی نداشتم و همه حسرت زندگی ما را می‌خوردند. مرگ او فقط یک حادثه بود. روز حادثه در حال استراحت بودم که بوی سوختن غذا را فهمیدم، به همین خاطر با زهرا درگیر شدم و با کمربند به جانش افتادم. پس از آن مواد کشیدم و به آشپزخانه رفتم تا غذا درست کنم. زهرا به آشپزخانه آمد و خواست مجدداً غذا درست کند اما من عصبانی بودم و قاشق داغی را که با آن غذا درست می‌کردم، روی دستش گذاشتم و خواستم از آشپزخانه بیرون برود. همسرم همچنان اصرار داشت که غذا درست کند. من هلش دادم که با سر روی زمین افتاد و حالش به هم خورد. به کمک همسایه‌مان او را به بیمارستان رساندم اما متأسفانه فوت کرد. چون خیلی ترسیده بودم از خانه متواری شدم.»

قتل برای فرار از حکم دادگاه

مرد ۳۵ ساله‌ای در بروکلین نیویورک در یک اقدام جنون‌آمیز فرزند سه ساله‌اش را از بالای آسمانخراش ۵۲ طبقه‌ای به پایین انداخت. سپس خودش پایین پرید و در دم کشته شد.

بنابر این گزارش، «دیمیتری» قرار بود در روز حادثه با حکم دادگاه تنها فرزندش را که بسیار هم به او علاقمند بود، به همسر سابقش بسپارد و برای همیشه از او خداحافظی کند اما از آنجا که حاضر به این کار نبود، با طراحی یک نقشه هول‌انگیز کودک بخت برگشته را به بالای برج ۵۲ طبقه برد و به پایین انداخت. کودک پس از سقوط به دیوار ساختمان برخورد کرد و شش طبقه مانده به زمین، در ایوان آپارتمانی فرود آمد. هنوز لحظاتی از این اقدام جنون‌آمیز نگذشته بود که ساکنان بروکلین متوجه شدند مردی خود را از بالای آسمانخراش به پایین پرت کرده است. به گفته گروه‌های امدادی، این کودک با وجود جراحت‌های فراوان، چند ساعت پس از رسیدن به بیمارستان هم زنده بود اما پزشکان موفق نشدند او را از مرگ نجات دهند. پلیس پس از تحقیقات فراوان انگیزه این مرد را بسیار مبهم خواند زیرا او حتی یادداشتی هم از خودش باقی نگذاشته است.



مرگ تلخ دانش‌آموز رامسری

شوت سنگین بازیکن فوتبال وقتی به سینه هم تیمی‌اش خورد، او را به کما برد.

چندی پیش، دانش‌آموزان پایه اول دبیرستان «ملاعلی نحوی» رامسر در زنگ ورزش در حیاط سرگرم فوتبال بودند. دقایقی از بازی دو تیم می‌گذشت که توپ زیر پای دانش‌آموزی از تیم مقابل قرار گرفت و او شوت سنگینی به سمت دروازه حریف شلیک کرد. هم‌زمان، دانش‌آموز ۱۳ ساله تیم حریف، خود را در برابر توپ قرار داد. او که می‌خواست از دروازه تیم خود دفاع کند، با اصابت توپ به سینه‌اش کمی گیج شد و لحظه‌ای روی زمین افتاد ولی به سرعت بلند شد و به بازی ادامه داد.



هنوز چند لحظه از این حادثه نگذشته بود که این پسر مقابل چشم همکلاسی‌هایش تلوتلو خورد و روی زمین افتاد. معلم ورزش و یکی از مسئولان دبیرستان به سرعت اورژانس را خبر کردند. دقایقی بعد، امدادگران اورژانس خود را به دبیرستان رساندند و معاینه‌های اولیه را انجام دادند و «کمیل فیلی» را به بیمارستان انتقال دادند. در بیمارستان امام سجاد (ع)، تیمی مجرب از متخصصان بر بالین پسرک نوجوان حاضر شدند. عملیات احیا در مرحله نخست با موفقیت انجام شد و کمیل به زندگی بازگشت. با شنیدن این خبر خنده بر لب همکلاسی‌های کمیل نشست. آنها چشم انتظار دیدن دوباره او بودند اما خبرهای ناگواری در راه بود. کمیل که دچار آسیب جدی در ناحیه قلب شده بود، بار دیگر به کما رفت. همه همکلاسی‌ها دست به دعا شدند. ساعت‌ها به کندی سپری می‌شد، تا اینکه خبر رسید قلب کمیل برای همیشه از حرکت ایستاد. رئیس بیمارستان سجاد (ع) رامسر در این ارتباط گفت: «ضربه توپ به قفسه سینه باعث آسیب‌دیدگی و کوفتگی و بی‌نظمی در کارکرد قلب شده بود. در مرحله اول که قلبش ایستاد، با تلاش پزشکان برگشت اما باز دچار بی‌نظمی در کارکرد شد و متأسفانه احیای قلبی جواب نداد و این دانش‌آموز جان سپرد.»

برای کوبیدن یک حقیقت، خوب به آن حمله مکن، بد از آن دفاع کن.

● دکتر علی شریعتی

ایران در روزگار بنی‌امیه

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که اعراب به اصفهان تاختند. شهربراز پیر کشته شد. پاذوسپان با پهلوان اعراب تن به تن شد و او را از زین به زیر انداخت و امانش داد. کمی بعد پاذوسپان دستگیر شد زیرا سربازانش به او پشت کرده بودند. اعراب پس از فتح اصفهان، به سوی ری رفتند. فرخان زینبی که سرداری ایرانی بود و برای کمک به مردم ری می‌رفت، بین راه با سربازان نعیم بن مقرن روبه رو شد و به او پیوست و ری را تسلیم کرد. اعراب پس از ری به قومس و طبرستان تاختند و آن نواحی را نیز تسخیر کردند. آذربایجان و پارس و مناطق دیگری نیز تسلیم شدند و ساسانیان کاملاً به باد رفت. در این میان، مردم برخی از شهرها و روستاهای ایران قیام‌هایی می‌کردند و اعراب را به زحمت می‌انداختند. همان روزها بود که پیروز (ابولؤلؤ) عمر خطاب را ترور کرد. عبیدالله بن عمر سوگند خورد اگر خلیفه بمیرد، برای قصاصِ خون او خون خلقی را خواهد ریخت:

علل قتل خلیفه

خلیفه دوم دوام نیاورد و از زخم دشنه‌ی ابولؤلؤ کشته شد. عبیدالله بن عمر جامه‌ی خشم پوشید و شمشیر از نیام کشید و به خانه‌ی هرمزان رفت و گردنش را زد. سپس به خانه‌ی سعد وقاص رفت و حنفیه، غلام او را نیز کشت. سعد وقاص که اعراب به او لقب قهرمان قادسیه داده بودند، پیش آمد و پرسید: «چرا غلامم را کشتی؟» عبیدالله بن عمر گفت: «چون بوی خونِ خلیفه از این خانه می‌آید. تو نیز به کشتن نزدیکی.» یعنی این خانه پایگاه توطئه‌ای بوده که علیه عمر خطاب شده و تو نیز در قتل او دست داشته‌ای. سعد وقاص از این سخن برآشفت و چنگ در گیسوی بلند و بافته‌ی عبیدالله انداخت و چنان کشید که عبیدالله به زمین افتاد سپس شمشیر او را گرفت و به چاکران خود فرمود: «این مرد را در بند نگاه دارید تا ببینیم چه کسی خلیفه می‌شود. آنگاه برای خون غلامم از او قصاص خواهم خواست و این عبیدالله را خواهم کشت، به فرمان شریعت.»

هنگامی که عثمان به خلافت نشست، نخستین کارش بیرون آوردن عبیدالله بن عمر بود از خانه‌ی سعد وقاص سپس از بزرگان پرسید: چه باید کرد؟ علی(ع) فرمود: «باید کشته شود زیرا هرمزان بی‌گناه بود و مسلمان.» بلعمی گوید: «...و این هرمزان قرآن و احکام شریعت آموخته بود و همه‌ی بنی‌هاشم در خون او سخن داشتند و او را بی‌گناه می‌دانستند... عمروعاص [که به روباه عرب مشهور است،] گفت: عبیدالله عمر، مردی داغدار است زیرا پدرش (عمر خطاب) را کشتند. ای خلیفه‌ی سوم اگر تو نیز او را بکشی، دشمنان گویند خداوند کشتن را در میان یاران پیامبر (ص) انداخته. اما قتلی که عبیدالله کرده، در زمان خلافت تو نبوده و چیزی بر گردن تو نیست. عثمان گفت: راست می‌گویی. من این عبیدالله را عفو می‌کنم و دیه‌ی هرمزان را از خواسته‌ی (مال) خویش بدهم.»

برخی از مورخان معتقدند پیروز (ابولؤلؤ) فقط وسیله‌ای بود تا صحابه‌های ناراضی از خلیفه انتقام بگیرند زیرا او مردی سخت‌گیر بود و همان گونه که خودش ساده زندگی می‌کرد، فرمان داده بود ثروتمندان و بزرگان نیز از تجمل بپرهیزند. به همین دلیل گروهی از ثروتمندان و امیران و سرداران از او ناراضی بودند. سعد وقاص نیز که قهرمان جنگ‌های اعراب بود، به فرمان عمر خطاب خانه‌نشین شده بود پس از او کینه داشت. گرچه هیچ مورخی با صراحت نگفته که کینه‌ی سعد وقاص علیه عمر خطاب سبب شد در توطئه‌ی قتل خلیفه دست داشته باشد، تقریباً همگی در حاشیه به این موضوع اشاره کرده‌اند. از سویی ایرانیان نیز که در نبردهای قادسیه و جلولا و نهاوند ضربه دیده بودند و به او کینه داشتند، با آنان همدست شدند و پیروز را پیش انداختند تا از خلیفه کینه‌کشی کنند. اگر درباره‌ی علل قتل ابن‌خطاب اطلاعات بیشتری می‌خواهید، جلد سوم دائره‌المعارف اسلام را بخوانید. این را نیز بگویم که خلیفه‌ی سوم یعنی عثمان، روش ساده‌زیستن را کنار گذاشت و به خودش و اشراف اجازه داد مجلل زندگی کنند. هنگامی که علی(ع) بر خلافت نشست، بار دیگر فرمان بر ساده زیستی استوار شد.

سقوط ایران

پس از این که ایرانیان خبردار شدند که یک ایرانی، پادشاه اعراب (خلیفه‌ی دوم) را کشته، جسور شدند و علیه امیران عرب که در ایران بودند، شورش‌هایی کردند. شورش مردم پارس چشمگیرتر بود چنان که عثمان، خلیفه‌ی سوم، ناچار شد امیر دیگری به نام «عبدالله بن معمر» برای ولایت فارس بفرستد. او بار دیگر شهرهای ساحلی خلیج فارس و دریای عمان را تسخیر کرد. یکی از سرداران مسلمان به نام «ساریه بن زنیم»، شهرهای «فسا» و «دارابگرد» را گرفت. لشکری از ایرانیان شورشی با تجهیزات نظامی به جنگ ساریه آمدند. سردار عرب چون دید نمی‌تواند در دشت با ایرانیان بجنگد، به کوه گریخت و کوشید سربازان ایرانی را به کوه بکشاند. موفق هم شد و در نبردی سخت، آنها را شکست داد.

در روزگار عثمان، در خراسان شورش‌های بزرگی شد و شیرازه‌ی کار داشت از دست اعراب بیرون می‌رفت. او دو لشکر بزرگ به سوی خراسان و طبرستان فرستاد. در لشکری که به طبرستان می‌رفت، دو تن از بزرگواران، یعنی حسن بن علی و حسین بن علی، سلام الله علیهم اجمعین، از سردارانش بودند. این دو لشکر فتوحات بزرگی کردند که جزئیات آن در تاریخ نوشته نشده همین قدر می‌دانیم که آنها بدون جنگ توانستند گرگان و مازندران را فتح کنند. گفته‌اند در فتح مازندران، گرچه جنگی نشد، در کرانه‌ی دریای خزر برای سپاه اعراب حادثه‌ای روی داد و چنان به خطر افتادند که نماز آیات خواندند. در این زمینه نیز تاریخ توضیح بیشتری نداده است.

سپاهیانی هم که به خراسان رفته بودند، نیشابور و توس و شهرهای دیگر را تسخیر کردند. کشته‌های هر دو طرف بسیار بود. یزدگرد سوم، پادشاه بی‌تاج و تخت و بی‌قلمرو ایران، از خراسان به بلخ گریخت. کنار برج و باروی بلخ بین او و تازیان جنگ شد و هنگامی که سربازان ایرانی در حال نبرد بودند، یزدگرد از گذرگاه قدیمی و متروک «ترمَذ» به رود جیحون رفت و از آن گذشت. از آنجا نیز به مرو گریخت.

«ماهوی سوری» که مرزبان مرو بود، از ورود یزدگرد سوم خوشحال نشد زیرا از سویی نمی‌خواست با اعراب دربیفتد از سویی نیز پذیرایی از افراد یزدگرد بسی هزینه داشت. یزدگرد، غیر چند هزار سرباز، چهار هزار نفر نیز آشپز و رامشگر و میگسار و خواجگان و کنیزان حرمسرا با خود داشت. شاید اگر مشکل مرزبان مرو همین‌ها بود، شاهنشاه را با احترام نگاه می‌داشت اما یزدگرد بی آن که درک کند که دیگر تاج و تختی ندارد و فرمانش بی‌اعتبار است، فرمود: «ای ماهوی سوری زود باش مالیات‌های عقب مانده‌ی مرو را به من بده!» ماهوی سوری چاره در این دید که از شر شاهنشاه فراری ایران خلاص شود بنابراین «نیزک» را که فرمانروای «هپتالیان» بود، علیه یزدگرد برانگیخت... داستانش را قبلاً گفته‌ام. یزدگرد از توطئه‌ی ماهوی سوری و نیزک باخبر شد و از شهر به کوه گریخت. آسیابانی گمنام او را کشت یا به قولی جای او را به ماهوی خبر داد. سال ۳۱ هجری (۶۵۱ میلادی) بود که یزدگرد سوم کشته شد.

ماهوی سوری که با نیزک پیمان دوستی بسته بود، فکر می‌کرد می‌تواند در پناه هپتالیان باشد و اعراب را از قلمرو خود براند ولی چنین نشد و هنگامی که عبدالله عامر توانست هرات و بادغیس و پوشنگ را تسخیر کند، ماهوی سوری نماینده‌ای پیش او فرستاد و به شرایط اعراب گردن نهاد: سالی دو میلیون و دویست هزار درهم جزیه! بدین ترتیب طخارستان و خراسان به دست اعراب افتاد.

با این که اعراب ایران را گشودند و همه جا پرچم پیروزی برافراشتند، مردم به همین سادگی‌ها تسلیم نشدند و گهگاه شورش‌هایی می‌شد. یکی از آنها در اواخر خلافت عثمان (۳۲ هجری) روی داد. مردی

به نـام «کارن» یا «قارن» که از شورشـیان بنام بود، پایگاه فرماندهی خود را به کوهستان‌های شمال شرقی خراسان برد و از مردم هرات و طبس و بادغیس چهل هزار نفر به او پیوسـتند. قارن آنها را سـاماندهی کرد و در دسـته‌های سه چهار هزار نفری به جنگ اعراب می‌فرستاد و به شیوه‌های پارتیزانی، آنها را به زحمت می‌انداخت. درباره‌ی این جنگ‌ها داسـتان‌هایی نقل شده که یکی را تعریف می‌کنم:

«مسـلمانان پادگانی در مرز هرات داشـتند که قابل نفوذ نبود و پیوسته می‌توانست جلو شورشیان را بگیرد. قارن به گروهی از سـربازان خود جامه‌ی زنانه پوشاند و به آنها گفت جلو پادگان در حال گذر باشند. به گروهی دیگر نیز گفت با جامه‌های محلی مردانه از روبه‌رو در گذر باشـند. این دو گروه چون جلو پادگان به هم رسیدند، یکی از مردها بانگ بر آورد: «سرانجام زنان فراری خود را یافتیم» و به همراهانش گفت زن‌ها را (مردانی که جامه‌ی زنانه داشـتند) دستگیر کنند. زن‌هـا در ظاهر مقاومت کردنـد و کار به زد و خورد کشـید. دژبانان عرب بر زن‌ها دل سـوزاندند و از دژ بیرون آمدند تا واسطه شوند. ناگهان افراد کارن دست از زدوخورد کشیدند و به داخل دژ هجوم بردند. کمی بعـد گروهی از چریک‌های کارن که آن‌سـوتر پنهان شده بودند، به تاخت آمدند و پادگان را تسخیر کردند و تمام سربازان عرب را کشتند.

فرماندهـان عـرب نیرنـگ او را با نیرنگ تلافی کردند: شـبی که کارن و افرادش در کوهستان جشن پیـروزی داشـتند، گروهـی از اعراب بـا جامه‌های شورشـیانِ ایرانی به نگهبانان کارن نزدیک شـدند و آنها را کشـتند سپس از هر سـو به شورشیان تاختند و بسـیاری را کشـتند و گروهی را اسیر کردند.» این شـورش‌ها در اواخر خلافت عثمان و در تمام دوران خلافت علی‌بن ابی‌طالب(ع) به اوج خود رسـید زیرا اعراب گرفتار جنگ‌های داخلی خود بودند.

پناهجویان عرب در ایران

در سـال ۳۵ هجری گروهی از سرکردگان عرب در مدینـه علیـه خلیفه‌ی سـوم طغیان کـرده و او را کشـتند. همین که این خبر به مردم اسـتخر رسـید، شـوریدند و دولت عربی را سـرنگون کردند. علی‌بن ابی‌طالب(ع) لشـکری آراسـت و فرماندهی آن را به عبدالله بن‌عباس داد و فرمود شورش را سرکوب کند. عبـدالله بن‌عباس به اسـتخر تاخت و بار دیگر دولت اسلامی را مستقر کرد. کمی بعد مردم فارس و کرمان شـوریدند و فرماندهان عرب را از شـهر راندند. امیر المؤمنیـن، علی(ع) فرمانی به زیـاد بن‌ابیه داد و او را مأمور نشاندن شورش‌های فارس و کرمان کرد. او نیز توانست بار دیگر پرچم دولت اسلامی را برافرازد.

پس از شهادت علی‌بن ابی‌طالب(ع)، شورش‌های مردم خراسـان و ماوراءالنهر گسـترده‌تر شـد و این مناطق به مراکز جنبش‌های مسـلحانه تبدیل شدند. در شـیراز و اهـواز نیز که اعراب پادگان داشـتند و شهرها را به کنترل خود درآورده بودند، مردم محلی به سـربازانی که از ساسانیان بازمانده بودند، پیوستند و مدتی در برابر اعراب مقاومت کردند اما سـرانجام، هر یک از سـرداران ایرانی، نهانی و جداگانه با اعراب صلح کردند و جزیه را پذیرفتند و بسـیاری هم اسلام آوردند.

برخـی از فرماندهـان اموی که در ایران بودند، با اسلام آوردن ایرانیان مخالف بودند زیرا هر کس که مسـلمان می‌شد، درآمد فرمانروایان بنی‌امیه کاهش می‌یافـت. آنها که می‌دیدند مـردم جزیه نمی‌دهند و حاضرند مسـلمان شـوند، کار جدیـدی کردند: به پیشـانی هر کس را که نومسـلمان بود، داغ می‌زدند تا معلوم شـود او از بیم جزیه مسـلمان شده بنابراین اعـراب حق دارند خـلاف معاهده عمل کنند و چنین



مسـلمانانی را فرودسـت بدانند. آنها حق نداشتند بر اسب سوار شوند و حکمی مانند حکم بردگان داشتند. هنوز داغ رحلت پیامبر(ص) بر دل مسلمانان سنگینی می‌کرد که حکام بنی‌امیه عیاشـی و ستمگری آشکار کردند. گروه‌های زیادی از اعراب به سوی ایران کوچ کردند و در همدان، اصفهان، قم، کاشـان، ری، قزوین و آذربایجان ساکن شدند. سیستان و جنوب خراسان که آب و هوایی شـبیه عربستان داشت، کوچ‌نشینان بیشتری را به خود جذب کرد. در میان این مهاجران، گروه‌هایی بودند که به هوای جهاد در مرزهای اسلامی به ایران می‌آمدنـد. پیروان «خاندان امامت» نیز که دیگر نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند در سوریه و عراق بمانند، به قم کوچیدند. گروه بزرگی نیز از «آل سائب» کـه از آزار کارگـزاران اموی فراری بودند، به مناطق دوردست ایران پناه آوردند.

ایرانیـان بـه ایـن مهاجران روی خوش نشـان نمی‌دادنـد. مردم مدائن به آنهـا لقب «دیو» و مردم سیسـتان لقب «اهریمـن» داده بودنـد. هنگامی که مسلمانان در قم اذان می‌دادند و به نماز می‌ایستادند، مردم به مخالفت برمی‌خواستند. این اختلاف میزبان و میهمـان چندان طول نکشـید زیـرا اعراب کم کم توانسـتند جایگاه خود را محکم کنند. آنها بسیار زود بین خود و اعیان شهر وابستگی خانوادگی ایجاد کردند سـپس با مردم محلی ازدواج کردند و تولد فرزندان آنهـا بـه علاقه‌های جدید منجر شـد. امـا موضوع مهم‌تـری نیز بود که ایرانیان را واداشـت گروهی از اعراب را کاملاً بپذیرند و آنها را حمایت کنند:

دفاعی زیرکانه

در جنگ‌هـای بسـیاری که اعراب بـا ایرانیان کردند، اسـیران ایرانی چنان زیاد بودند که شمارش آنها دشوار بود. برده‌ها را به کارهای سخت کشاورزی و ساختمان سازی وامی‌داشتند، کنیزان را نیز به خانه می‌بردنـد و آنهـا را به کُلفَتی می‌گماشـتند. برخی از ایـن مردم بـرای رهایی از بردگی و کنیزی، اسـلام می‌آوردند ولی طبق قوانین جدیدی که بنی‌امیه وضع کرده بودند، برده‌ای که مسلمان می‌شد، حکم برده‌ی آزاد داشـت و شـهروند درجه دو به‌شـمار می‌آمد و آنها را «موالی» می‌نامیدند. اعراب حق داشتند آنها را تحقیر کنند و حقشـان را بگیرند... این را داشته باشید تا بعدی را بگوییم.

برخـی از رهبـران ایرانـی فهمیـده بودند بین مسـلمانان اختلاف مهمی هست که خلافت را به دو بخش تقسـیم کرده: یکی خلافتی که آسـمانی است و بـه اهل بیـت امامت تعلـق دارد، آن یکی خلافتی که سـلطنتی و زمینی اسـت و به بنی‌امیه و سـپس به بنی‌عباس رسـیده اسـت. ایرانیان کوشیدند از گروه اقلیـت را که مخالفـان خلافت زمینی بودند، حمایت کنند که هم نزدیکتر به روح آئین رسول خدا(ص) بود و هم اقدامی بود تا حکومت مرکزی که همان خلافت زمینی است، ضعیف شود.

این دو موضوع سـبب شـد ایرانیان از مهاجرانی کـه پیـروان اهل بیـت بودند و از خلافـت مرکزی می‌گریختند، طرفداری کنند و بکوشند آنها را تقویت کنند. ضمناً کوشیدند ایرانیان را به اسلام تشویق کنند. کار سـختی بود: اگر مردم عادی مسـلمان می‌شدند، ناچار بودند بسیاری از عادت‌های خود را ترک کنند زیرا اسـلام برای هر چیزی قانونی داشـت. مسلمان موظف بود هر روز پیش از دمیدن آفتاب بیدار شـود و نماز بگزارد. این گزاردن نماز، پنج بار در روز واجب بود و هنگام نماز، باید دست از کار می‌شستند. جمعه‌ها باید کسـب و کار را رها می‌کردند و نخسـت به نماز جمعـه می‌رفتند. باید خمـس و زکات می‌پرداختند. پاکیزگی آیین خاصی داشـت: چیزی که سگی به آن می‌خورد، نجس بود. خون نجس بود. پس از آمیزش باید به شیوه‌ای خاص، خود را می‌شستند. خوردن هر غذا و نوشـابه‌ای روا نبود. محارم حق نداشـتند با هم ازدواج کننـد. انواع مجازات‌هـای ایرانی تغییر یافته بودند و هر گناهی، کیفر خاصی داشت. و صدها قانون دیگر که بر زندگی مردم اثر می‌گذاشت.

در میان ایرانیان طبقه‌ای بودند به نام افزارمندان و پیشـه‌وران. آنها به قول سـعدی «زرِ عیار بودند نه شَهروا» بنابراین هر جا که می‌رفتند، خَریدار داشتند. این گروه برعکس طبقه‌ی کشاورزان و اعیان، به آیینی که موبدان ترویج می‌دادند، دلبستگی نداشتند و پس از آشنایی با اسلام، به آن گرویدند و به گروه طرفداران اهل بیت پیوستند تا هم آیین محمد(ص) را زنده نگاه دارنـد هم با تضعیف حکومت مرکزی، از اسـتیلای بنی‌امیه بر ایران بکاهند.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این آه را نخوانید! اگر هم خواندید، به خودتان تلقین کنید که همه‌اش دروغ است!

این قصه‌ی آه تراب و سرور است که سرنوشت، آن را تمام کرد.

آهههههه.....

در تاریکی گوش گرداندم: هیچ صدایی غیر از نفیر خواب نمی‌آمد. آرام بلند شدم. تا در، دو گام راه بود. اگر در مدد می‌کرد و جیرجیرش درنمی‌آمد، بقیه‌اش آسان بود. به لولایش گفتم: «مَنال!» نناليد و مثل نسیم از لای در گذشتم. از راهرو هم رد شدم و درِ کوچه را باز کردم. نَفَسِ سرد سپیده‌ی آخرین روز پاییز به صورتم خورد. آرام در را پشت سرم بستم و پایم را روی برف گذاشتم: قِرِچ، صدا کرد. و چند گام دیگر. کاش برف، نرمک نرمک نمی‌بارید و جای پاهایم را می‌پوشاند. از ذهنم گذشت: «این جای پای گناهان من است!» خیابان سراشیب بود و برف گرفته. باکی از لغزیدن نداشتم زیرا چنان معاش کرده بودم که اگر پایم می‌لغزید، «فرشته‌ام به دو دستِ دعا نگه می‌داشت.» در خیابان اصلی، چراغ‌های تاکسیِ دوردستی دیدم. زنجیر چرخ‌هایش روی برف‌ها قِرِچ قِرِچ می‌کرد. کیف سیاه و کهنه‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم و منتظر ماندم تاکسی برسد. رسید.

گفتم: گاراژ! گفت: «دربست؟»

گفتم: «پولم واسه دربست کمه.»

به سبیل کُردیش دست کشید و گفت: «مهمان من.» سوار شدم. در را بستم و به خیابانی که جای پای مرا داشت، نگاه کردم. دیدم چراغِ خانه‌ی مرتضی روشن شد. سایه‌ی خودش را هم پشت پنجره دیدم. و دیگر فقط برف دیدم و خیابان‌هایی که بسیار ناشناس بودند. راننده گفت: «تنهایی میری سفر؟ کسی نبود رات بندازَه و پشت سرت آب بریزَه؟» گفتم: «تو این سرما اگه آب بپاچن، یخ میزنه.» پرسید: «غریبی؟» گفتم: «هم غریب، هم غریبه.» پرسید: «به خیریت، کوجانَه میری ایشالا؟» گفتم: «کجا میرم؟» و کمی درنگ کردم و گفتم: «تهرون.» و پرِسیدم: «حالا اتوبوس گیر میاد؟» گفت: «والا چه بگم! تو یی یخ و برف گمان نِمُکنم... اما شاید خودِم ببرمت.» گفتم: «وضع جیبم خیلی خرابه. منو زورکی و باعجله آوردن کرمونشاه. فرصت نشد پول بردارم.» گفت: «عیبی ندارَه براکَم (برادرم). برای همه پیش میاد. مَه که دارم میرم، تونَم می‌برم. البَتَه دو تا مسافر دارم. قرارَه ساعت هشت برم دم خانَه‌شان. تو بنیش (بشین) تو قهوَه‌خانه‌ی گاراج. صُبانَه و چایِ تَه بخوری و دو سه نخ سیگار بکَشی، منم آمدم.»

وقتی که جلو قهوه‌خانه ایستاد، اسکناسی به طرفم گرفت و گفت: «مدیونی اگه قبول نکنی! ازِت معلومَه تویی شهر بِشِت (بهت) خوش نگذشتَه. مهرت افتادَه تو دلِم. غریب نیسّی. مَه باشِت (باهات) شناسم.» یاد گرفته بودم هدیه‌ی کسی را رد نکنم مگر این که منظوری داشته باشد. و او منظوری نداشت. به قهوه‌خانه رفتم و وقتی که چای سوم بعد از صبحانه را خوردم، آمد. به ساعت تلفنم نگاه کَردم. ده دقیقه به هشت بود. ۲۷ میس کال داشتم. بیست و پنج تایش مال کسی بود که سوگند خورده بودم جوابش را ندهم. دو تایش را هم برادرم زده بود.



و یک اس.ام.اس: «داشی کجا رفتی بی‌خداحافظی؟ تو که هر جا سرنوشت بگه میری، چی می‌شد دو روز م مهمون ما بودی و سرنوشتت.» جوابش را ندادم. شارژ نداشتم. با راننده به طرف سمندش رفتم. از پشت شیشه‌های بخار گرفته‌اش سایه‌ی زن و مردی را دیدم. به راننده گفتم: «مزاحم نباشم؟ محکم به پشتم کوفت و گفت: «تو برادرمی... راسّی اسمت چیزَه؟ کوچیکت اسمش گودرزَه» اسمم را به او گفتم و سوار شدیم. از آن دو عذر خواستم و در را بستم.

برف تیزتر شده بود. برف‌پاک‌کن جیرجیر می‌کرد. هنوز هوا تاریک بود ولی اگر ابری و برفی نبود، سپیده را می‌دیدم که دمیده بود. گوشی در جیبم می‌لرزید. نیم‌نگاهی کردم. به یاد سوگندم افتادم و گوشی را در مشتم فشردم. گودرز گفت: «چرا جوابِ شَه نمیدی؟ شاید تقصیر خودته که یی جور غریب افتَادی.» لبخند زدم. پرسید: «چرا آمدَه بودی کرماشان؟» گفتم: «واسه عزاداری.» خانمی که عقب نشسته بود، گفت: «خدا صبر بده. آشنای نزدیک بودن؟» لهجه نداشت. صدایش چهل و پنج به بالا می‌زد. گفتم: «آره. اما خیلی سال بود ازشون خبر نداشتم.» آقایی که کنارش بود، سرفه کرد و گفت: «بی‌خبری درد بدیه... و چه خوبه که آدم بعد از هزار سال ناامیدی، خبر خوبی بهش برسه.» سری جنباندم یعنی «آره!» گودرز خندید و گفت: «مثه خودت آقا تراب! چن سال از سرور خانم بی‌خبر بودی؟» تراب گفت:

«بیست و سه.» گودرز گفت: «الله اکبر! راس میگن که کوه به کوه نمیرَسَه، آدِم به آدِم میرَسَه.» و کمی بعد گفت: «راسّی هیچ می‌دانی که یی آقا نویسنده‌س؟ حکایت خودتانَه تعریف کن شاید نوشتش و شدین خاطره‌ی ماندگار.» تراب گفت: «راستش نمی‌دونم... سرور جان نظرت چیه؟» سرور گفت: «بگو! راه درازه و کو تا برسیم. با حکایت کوتاهش کنیم.» و تراب برای ما قصه‌ای حکایت کرد. قصه‌ای که سرنوشت، آن را در همان سفر، نوشت و تمامش کرد:

***

«من بچه‌ی شیرازم ولی ۲۵ ساله کرمونشاه زندگی می‌کنم. دانشجوی سال آخر بودم. یه بچه مثبت واقعی بودم. عشقم درس خوندن بود به همین دلیل درسم خیلی خوب بود و گاهی تو آزمایشگاه، شاگردای ترم یک و دو داشتم. یکی از کسانی که درسشون می‌دادم، همین سرور خانم بود که حی و حاضر اینجاس. یه بچه پولدار که با ماشین میاوردن و می‌بردنش. یه روز بهم گفت اگه هفته‌ای چهار ساعت توی خونه درسش بدم، چقدر می‌گیرم.»

سرور گفت: «من این جور نگفتم. گفتم چهار ساعت از وقت شما خیلی ارزش داره و نمیشه جبران کرد. خودتون بگین چقدر تقدیم کنم که چهار ساعت در هفته به من درس بدین.»

تراب خندید و گفت: «راست میگه. از اولش باتربیت بود. منم بهش گفتم باهاتون دانشجویی حساب می‌کنم. بعدش آدرس داد و قرار شد فردا غروب برم درسش بدم. خونه‌شون محله‌ی کسری بود. یه جای

اعیون نشین. سوار تاکسی شدم. نزدیکای کسری به راننده گفتم غریبم. منو سر فلان خیابون پیاده کنه. یه جوونی که سه چهار سال از من بزرگ‌تر بود، گفت «منم همون‌جا پیاده میشم. نشونت میدم.» سرِ خیابون پیاده شدیم و با هم راه افتادیم. پرسید کدوم کوچه؟ اسم کوچه رو گفتم. پرسید کدوم پلاک؟ جوابشو دادم. پرسید کارت چیه؟ گفتم معلم سر خونه هستم.

رفتیم و رفتیم و هی سین جیم کرد. جلو یه خونه واستاد و گفت: «اینجاس... من برادر کسی هستم که می‌خوای درسش بدی. چه خوب شد که تصادفی با هم روبه‌رو شدیم و بین راه حرف زدیم. من مخالف بودم که خواهرم معلم سرخونه‌ی مرد بگیره ولی حالا که تو رو دیدم و امتحانت کردم، دیدم جوون چش پاکی هستی.» بعد زنگ زد. سرور در رو باز کرد. یه خورده یکه خورد و تعارف کرد برم تو.

هفته‌ای دوبار، هر بار دو ساعت می‌رفتم خونه‌شون. خونه‌ی بزرگ و مجللی داشتن. باباش سرهنگ الف. بود که شهید شده بود. یه خواهر داشت که شوهر کرده بود، این برادرشم یه تعمیرگاه بزرگ الکترونیکی داشت. مادرشم تو خونه بود و هر وقت بیکار می‌شد، سرش تو سجاده و عبادت بود. منم مثل بچه‌ی آدم می‌رفتم و فقط درس می‌دادم. دو ماه بعد امتحان ترمشو داد و رفتیم تو تعطیلات تابستونی. آخرین روزی که واسه خداحافظی رفته بودم خونه‌شون، مادر و خواهر و برادرش اومدن و تو اتاق نشستن. مادرش یه پاکت که توش پول بود، با یه جعبه شیرینی گذاشت جلوم و تشکر کرد. یه هو بغض گلومو گرفت و ضربان قلبم بالا رفت.

سرور متوجه شد و پرسید حالتون خوب نیست؟ سرم رو تکان دادم و گفتم چیزی نیست. مادرش کمی تعارف کرد که شما جوون خوبی هستی و مادرتون حتما به شما افتخار می‌کنه. بعدشم سکوت شد. گاهی می‌دیدم مادر و خواهرش به هم اشاره‌هایی می‌کنن ولی منظورشونو نمی‌فهمیدم و همین طور ساکت نشسته بودم. و چون دیگه کاری و حرفی اونجا نداشتم، پاکت و شیرینی رو برداشتم و خداحافظی کردم. خواهرش تعارف کرد که حالا بمونین، ولی دیدم موندنم سودی نداره و ممکنه بفهمن که توی این مدت عاشق سرور شدم. و این خوب نبود چون من به اسم معلم رفته بودم خونه‌شون و بهم اعتماد کرده بودن. اگه می‌فهمیدن عاشق شدم، با خودشون درباره‌م چه فکرایی که نمی‌کردن. نه! باید هر چی زودتر می‌رفتم... سرور بقیه‌شو تو بگو!»

سرور گفت: «راستش من از جلسه‌ی سوم چهارم بود که فهمیدم تراب بهم گرایش داره. خودمم از اولش گرایش داشتم. موضوع رو به مادرم گفتم. مادرم با خواهر و برادرم مشورت کرد و نتیجه گرفت که تراب پسر خوبیه و می‌تونه منو خوشبخت کنه. آخرین روزی که تراب اومد خونه‌مون، منتظر بودیم حرفی بزنه ولی هیچی نگفت. وقتی که رفت، برادرم گفت «پس همه‌ش توهم بود که می‌گفتین تراب می‌خواد از سرور خواستگاری کنه. خوب شد که چیزی نگفتیم و ضایع نشدیم.» من خیلی خجالت کشیدم و با خودم فکر کردم شاید واقعاً توهم بوده. دلم شکست ولی به روی خودم نیاوردم اما داشتم دیوونه می‌شدم. نتیجه گرفته بودم که منو دوس نداشته و فقط واسه تدریس اومده بوده بنابراین از همه چی ناامید شدم و چون خودکشی حروم بود، یه جور دیگه خودمو کشتم: به خواستگار سمجی که مدتی بود پافشاری می‌کرد، جواب مثبت دادم و مهرماه که وارد دانشگاه شدم، متأهل بودم.»

تراب میان حرف او نشست و گفت: «منم که از همه جا بی‌خبر بودم، وقتی که چشمم به سرور افتاد، رفتم باهاش حرفایی رو بزنم که سه ماه تابستون پیش خودم دوره کرده بودم. دویدم طرفش. تا منو دید، روشو برگردوند و مثل کسی که جن دیده، از دانشکده رفت بیرون. اولش مثل کسی که یه هو کیش مات شده، سنگ شدم و چند لحظه بی‌اختیار شدم. بعد منم به طرف در دویدم. تو خیابون، جلو دانشکده دیدمش که تند تند میره اون طرف خیابون. داد زدم سرور خانم...! و مثل دیوونه‌ها پریدم وسط خیابون و بهش رسیدم. بازم محل نذاشت و رفت.

دیوونه‌تر شدم و دنبالش رفتم و گفتم سرور خانم من فقط خواستم بگم اگه اجازه بدین، به مادرم اینا بگم بیان خونه‌تون... یه نگاه بهم انداخت که هم پر از اشک بود هم پر از نفرت هم پر از التماس که برو! نتونستم معنی نگاهش رو تفسیر کنم و گفتم من شما رو دوست دارم. می‌خوام بیام خواستگاری... یه هو ضربه‌ی محکمی به وسط شونه‌هام خورد. برگشتم و دیدم یه آقای کت و شلواری که کیف سامسونت داشت، سرم داد کشید که بی‌شعور چرا مزاحم میشی؟ گفتم آقا من مزاحم نیستم. معلم ایشونم. گفت تو غلط کردی که معلم ایشونی... سرور؟ این مردک چی میگه؟ گفتم: مگه شما این خانم رو می‌شناسین؟ من معذرت می‌خوام سوءتفاهم شده. یه مشت به سینه‌م کوبید و گفت: مردک تو دچار سوءتفاهم شدی... چرا دنبال زن شوهردار افتادی؟ این خانم همسر منه. تو هم باید با من بیای کلانتری تا جواب پس بدی که چرا دنبال زنِ مردم راه افتادی و به اسم کوچیک صداش می‌کنی.»

سرور آهی کشید و گفت: «وضع خیلی بدی بود. از یه طرف تو ذهنم با تراب دعوا می‌کردم که چرا این همه دیر داری خواستگاری می‌کنی، از یه طرفم از ترس، مثل گنجیشکی که خیس شده و بیرونِ پنجره‌ی زمستون نشسته، می‌لرزیدم. شوهرم مرد خیلی متعصب و بددلی بود. جرأت نداشتم هیچ توضیحی بدم. مچ دست تراب رو محکم گرفت و آخرش کار به کلانتری کشید. تراب اصل داستان رو تعریف کرد و چون مادر و برادرم اومدن و شهادت دادن که بین ما چیزی نبوده و تراب نمی‌دونسته من ازدواج کردم، پرونده رو بستن. شوهرم اصرار می‌کرد که تراب مجازات بشه آخرشم یه تعهد ازش گرفت که دیگه سر راه من سبز نشه.

وقتی رفتیم خونه، خونه نگو بگو جهنم. خیلی داد و بیداد کرد. آخرشم قرار شد دیگه دانشکده نرم. دو هفته بعد هم زندگی‌مونو برد مشهد. و من دیگه کاملاً از تراب بی‌خبر شدم.»

تراب چند بار سرفه کرد و گفت: «برام خیلی سخت بود که باور کنم سرور ازدواج کرده. و سخت‌تر شد وقتی که مادرش تو کلانتری یواشکی بهم گفت ما منتظر بودیم خودت پا پیش بذاری ولی هیچی نگفتی و رفتی. من اون‌قدر مطمئن بودم سرور رو خواستگاری می‌کنی که شیرینی خریده بودم اما حرف نزدی و رفتی. سرورم از سرِ لج، به این خواستگارش جواب مثبت داد و رفت که بیچاره بشه. شوهرش درسته که پولداره و تو دو سه شهر شرکت داره ولی خیلی بددل و عصبیه... پسرم کاش تو دومادم بودی.» راضی بودم بمیرم و اون حرفا رو نشنوم. من چه اشتباه بزرگی کرده بودم. اشتباهی که تا همیشه روی دوشم سنگینی می‌کرد. یه بغض عظیم اومد و راه حلقم رو بست. یه دست خشن اومد و دهلیزها و بطن‌های قلبم رو با سیمان پر کرد و دلم سنگ شد. و دیگه نتونستم به هیچ دختری فکر کنم. مادرم چندین و چند دختر خوب بهم معرفی کرد ولی به هر کدومشون که نگاه می‌کردم، دنبال چشم‌های سرور بودم و هرگز نتونستم ازدواج کنم. ۲۳ سال گذشت و حتی یه ذره از عشقی که به سرور داشتم، کم نشد. خیلی وقت‌ها خواب می‌دیدم که رفتم خونه‌شون و ازش خواستگاری می‌کنم. ۲۳ سال کم نیست. آدم مرگ عزیزاشو بعد از چند سال فراموش می‌کنه و به زندگی عادی برمی‌گرده ولی من همیشه تبِ عشقی رو داشتم که از نگاه سرور به وجودم سرایت کرده بود... سرور خانم حالا شما بگو تا قصه‌مون قشنگ‌تر بشه.»

سرور گفت: «شوهرم خیلی بد بود. حتی دست بزن داشت. با من مثل کنیزش رفتار می‌کرد. تحقیرم می‌کرد. من یاد گرفته بودم که «ألصَّبرُ مفتاحُ الفَرَج» و صبر می‌کردم و به سرنوشت تن داده بودم. این آخرا معتاد هم شده بود.

خیلی هم افراط می‌کرد. یه شب که با دوستاش مشغول دود و دم بود، کم آورد و اُور دوز شد. و بعد از سال‌ها برگشتم شهرم. شهری که شوهرم ممنوع کرده بود حتی اسمشو ببرم چه برسه به این که بهش سفر کنم و کوچه‌های خاطراتم رو ببینم. بعد از سال‌ها که برگشتم، انگار بچه‌ای بودم که اومده بود دنبال مادرش ولی هیچ آدرسی نداشت. تا سه ماه فقط گریه می‌کردم. منو آوردن تهرون پیش دکتر مغز و اعصاب. تشخیص داد که سال‌ها فریادِ نکشیده‌ای داشتم و حالا که زندانبانم فوت کرده، باورم نمیشه که می‌تونم فریاد بکشم. بهم گفت توی یه اتاق لوازم به درد نخور بذارم و هر وقت حالم زیادی افسرده میشه، برم اونجا و داد بکشم و وسایل رو بشکنم. حالم یه خورده بهتر شد ولی یه ترس جدید اومد تو وجودم. با هر صدای ناگهانی از جا می‌پریدم و لرز برم می‌داشت. حالم خیلی خراب بود...»

گودرز میان حرف او نشست و گفت: «بذارین منم دو قَران حرف بزنم... از اینجانَه‌ش سهم منَه... چن روز پیش داشتم یی آقا ترابَه در بست می‌رسانُدم خانَه‌شان.

بقیه در صفحه ۵۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

باران

به گورستان
تلاشی گنگ دارد نم نم باران
نمی‌دانم که چیزی
زیر انگشتان سردش می‌شود بیدار
و یا در پچ پچش با خاک
خبر می‌آورد از سر گذشتی تیره و غمناک
به گورستان
کلاف درهمی وا می‌شود
با کوشش باران
و بوی خاک در پیراهن جان
می‌دود چون عطر
و خواب خفتگان خاک
می‌بخشد به دل سامان
درون پرده اشکی
که از چشمم نمی‌افتاد
تو را در اشک می‌دیدم
نه باران را
نه یاران را
نه حتی مردمانی را
که روی جنگل انبوه خاموشان
نهال دیگری را غرس می کردند
تو را می‌دیدم ای گلبرگ
که می آیی و می‌ریزد شکوه مرگ
چه غوغا می کند بر گونه‌های تازه‌ات باران
به گورستان

آذر ۱۳۴۱ سیاوش کسرایی

نمونه شعر کهن

تماشاگه راز

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

حافظ

یک روز...

یک روز بارانی
تو از راه پله صاعقه
در گوشه افق
به آسمانها گریختی
حالا هر وقت هوا ابری می‌شود
باد می‌وزد
باران می‌آید
پشت پنجره می‌ایستم
تا ببینم
اصلاً خطوط صاعقه
مثل راه پله به نظر می‌رسد
یا من خیالاتی شده‌ام
شعر همه چیز را
از من گرفت

رسول یونان

۱) پیغمبر عشق

روزی که دل از عدم برانگیخته شد
با درد تو بیش و کم برانگیخته شد
سرشار از آیه‌های شعرم امروز
پیغمبر عشق هم برانگیخته شد

۲) گل محمدی

گلها همه وامدار عطرش هستند
دل در گرو جمال رویش بستند
هر چند که در نام تفاوت دارند
از عطر گل محمدی سرمستند

قنبر یوسفی ـ آمل

دو غزل از شعبان کرم دخت ـ بابلسر

۱) مثل زمستان

مثل همیشه می‌زنی زخم زبان ای عشق
این نیست رسم دوستی‌های روان ای عشق
مثل زمستان خالی‌ام از لهجه رستن
روزی بیا از کوچه‌های ارغوان ای عشق
آرام بر خاک کبود و پیر می‌ریزد
از چشم تو زیبایی رنگین کمان ای عشق
تو کیستی؟ ای آسمان همسایه نامت
در بی‌نشانی‌های خود داری نشان ای عشق
پرواز کن حجم قفس جولانگه تو نیست
پرواز کن تا دور دست بیکران ای عشق
زیبایی ات گم می‌شود در چار سوی شهر
وقتی که دوری از تماشای جهان ای عشق
با درد و داغ کهنه داری الفت بسیار
مثل گلوی عاشقان یا شوکران ای عشق
آتش چراغی نیست تا جان را برافروزی
هر چند داری آتش روشن به جان ای عشق

۲) روزگار شعر

در روزگار شعر و فراوانی غزل
با من بیا به سمت چراغانی غزل
با من بیا به سمت تماشا سفر کنیم
با شور شعر، در شب عرفانی غزل
آیینه چیست؟ پنجره‌ای باز، تا هنوز
آیینه چیست؟ روح مسلمانی غزل
بعد از تو ای همیشه دلت مهربان‌ترین
زخمی بزرگ مانده به پیشانی غزل
دیری‌ست می‌روم به تماشا نمی‌رسم
در کوچه‌های شهر زمستانی غزل
کو آن همه پرنده آغوش آسمان
کو آن همه درخت، به میدانی غزل
از چار سو ببین، که به دیوار می‌رسم
بعد از تو نیست پنجره ارزانی غزل
یادش بخیر، آن شب مستی که چشم تو
چون ماه می‌نشست در ایوانی غزل
یادش بخیر، آن شب زیبای عاشقی
یادش بخیر، لذت مهمانی غزل

گریه می‌کنم

امشب به حال زار خودم گریه می کنم
با ناله‌ی سه تار خودم گریه می کنم
مانند گردباد پریشان و بی‌قرار
همواره در مدار خودم گریه می کنم
هر شب کنار آینه‌ها ضجه می‌زنم
از بخت و روزگار خودم گریه می کنم
مانند مادری که به داغی نشسته است
چون شمع بر مزار خودم گریه می کنم
در لابه‌لای خش خش پاییز، بی‌صدا
بر فصل بی‌بهار خودم گریه می کنم

دانیال رحمانیان ـ جهرم

یاد

تا من از چشم عشق افتادم
جز اجل کس نمی کند یادم
دارم از دست می‌روم، ای عشق
تیشه غصه کنده بنیادم
می‌بَرد سیل غم تمام مرا
می‌دهد چون حباب بر بادم
نوشدارو چه سود بعد از مرگ
تا نمردم برس به فریادم
سرکشی کرده‌ام پشیمانم
بخششی کن بیا به امدادم
درد می‌بارد از زمین و زمان
تا من از چشم عشق افتادم

حسین مهرآذین ـ کرج

غزلواره

در پس پشت این همه غربت
در شب و روز این همه اندوه
در زمانی که باد ویرانگر
می کند باغ آرزو
تاراج
در هجوم سکوت جنگل و رود
پر شکسته
چکاوکان
خاموش
بر سر راه «مرد مردستان»
می کند چاه غدر شغاد
در فصولی که دست من تنهاست
در غروبی که بی‌تو
می‌میرم
«یادی از ما نمی کنی دیگر
یا فراموش کرده‌ای ما را ؟!»

فتاح پادیاب ـ فومن

وام گرفته از دوست شاعرم آقای اکبر بهداروند

غزل ناز

غزلی ساخته ام مثل تو زیبا ای خوب
بپذیر این کم من از من تنها ای خوب
قدح جمجمه خالی است خدا را مپسند،
که بماند شب ما بی می و مینا ای خوب
ادب عشق بنازم که به آداب حضور
داد ما را ز ازل مشق تماشا ای خوب
ابرهای تو گذر می کند و می‌شکنند
روی دریای عدم آدم و حوا ای خوب
تو به کشکول گدایان درت ناز بریز
تا ببینند همه همت مولا ای خوب
بگذر از کوچه رندان خرابات که باز
ما بیفتیم بر آن قامت رعنا ای خوب

امیر عاملی ـ قزوین

دو شعر از حسن فرازمند ـ ورامین

۱) قشقرق

باز بگذار در و پنجره را
تا ببینم آخر
این الم شنگه و این قشقرق
که سر کوچه ما
راه انداخته پاییز
به کجا می‌رسد آخر به کجا؟!

۲) تابلو

کاش اسبی بود، کاش
نرم می‌رفتم، ببینم
پشت این کوه
این درختان چنین انبوه
چیست که پنهان شده دیری ست
از من و از چشم نقاش
کاش اسبی بود، کاش

جوانه های ادبی

*** علی سعیدی ـ کرج**

وزن را رعایت کرده‌اید، اما قافیه را نه:
الهی دست من گیر و کمک کن
درین ره مانده‌ام یارا مدد کن
مرا جز درگهت راهی نباشد
بیا از گوشه چشمت نظر کن...

*** صبور رحمتی ـ ایلام**

یاسمن با کلماتی چون پیرهن و نسترن قافیه می‌شود.

*** حمید اصغری ـ رشت**

سروده‌اید:
در شمال کوی تو
عشق موج می‌زند
تو از فرهاد
مشهورتری
و ماجرای زندگی تو
شیرین است
رگه‌هایی از ذوق و استعداد در سروده شما به چشم می‌خورد که امیدوار کننده است. اگر همچنان مطالعه و تمرین کنید، اشعار بهتری خواهید سرود.

*** صمد درویسی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم.
زاهد خلوت نشین، دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت، بر سر پیمانه شد
وزن این بیت «مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن» است.
زاهد خل = مفتعلن
وت نشین =فاعلن
دوش به می =مفتعلن
خانه شد =فاعلن
از سر پی =مفتعلن
مان برفت = فاعلات
بر سر پی = مفتعلن
مانه شد =فاعلن



*** فریبا صامتی ـ تهران**

نگران با کلماتی چون دگران و پدران و پسران قافیه می‌شود.

*** هانیه کاری ـ شیروان**

تلمیح یکی از صنایع ادبی است:
یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
حافظ در این بیت به داستان حضرت یوسف «ع» تلمیح و اشاره دارد.

۱) تصمیم

بیا در آسمان جایی بگیریم
صعود پاک و زیبایی بگیریم
کتاب عشق مانده زیر باران
بیا تصمیم کبرایی بگیریم

۲) یاد

سر شب تا سحر از دیدگانم
سرشکی مثل باران می‌فشانم
لب ایوان یادت می‌نشینم
دلم را زیر باران می‌تکانم

قاسم آباده‌ای ـ ورامین

حسرت

از تو نگفتم
گرچه هیچ شبی
آسوده نخفتم
از تو نگفتم
و صبح آمد و رفت
و ستاره آمد و رفت
و عشق آمد و رفت
و زندگی
کنار من
مُرد

سعید حسنی ـ تهران

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
گاهـی بـالا و پایین پریدنم از شـوق زندگی نیسـت، دیده‌ای که ماهی روی خاک چه می‌کند؟
ملیحه خدارحمی

❊ دوسـت واقعی مثل صبح است، نمی‌شود تمام روز آن را داشـت، اما می‌شود یقین داشت که فردا دوباره خواهد آمد آزاده ـ ایذه

❊ بـرای هر کس که ادعای رفاقت می‌کند، در قلبت را بـاز نکن، خیلی‌هـا مثل بچه‌هـا در می‌زنند و فرار می‌کنند ستاره شرق

❊ اگـر باران ببـارد، باز می‌آیـم، درون کوچه امید و فانـوس نگاهـم را برایـت می‌فروزانـم و از ترکیب دستانم، برایت چتر می‌سازم، مبادا قطره باران بیازارد نگاه مهربانت را سوسن پارسائیان

❊ انگشـتان پر ز محبتت را باز کن، نترس «پوچ» هم که باشد، در دست تو «گل» می‌شود
مخفی (hidden)

❊ آناتول فرانس: خنده بهترین اسـلحه برای جنگ با زندگیست مهرناز ـ بازکیا گوراب

❊ مثل «ماسوله»اند آدم‌ها سقف آرزوهای ما می‌شود حیاط مردم بالایی ملیکا طبری

❊ بر چرخ و فلک هیچ کسـی چیره نشـد / وز خوردن آدمی زمین سیر نشد / مغرور بدانی که نخوردست تو را / تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد لیلی

❊ اند کی آنسـوتر دوستی دارم، همرنگ بهار، هر کجا هسـت، به هر حال به هر کار، به هر فکر، عزیز است، خدایا تو خودت غرق سعادت دارش
محمد تقی‌زاده

❊ هیچ وقت نقاش خوبی نخواهم شـد، امشـب دلی کشیدم شبیه نیمه سیبی، که به خاطر لرزش دستهایم در زیر آواری از رنگ‌ها ناپدید ماند شودی

❊ نگاهی را باور کن که وقتی دور شـدی در انتظارت بماند عسل ناز

❊ دیگر از زندگی خسته شده‌ام، به کلاغ‌ها زیرمیزی می‌دهم تا قصه‌ام را تمام کنند مجتبی قربانیان

❊ کاش می‌دونسـتم کی تقدیـر رو بافته تابهش بگم یقه‌اش تنگه و بغضم می‌گیره دلشاد ـ بوکان

❊ یک عمر قفس بسـت مسـیر نفسم را حالا که دری هسـت مرا بال و پری نیست، حالا که مقدر شده آرام بگیرم، سیلاب مرا برده و از من اثری نیست، بگذار که درها همگی بسته بمانند، وقتی که نگاهی نگران پشت دری نیست بدونه فروغ

❊ ما ز هر صاحبدلی یک رشته فن آموختیم / عشق از لیلی و صبر از کوهکن آموختیم / گریه از مرغ سـحر، خودسوزی از پروانه‌ها / صد سرا ویرانه شد تا دوستی آموختیم سید هاجر هاشمی نسب ـ بهبهان

❊ شکسـپیر: می‌دانم از هر آنچه خوانده‌ام / از هر آن سرگذشـت و قصه که گوشم شنوده است / که عشق راستین را راه هموار، هرگز نبوده است مرد یخی

❊ فقط چند قدم مانده بود برسم به تو... اگر این خواب ادامه داشت آشتی

❊ خدایا همه از تو می‌خواهند «بدهی» اما من می‌خواهم «بگیـری» دلتنگی، غم و غصـه را از لحظه‌ی روزگار عزیزانم فاطمه بابایی

❊ من بی‌تو دمی قرار نتوانم کرد، احسـان تو را شـمار نتوانم کرد، گر بر سر من زبان شود هر مویی، یک شکر تو از هزار نتوانم کرد شهروز

❊ گاهی خلوتت را به هم می‌ریزم، تا بدانی تنها نیستی، این مرام من است که در خانه دوست خانه‌ای داشته باشم حتی به مساحت یک یاد فرشته

❊ تا تو هسـتی دسـتانم را بگیری، آرزو می‌کنم کاش تابستان‌ها هم برفی بود مهتاب آسمانی

❊ ارزش بودنـت را از اندیشـه یـک لحظه نبودنت می‌توان فهمید نگین

❊ دیگران بودن بس اسـت ، کاش می‌شـد خودمان باشیم و بس بهشت آیین

❊ خسـته‌ام از روزگاری که عاشـق می‌کند، اما رسم عاشق ماندن را بلد نیست، قاضی می‌شود و به دل حکم جدایی می‌دهد، تا حبس ابد غم شوی
رها کیانی ـ کیش

❊ حس شـیرین آرامش گوشـه‌ای از نگاه خداست، امیدوارم همیشه در پناه نگاهش باشی
مرتضی ـ رشت

❊ جبـران خلیل جبران: ایمان بدون عشـق شـما را متعصب، وظیفه بدون عشـق شما را بداخلاق، قدرت بدون عشـق شما را خشن، عدالت بدون عشق شما را سخت و زندگی بدون عشق شما را بیمار می‌کند
درنا ـ بهشهر

❊ خودپسـندی دانشـجو را از حقیقـت دانـش دور می‌کند خدادادی

❊ نه نقطه‌ایم که تمام شـده باشیم، نه سه نقطه‌ایم که ادامه داشته باشیم، دو نقطه‌ایم پا در هوا، میان آسمان و زمین، هر کسـی کـه می‌آید یا کمـان می‌کند، یا زیادمان. تا ما را آنگونه که دوست دارد دوست بدارد. این است حکایت زندگی ما روشنا

❊ خداونـدا عزیـزم رو یاری کـن، پناهش باش و در حقـش تو کاری کن، خدایا هر چه می‌خواهد، نصیبش کن، خدایا بر لبش لبخند جاری کن درسا فروتن

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

فرنـوش ناقلا (با آن که هیچ چیز مطابق میل) فاطمه زارعـی ـ سـنقر (حماقت چیسـت؟) حمید سـالار (بگذار بند کفشـهایت را ببندم) نازی سمنان (وقتی حتـی در دورترین خاطراتم) فرابـک (خدا همانی اسـت که مـا می‌خواهیم) جوان پاسـی از پارس (از بزرگی پرسـیدند خیلی سـخت) ملیحه خدارحمی (به آرزویی دل بسـته بودم) ملیکا طبری (معلمان بـه خط فاصله می‌گفت) افسانه تنها (بغضی وقت‌ها دوست دارم وقتی بغضم می‌گیره)

پاسخ به پیغام‌ها

سـیمین ذبیحی خوبم، خیلـی تعجـب می‌کنم چطـور یک فرشـته‌ای چـون تو با حضرت عشـق این طـور تحکم آمیز صحبـت می‌کنـه، خداوند بخشـنده و مهربون دهها توصیـه به ما کرده که گاهی ما یکدومشـم نمی‌تونیم رعایت کنیم، و او سـکوت می‌کنه حالا توی شکسـت عشقی که دل فقط باید مال «او» باشه و ما متاسفانه با چیزهای زمینی پر ش می‌کنیم چطور می‌تونیم خداوند رو مقصر بدونیم؟!

مـرد یخی خیلی خوشـحالم که خواننـده‌ای فهیم، مهربون و عاشـق چون تو دارم و از اون بیشتر اینکه با اولین پیام سلیقه خوبت به من ثابت شد!

روشنا جان مطمئن باش همه ما هم که توی مجله واسه خوشحال کردن خواننده‌هایی چون تو تلاش می‌کنیم عاشقیم و من هم باتمام وجود دوستت دارم!

آتلانتیک مهربون «دنیا اگه مردونگی سرش می‌شد اسمش دخترونه نبود» ناب نیست گلم!

شـاخه خشـکیده، جالبه خودت می‌گی عاشـق یه بی‌لیاقت شـدی، اون وقت درخواست دعا داری تا به اون برسـی؟اینه که می‌گن گاهی ما برا خودمون دعا نکنیم بهتره چون می‌شـه یقین پیدا کرد که هیچ چیز اتفاقی نیست!

ایران قشـنگم، من هم آرزو دارم نوشـته‌های ناب‌تر و قشـنگ‌تر چـاپ کنم، اما چه کنم کـه بعد از مدتها توی نوبت بودن شـرمنده می‌شـم کاش نازنین‌هایی چون خودت توی فرسـتادن نوشته‌هاشون حساسیت بیشتری نشون بدن و اگر نوشته‌هاشون چاپ نشد به نوشته‌های دیگران احترام بگذارن!

سهیل ذکریا (هاشمی) عزیزم اشتباه می‌کنی فعلاً که فریاد می‌زنم من به زندگی خودم پشت نکردم و عاشق لحظه لحظه اون هسـتم و خدا هم با تمام مهربونیش من رو دوباره بعد از یک حادثه وحشتناک وقتی رفتم اون سوی حیات دوباره بازگردوند به این سوی حیات پس تو واقع‌بین باش و سخت نگیر تا دنیا به تو سخت نگیره. البته این رو هم بدون که من دو جنسـی نیستم، بلکه سـنگم و سـنگ‌ها یه کمی با آدم‌های مهربونی مثل تو فرق دارن!

ناز ۶۹ گلم بارها گفتم اسم و عدد با هم استفاده نمی‌شه لطفاً رعایت کن!

بیقرار مهربونم باور کن اگه نوشـته ناب باشه افتخار مـن چاپ اونه اما خواهش دارم به سـلیقه نه چندان دلچسـب مـن احترام بگـذار که مـن دیونه هرچی بیقرارام!

اصغر شـاهنظری عزیز ضمن تسـلیت یقین بدون از دست ندادی، بلکه هدیه دادی و هدیه دادن خوشحالی داره اون هم در چنین حادثه‌ای!

زهرا خوب عاشق خدا، خوشحالم که خواننده‌ای مثل تو داریم، چون عاشـق وجودی هسـتی که پشیمونی نداره خوش به حالت!

مروارید جـان به اجبار متن تو رو کمی تغییر دادم تا بشه چاپ کرد!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۸۲

۱- رسول اسماعیلی - کرمانشاه

۲- انیس قویدل - بندرلنگه

۳- مهدیس رشیدی - سمنان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (د) چه تعداد است؟

افقی:

۱- سرخ‌پوش شب سال نو میلادی که ره‌آوردش شیرینی و اسباب‌بازی برای کودکان است ـ عرض حال ۲- اثری مشهور از ژان ژاک روسو ـ دریایی در غرب اقیانوس اطلس ـ سمت چپ ۳- قاضی ـ سزاوار بودن ـ صوفی ۴- بیسواد ـ آرواره ـ ابزار بریدن چوب و فلز ـ ستون بدن ـ بلی ۵- تیزفهم، باریک‌بینی ـ از توابع استان اصفهان ۶- مرکز ایتالیا ـ من و شما ـ دفاع فوتبالی ـ حداد ـ چه وقت ۷- تله ـ دورویی ـ عمو ـ تصدیق روسی ـ پیروان یک پیامبر ۸- اهل هند ـ نام مادر گرامی حضرت عیسی (ع) ـ سنگر ۹- وسیله‌ای برای نشانه گیری ـ نوعی ساز زهی ـ یک نفر ۱۰- اصطلاحاً به خودروی قراضه می گویند ـ متعلق، وابسته ـ گلی سفیدرنگ ۱۱- مجلس شیوخ ـ شامه‌نواز ـ زنده ـ ظرف ترشی ـ جد ۱۲- نام حرف شانزدهم الفبا ـ هزینه زندگی ـ حرف همراهی ـ ضمیر وزنی ـ حرف صریح ۱۳- تصویر بزرگان دینی ـ مرتب کردن ناخن ۱۴- آز ـ الفبای موسیقی ـ شوهر ـ بوی رطوبت ـ شوخ ۱۵- ابزاری هندسی برای اندازه گیری زوایا ـ ایوانک ـ ربودن ۱۶- بازیچه‌ای برای کودکان ـ شهر دانشگاهی انگلستان ـ دیرینگی، کهنگی ۱۷- انتحار به سبک ژاپنی‌ها ـ نام سرزمینی کهن در خراسان باستان

عمودی:

۱- چیزی که بدون رنج به دست آمده باشد ـ نام قدیم استانبول ۲- پیشوای دینی ـ مادر کورش کبیر ـ نوعی کاغذ ضخیم ۳- کافر ـ همزیستی با دیگران ـ آداب و رسوم مذهبی ۴- میوه تلفنی ـ اندک ـ برگ کاغذ ـ تکرار حرف بیست و هشتم ـ پرچم ۵- طرز حرکت ـ شبستان ۶- قورباغه درختی ـ خرد و کوچک ـ دریا ـ نقل حدیث ـ حرف ندا ۷- گلی خوشبو ـ کبوتر ـ فرمان خودرو ـ دست نخورده ۸- ژله ـ تکرار حرف آخر ـ از فروع دین ـ اسکلت اصلی خودرو ۹- نامی برای آقایان ـ همگانی ـ نویسنده کتاب ۱۰- چشم ـ مادر ـ هرگز نه ـ تحریم ۱۱- اشاره به نزدیک ـ عدد منفی ـ همیشگی ـ بها ۱۲- خرس آسمانی ـ نوعی حیوان بومی چین ـ پزشکی ـ پول سرزمین آفتاب تابان ـ مرض ۱۳- محبت مادری ـ هم‌پیشه، هم شغل ۱۴- هوش ـ زمین آذری ـ مرکز چین ـ جدید ـ نام دیگر درخت شمشاد ۱۵- شهری در مصر ـ کارآموز پزشکی در بیمارستان ـ دلیری ۱۶- سیر کننده ـ لقب آرش اسطوره‌ای ـ پدر شعر نو فارسی ۱۷- چاشنی از مخلوط بادمجان و سرکه ـ مسکن گزیدن

حل جدولهای شماره ۳۵۸۲

شادی، زمان و مکان نمی خواهد، کافی است دل بخواهد ● مارسل پروست

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

جنگجو / سجل
سنگواره / از طیور شناگر
مکان / اثر رطوبت
از نام‌های آقایان / شهر پیامبر (ص)
نوعی شیمی
از بیماری‌های حاد تنفسی
میکروب / مرکز مازندران
مرکز تبت / رود آرام
چهره‌پردازی / دادگر
سرقت / دانه‌ای لعاب دار
قوچ / بدبخت
شرح / از فروع دین
خوشی / عدل
کامل / میوه خوب
واحد بوکس / مایع حیات
سازی ضربی / از دوران‌های زمین‌شناسی
مساوی / واحدی برابر با صد
سمی در خون / کشور گورکی
شبنم / ریاکار
پدر
توانایی انجام کاری / وسنی
جدول اعداد بدون تکرار / شش عدد از هر چیزی
پایتخت مجارستان
قاعده / چراگاه
بهترین دوست / نوعی کالباس
جمعه
سرکه / خون آشام سینمایی
از میوه‌ها / اجاق برقی
پراکنده / بوی رطوبت
حرکت چیزی در جای خود / قانون مغولی
وحشی / اقلیمی در عربستان
خلاص / علامت جمع
مرکز چای جهان / فرود آینده
چین و شکن
گاز مرداب / استانی است
ویتامین انعقادی / کشورها
نوعی خودروی راه‌های سخت و ناهموار / سایه
بز کوهی / عامل گرانی
رسم کننده / ماه سوم میلادی
کهنه و فرسوده
امتحان / ساز چوپان
گوشت آذری
زبان / قالب حروف سربی چاپخانه
نت منفی / تندرستی
شعله آتش
دشت
شالوده / خزنده گزنده
تغار / شیرینی کرمانشاه
نارسیده / قلعه
مروارید درشت
نورافکن
یار عروس

جدول سودوکو ۳۵۹۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

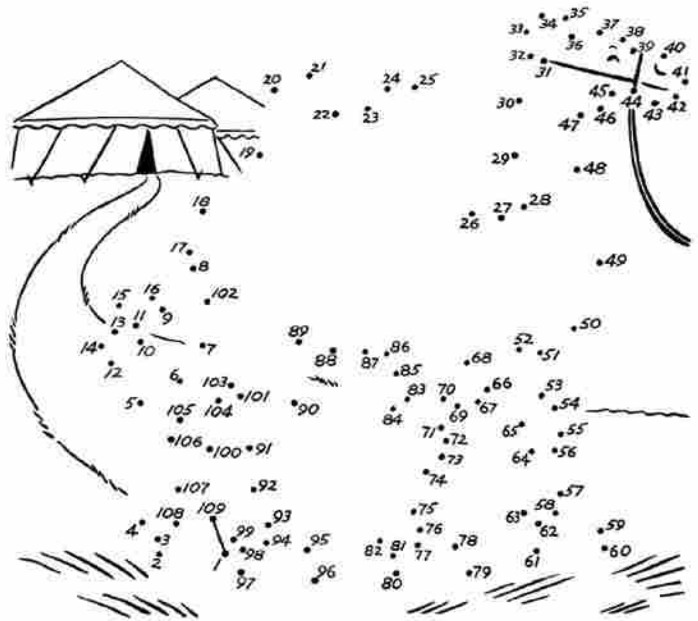
		۱				۵		
	۲				۸			۱
۸			۳					۹
۴								
۶			۱				۲	۷
	۷		۸		۶			
				۸				
۵		۶		۴		۷		۳
				۹			۱	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری بر داشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۹ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



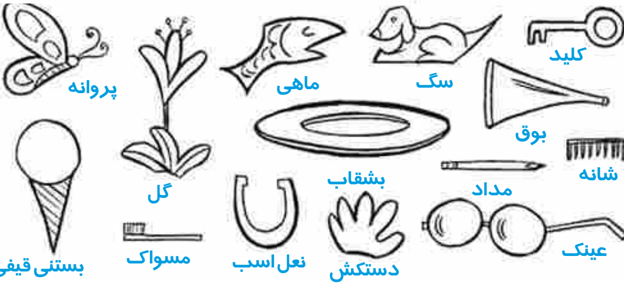
ده اختلاف در تصویر خرگوش و پرنده

این پرنده خوش صدا مشغول خواندن آواز است و خرگوش مهربان هم برای اینکه پرنده در زیر باران به کار خود ادامه بدهد، چترش را بالای سر او گرفته تا خیس نشود. اما در میان این دو تصویر که از این صحنه تهیه شده، ده اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟









شکلهای پنهان در تصویر تولد یک جوجه

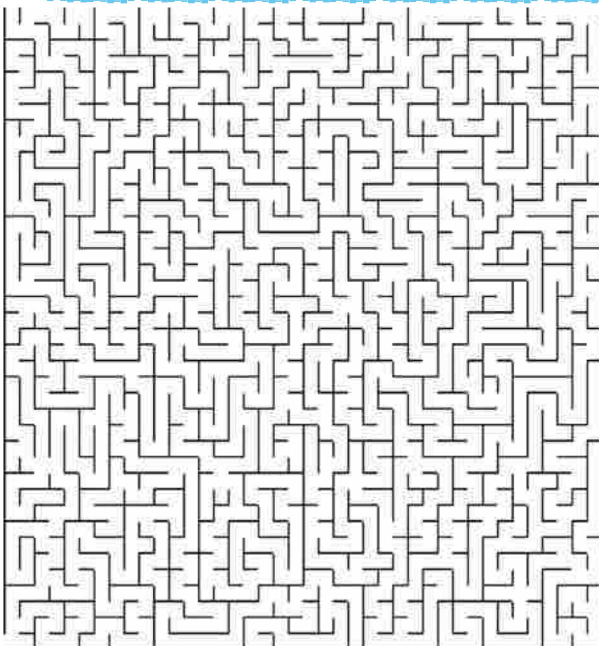
یک جوجه تازه سر از تخم بیرون آورده و مرغها داخل مرغداری خوشحالی می کنند. اما در این تصویر شاد ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان است. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۵

باید زیاد مطالعه کنید تا بدانید که هیچ نمی دانید
● منتسکیو

مارپیچ سخت

از شما می خواهیم تا از قسمت بالا سمت راست این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت چپ آن خارج شوید. موفق باشید.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

آتش غرور...!



– واقعا دلیل مخالفتتون با «مبینا» رو نمی فهمم مادر! دختری که از متانت و وقار و زیبایی چیزی کم نداره، شما خیلی راحت بهش تهمت می زنی و انگ پول دوستی و یه سری حرفای بی اساس دیگه رو بهش می چسبونی! به محض اینکه درسم تموم شد زمزمه های شما هم برای ازدواجم شروع شد. می گفتی دوست داری زودتر دامادی تنها پسرت رو ببینی اما حالا که شرایطم از هر نظر مهیاست و مهم تر از همه دختر مورد علاقه م رو پیدا کردم، شما جفت پاهات رو کردی تو یه کفش که الا و بلا مبینا نه! من واقعا نمی دونم این دختر بینوا چه هیزم تری به شما فروخته؟!»

حرفهای «وحید» که تمام شد، سرم را با تکبر بالا گرفتم و گفتم: «تو واقعا علت مخالفت من رو نمی فهمی وحید؟ تو تنها فرزند من و وارث ثروت بی حد و حصر من و پدر خدابیامرزت هستی. توی یه خانواده اصیل به دنیا اومدی. با بهترین شرایط و امکانات بزرگ شدی، درس خوندی و دکترا گرفتی اون وقت عاشق دختری شدی که تو آزمایشگاهت کار می کنه و معلوم نیست کیه و چیکاره ست؟ دختری که تو دوستش داری تا به حال حتی اسم خیابونی که ما توش زندگی می کنیم رو نشنیده! شغل پدرش کارگریه، اونم چه کارگری! تو بازار با چرخ دستی برای مغازه دارا جنس جابه جا می کنه و سه تا بچه ش رو با یه لقمه نون خالی بزرگ کرده. ببینم پدر و مادر مبینا خانم اصلا سواد خوندن و نوشتن دارن؟! یادمه یه زمانی تحصیلات خیلی برات مهم بود اما حالا چطور مبینا رو که یه لیسانس داره، هم شأن خودت می دونی؟ تو واقعا شرم نمی کنی از اینکه می خوای با همچین دختری از اون خانواده سطح پائین ازدواج کنی؟ تو حتی باید اسم مبینا رو نبری اون وقت سه چهار ماهه که روزگار من رو سیاه کردی و میگی می خوای با این دختره بی اصل و نصب ازدواج کنی!»

معلوم بود حرفهایم حسابی ناراحتش کرده، چهره اش را درهم کشید و گفت: «از نظر شما پول و تحصیلات شعور و شخصیت میاره اما از نظر من نه! مبینا و خانواده اش انسانن، می فهمی مادر؟ انسان! انسانیت رو نه میشه با تمام ثروت دنیا خرید و نه تو بهترین دانشگاهها یاد گرفت. پدر و مادر مبینا بی سواد درست، اما شما که ماشا... اهل مطالعه و کتاب هستی و روشنفکر، تو این سال هایی که بعد از فوت پدر کارت فقط کتاب خوندن بود، چی یاد گرفتی؟ یاد گرفتی که نباید دیگران رو مسخره کنی و دلشون رو بشکنی؟ یاد گرفتی که باید به شخصیت آدمای دیگه احترام بذاری؟ یاد گرفتی که همه چیز فقط پول نیست؟ چند روز قبل که یه کم کسالت داشتی مبینا زنگ زد حالت رو بپرسه اما تو چه برخوردی باهاش کردی؟ هر چی دلت خواست بهش گفتی و قلبش رو سوزوندی. برخوردای این مدلی رو نکنه از تو کتابا و حشر و نشر با آدمای اصیل و ثروتمند یاد گرفتی؟!»

انتظار شنیدن این حرفها را نداشتم. کمی صدایم را بالا بردم و با تحکم به او گفتم: «حواست رو جمع کن وحید، ببین به خاطر اون دختره چطور داری به مادرت بی احترامی می کنی؟ صد تا دختر خوب و با شخصیت که هم شأن و هم تراز خانواده مون بودن و به خودت می خوردن رو بهت معرفی کردم اما تو قبول نکردی. گفتی دنبال کسی هستم که ایده آلم باشه. چیه؟ اون شاهزاده ای که تو قصه ها دنبالش می گشتی همین تحفه بود؟ مبینا خانم بود کسی که تو آسمونا جستجوش می کردی و رو زمین پیداش کردی!»

چهره وحید برافروخته بود. چند ثانیه ای سکوت کرد. او را خوب می شناختم و می دانستم سکوتش برای کنترل عصبانیتش است. آرامتر که شد گفت: «شما مادر من هستی و احترامتون واجبه اما بدونین که من هیچ وقت از عشق مبینا دست نمی کشم. من مبینا رو با تمام وجودم دوست دارم. اون همون کسیه که همیشه منتظرش بودم. مبینا دختری که شما فکر می کنین نیست. اون منو به خاطر خودم می خواد. بد نیست بدونین دختری که این همه درباره ش بد گویی می کنین، وقتی بهش گفتم حالا که مادرم راضی نمی شه من تنهایی میام خواستگاریت در جوابم با قاطعیت گفت رضایت مادرت مهمترین شرطه. مطمئن باش اگه تنها بیای خواستگاریم پدرم به ازدواجمون رضایت نمی ده، تو باز هم تلاش خودت رو بکن من تا وقتی که مادرت راضی بشه منتظرت می مونم!»

قهقهه ای عصبی سر دادم و سپس از جایم بلند شدم و روبروی وحید ایستادم و گفتم: «این جور آدما رو خوب می شناسم. برای رسیدن به ثروت تو هر چند سال هم بگی صبر می کنه! تو چقدر ساده ای وحید، فکر می کنی برای چی بهت گفته صبر می کنه تا مادرت راضی بشه؟ واسه اینکه دلش می خواد مادرت رو سنگ روی یخ کنه، دلش می خواد من با این ابهت و شخصیت برم تو خونه خرابه شون زانو بزنم و بگم حاضرین پسرم رو به غلامی قبول کنین؟! ببین آقا وحید، هیچ کس تا به حال نتونسته من رو خوار و خفیف کنه، مطمئن باش از این به بعد هم اجازه نخواهم داد. ازدواج تو با مبینا برای من کسر شأنه، واسه م «افت» داره به همین خاطر هم هرگز بهت اجازه نمی دم با اون دختره بی سروپا ازدواج کنی!»

وحید لحظه ای خیره به چشمانم نگاه کرد و سپس گفت: «من برای ازدواجم به اجازه شما نیازی ندارم. حتی اگه قرار باشه تا آخر عمرم با فقر و نداری دست و پنجه نرم کنم اما باز هم زندگی با مبینا رو ترجیح می دم. شما هم این رو بدونین که اگه تا به حال نرفتم خواستگاری فقط به خاطر مخالفت مبینا و اصرارش برای جلب رضایت شما بوده. این رو هم بدونین که اگه با مبینا ازدواج نکنم تا آخر عمرم حتی به ازدواج فکر هم نخواهم کرد!» وحید اینها را گفت و از خانه بیرون رفت. خوب می دانستم وحید اگر برای انجام کاری اراده کند، هیچ کس جلودارش نخواهد بود. می ترسیدم از اینکه دامادی اش را نبینم اما از طرفی نمی توانستم خودم را به ازدواج تنها پسرم با دختری گداگشنه! راضی کنم. آری، وحید عاشق دختری از قشر پایین شده بود و به هیچ عنوان از خواسته اش کوتاه نمی آمد. مبینا هم دست بردار نبود. چندین بار به او تلفن زدم و از او خواستم از زندگی پسرم بیرون برود. تهدیدش کردم، خواستم او را با پول بخرم اما فایده ای نداشت. مبینا هر بار در جوابم می گفت: «خانم، من وحید رو تا سر حد مرگ دوست دارم. حاضرم به خاطرش حتی جون بدم. آخه نمی دونم شما چرا انقدر ساز مخالف می زنین و نمی ذارین بهم برسیم؟»

دو سال گذشت. در این دو سال به هر ترفندی متوسل شدم تا بلکه مبینا را از چشم وحید بیندازم اما هر چه تلاش می کردم علاقه وحید و مبینا به هم

بیشتر می‌شد.. ظاهرا چاره‌ای جز عقب نشینی نداشتم بنابراین به وحید گفتم: «به مبینا بگو درس بخونه. باید دکترا بگیره. حداقل از نظر تحصیلات با تو هم کفو باشه!» خوب می‌دانستم که این شرط بهانه‌ای بنی اسرائیلی بیش نیست. می‌خواستم به هر طریقی شده مبینا را از میدان به در کنم اما مبینا سرسخت‌تر از این حرفها بود. او با جدیت تمام ادامه تحصیل داد و دکترایش را گرفت. پنج سال به سرعت برق و باد گذشت. وحید که از رفتارهایم خسته شده بود دیگر مثل سابق حال و حوصله‌ام را نداشت و رابطه‌مان فقط در حد سلام و علیک بود. دیگر نمی‌دانستم چه کنم؟ نه وحید پا پس می‌کشید و نه مبینا. دیگر خسته شده بودم. بعد از چند سال مبارزه و مخالفت‌های بالاخره با اما و اگر و شرط‌های فراوان پا پس کشیدم و به خواستگاری مبینا رفتم...

***

-اگه الان اینجا هستم فقط به خاطر پسر ساده و احمقمه وگرنه من رو چه به اومدن به خونه آدمایی مثل شما! این را خطاب به پدر و مادر مبینا که تا جلوی در حیاط خانه قدیمی‌شان به استقبال آمده بودند گفتم. از هیچ کس صدایی در نیامد فقط وحید نگاهی غضبناک به من انداخت و آرام در گوشم گفت: «بس کن مادر!» خانه پدر مبینا واقعا محقر بود. وقتی وارد اتاق به اصطلاح پذیرایی‌شان شدیم خطاب به وحید گفتم: «ببین منو کجا آوردی پسره بی‌عقل!» و سپس نگاهی تحقیرآمیز به مادر مبینا انداختم و گفتم: «چیه؟ نکنه انتظار داری روی این فرش‌های کهنه بشینم و به این پشتی‌های رنگ و رو رفته تکیه بدم؟!» شرمندگی از نگاه پدر و مادر مبینا می‌بارید.

خودش هم با شنیدن حرف‌هایم سرخ شده و ساکت گوشه‌ای ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. تا به حال در عمرم پا به چنین دخمه‌ای نگذاشته بودم. دلم نمی‌آمد روی زمین بنشینم. همان جا وسط اتاق ایستادم و گفتم: «من نیومدم خواستگاری مبینا چون هیچ وقت اون رو لایق پسرم و خانواده اصیل مون نمی‌دونم. فقط اومدم به چاه افتادن پسرم رو تماشا کنم. من خیلی تلاش کردم از این وصلت منصرفش کنم اما حالا که خودش دوست داره بیفته تو چاه خب، بذار بیفته، من هم کمکش می‌کنم!» پدر مبینا که چهره آفتاب سوخته و دستان پینه بسته‌اش توی ذوق می‌زد نگاهی به دخترش انداخت و گفت: «راستش من هم راضی به این ازدواج نبودم اما از اونجائیکه به شعور دخترم ایمان دارم و به انتخابش احترام می‌ذارم، بر خلاف شما حتم دارم که خوشبخت می‌شن.

خنده‌ای کردم و سپس با تمسخر در جواب پدر مبینا گفتم: «تو داری به من درس معرفت و انسانیت یاد می‌دی؟ بگو ببینم اصلا تا به حال صد تا هزار تومنی تو عمرت یه جا دیدی؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم برای ثروت من و پسرم کیسه دوختین!»

پدر مبینا سر تا پایم را برانداز کرد و پوزخند زنان گفت: «شما هر چی دوست دارین بگین. تحقیرای شما ناراحتم نمی‌کنه چون بر خلاف شما پسرتون فهمیده و با شعوره!»

حرف پدر مبینا برایم از صد تا کتک بدتر بود با این حال اما از تک و تا نیفتادم و در نیم ساعتی که آنجا بودم تا جائیکه می‌توانستم متلک بارشان کردم و سپس گفتم: «فقط به خاطر پسرم به این ازدواج رضایت می‌دم هر چند می‌دونم بعد از چند صباح که تب عشق پسرم سرد شد می‌فهمه مادرش واسه چی مخالفت می‌کرده و دخترتون رو می‌فرسته ور دل خودتون!» آری، به این ترتیب بود که آن شب دل آن بیچاره‌ها را شکستم و غافل بودم از این که آه دل شکسته شان دامن خودم را هم خواهد گرفت...

***

وحید و مبینا از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند و مقدمات عروسی و آغاز زندگی مشترک‌شان را فراهم می‌کردند. با شور و شوق فراوان کارت عروسی انتخاب کردند. آینه و شمعدان و لباس عروس و کت و شلوار دامادی خریدند. در این میان فقط من بودم که حرص می‌خوردم و مدام جلوی پایشان سنگ اندازی می‌کردم. مبینا هر بار که با خوشحالی به خانه‌مان می‌آمد و می‌گفت «مادرجون، می‌خواییم بریم خرید عروسی» و یا «دوست دارم شما بیایین و موقع انتخاب تالار نظر بدین» در جوابش می‌گفتم: «از خوشحالی با دمت گردو می‌شکنی مبینا خانم. همچین شوهری رو تو خواب هم نمی‌دیدی. نمی‌دونم به چه جادو و جنبلی متوسل شدی و قاپ پسرم رو دزدیدی» مبینا این جور مواقع چشم‌هایش پر از اشک می‌شد و در جوابم لبخند می‌زد و سکوت می‌کرد! گاهی که مبینا را پیش وحید تحقیر می‌کردم، وحید لب به اعتراض می‌گشود و می‌گفت: «مادر، ازت خواهش می‌کنم طوری برخورد نکن که بهت بی‌احترامی کنم. نمی‌دونم چرا شما با وجود این که حتم دارم به خوبی و مهربونی مبینا پی بردین باز هم از اسب غرور پائین نمی‌یایین و اعتراف نمی‌کنین که تا حالا اشتباه کردین!» حق با وحید بود. هر چند مهربانی‌ها و خوبی‌های مبینا را می‌دیدم اما باز هم نمی‌توانستم او را به عنوان عروسم بپذیرم و از هر فرصتی برای به درد آوردن قلبش استفاده می‌کردم تا اینکه...

هر روز که می‌گذشت و به روز عقد نزدیک می‌شدیم هیجان وحید و مبینا بیشتر می‌شد و حرص خوردن و غصه خوردن‌های من بیشتر! مبینا دیگر واقعا داشت عروس من می‌شد. مبینا و وحید قرار گذاشته بودند عقدشان محضری باشد و یک هفته بعد از عقد جشن باشکوهی بگیرند و به همه نشان بدهند دو دلداده واقعی هستند و برای رسیدن به هم سال‌ها صبر کردند. بالاخره پنجشنبه روز عقد از راه رسید. از قبل با وحید طی کرده بودم که: «من به هیچ عنوان نمی‌رم دنبالشون چون واقعا برام خجالت آوره که پام رو تو همچین محله بی کلاسی بذارم. روز عقد بگو بیان اینجا دنبالمون و از همین جا بریم محضر!» وحید هر چند تلاش کرد که مرا از خر شیطان پیاده کند اما موفق نشد و در جوابم گفت: «مبینا و خانواده‌اش انقدر بزرگوارن که حتم دارم این خواسته نامعقول شما رو هم قبول می‌کنن اما فقط امیدوارم وقتی به اشتباه خودتون پی ببرین که دیر نشده باشه. می‌دونین مادر، من اگه جای شما باشم از مبینا عذرخواهی می‌کنم. وجود مبینا زلال و شفافه درست بر خلاف وجود شما که پر از نخوت و کینه و خودخواهیه. مطمئن باشین مبینا شما رو می‌بخشه پس ازش عذرخواهی کنین!» بادی به غبغبم انداختم و گفتم: «عزیزم، شب دراز است و قلندر بیدار! امروز رو خوب به خاطر داشته باش چون چند وقت دیگه این تویی که به دست و پام می‌افتی و التماس می‌کنی ببخشمت.» آری، روز پنجشنبه بالاخره از راه رسید. بر خلاف وحید که دل توی دلش نبود، من هیچ ذوق و شوقی برای رفتن به محضر نداشتم. وحید اما در کت و شلوار سفیدش زیباتر و جذاب‌تر از همیشه شده بود و هر چند دقیقه یکبار جلوی آینه می‌رفت و خودش را برانداز می‌کرد. قرار محضر ساعت یازده بود. ساعت از ده گذشت و از مبینا و خانواده‌اش خبری نشد. وحید به تلفن همراه مبینا زنگ می‌زد اما کسی جواب نمی‌داد. پیدا بود که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد. ساعت از یازده گذشته بود که موبایل وحید زنگ خورد. وحید حرف‌های کسی که پشت خط بود را که شنید وا رفت. رنگش شده بود همچون گچ دیوار. با صدایی بغض آلود گفت: «خواهر مبینا بود. آماده شده بودن که بیان دنبالمون. وسط راه مبینا از راننده آژانس می‌خواد که جلوی یه گلفروشی نگه داره. وقتی برای خرید دسته گل داشته از خیابون رد می‌شده تصادف کرده، یه موتورسوار بهش زده... خواهرش می‌گفت حال مبینا خوب نیست و دکترا امید چندانی به زنده موندنش ندارن... دعا کن مادر، دعا کن مبینا زنده بمونه چون در غیر این صورت من هیچ وقت نمی‌بخشمت!» اینها را وحید با چشمانی اشکبار گفت و سپس به سرعت از خانه خارج شد که به بیمارستان برود. من هم راستش، نمی‌گویم خوشحال بودم اما بابت افتادن این اتفاق ناراحت هم نبودم...

***

اکنون شش سال از آن روز می‌گذرد. مبینا یک ماهی در کما بود. اما دیگر به این دنیای خاکی باز نگشت و برای همیشه پر کشید و رفت! وحید بعد از فوت مبینا نتوانست به زندگی عادی‌اش باز گردد. ساعت‌ها به کارت‌های عروسی‌شان خیره می‌شد و لباس سپید عروسی مبینا را در آغوش می‌گرفت و اشک می‌ریخت. به تشخیص روان پزشک معالجش او را در بیمارستان روانپزشکی بستری کردیم اما هنوز بهبودی در حالش حاصل نشده. او حتی نمی‌تواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد فقط هر بار که به ملاقاتش می‌روم خیره نگاهم می‌کند؛ نگاهی که تیزتر و برنده‌تر از هر شمشیری است!...

من هم بدون آنکه بیماری یا سابقه قبلی داشته باشم یک مرتبه فشار خون گرفتم و یکی دو ساله است که به خاطر فشار خون بالا کلیه‌هایم را از دست داده و دیالیزی شده‌ام... ای کاش چنین لجبازی نمی‌کردم. با غرور بیجایم زندگی دو جوان را آتش زدم؛ سهم یکی‌شان خوابیدن در سینه کش قبرستان شد و سهم دیگری بهت و حیرت... و هفته‌ای ۳ روز خوابیدن در بیمارستان و دیالیز...

باید از بدی کردن بیشتر بترسیم تا بدی دیدن

● ابوالعلا



زیر نظر: علی کیانی موحد
عکس: مجید شادمان نژاد
گفت‌وگو: هادی نصیری

حسین اسدی، تصویربردار تلویزیون:

علاقه‌ای به سینما ندارم

سینما و تلویزیون زیرشاخه‌های فراوانی دارند که بنا به دلایلی، بازیگران بیشتر از دیگر عوامل در چشم هستند، در حالی که عوامل بسیار زیادی دست به دست هم می‌دهند تا یک فیلم تهیه و تولید شود. یکی از عوامل تاثیرگذار در سینما و تلویزیون، فیلمبرداری و تصویربرداری است. حرفه‌ای که باعث می‌شود بازی بازیگر به چشم مخاطب بیاید. برای آنکه با عوامل مختلف تهیه و تولید یک پروژه سینمایی یا تلویزیونی آشنا شویم، تصمیم گرفتیم با یکی از تصویربرداران باسابقه و قدیمی تلویزیون همکلام شویم که سابقه کار در خارج از ایران را هم دارد. «حسین اسدی» از ورود خودش تا دنیای جذاب تصویر برای ما سخن گفته است.

شما سال‌ها پیش کار خود را به عنوان بازیگر در تلویزیون آغاز کردید، درست است؟

بله. در اوایل دهه شصت، چند کار کوتاه در تلویزیون انجام دادم. سن کمی داشتم و بازیگری برایم بسیار جذاب بود. با دیدن سریال سربداران به بازیگری علاقه‌مند شدم. بعدش سراغ درس رفتم و کارم در تلویزیون را با نورپردازی دوباره آغاز کردم.

چرا بازیگری را ادامه ندادید؟

به دلیل اینکه کار در تلویزیون برای من دیگر جذابیتی نداشت و بیشتر به کارهای فنی علاقه‌مند شده بودم. بعد از نورپردازی، سراغ تصویربرداری رفتم.

شما با شهرام اسدی کارگردان نسبتی دارید؟

خیر، فقط تشابه فامیلی داریم.

شما فیلمبردار «درباره الی» بودید؟

خیر.

(لیستی از سایت سوره سینما نشانش می‌دهم و می‌گویم رزومه شما اینجا به این صورت ثبت شده است. همه آنها را تکذیب می‌کند و می‌گوید این لیست کلاً اشتباه است.) پس این حسین اسدی که این همه کار مختلف انجام داده است، کیست؟

(با خنده) نمی‌دانم! پیدایش کردید، سلام مرا هم به او برسانید. متاسفانه مرجع درستی درباره فعالیت‌های ما وجود ندارد و بسیاری از رزومه‌هایی که در اینترنت وجود دارد، اشتباه است. چندی پیش خانم شمسی فضل اللهی هم از این موضوع ناراحت بود و در مصاحبه‌ای عنوان کرد که لیست کارهایی که انجام داده با آنچه در اینترنت وجود دارد، زمین تا آسمان متفاوت است. جالب‌تر آنکه فیلمبرداری به نام حسین اسدی در سینما نداریم.

کار خود را به عنوان دستیار تصویر در کدام مجموعه آغاز کردید؟

در اولین کار آقای میرباقری به نام «گرگها» حضور داشتم و هنگام درس خواندن، در «خانه مادربزرگه» کار کردم. چند کار کوتاه دیگر انجام دادم تا در سال ۶۷، کار حرفه‌ای خودم را با «گل پامچال» استارت زدم. بعد از گل پامچال، به عنوان تصویربردار مشغول به کار بودم. چهار سال هم با آقای صالح‌اعلا کار کردم، سپس سریال «پسرخاله‌ها» را ساخت که در آن نیز مشغول به کار بودم. بعد در میوه ممنوعه حضور داشتم.

چرا از نورپردازی به تصویربرداری رسیدید؟

نور واحدی جدا در کار ماست. به خاطر دوربین‌های قدیمی که در تلویزیون وجود داشت، کار نورپردازی بسیار سخت بود و تخصصی. من هم سمت نورپردازی رفتم و اتفاقا در آینده کاری من بسیار مفید بود چون به عنوان تصویربردار کاملا به نورپردازی مسلط شدم و بسیار راحت‌تر کارم را پیش بردم. چند سال بعد از کار نورپردازی جذب تصویربرداری شدم.

میوه ممنوعه جزو سریال‌هایی بود که هماهنگی بسیار زیادی بین کارگردان و تصویربرداران وجود داشت. این هماهنگی از کجا آمد؟

از خود کارگردان. زمانی دوربین را جایی مستقر می‌کنیم که برای کار مناسب نیست. این موضوع را به کارگردان اطلاع می‌دهیم و او اصرار می‌کند که دوربین همان جا باید مستقر باشد. خوب به همین دلیل تصویر خوبی هم به دست نمی‌آید. آقای فتحی به دلیل اینکه تصویر و کادر را خیلی خوب می‌شناسد، هنگام کار خیلی خوب با ما کنار آمد. چون با هم راحت بودیم و همدیگر را می‌شناختیم، راحت همدیگر را قبول کردیم.

ایده کادربندی‌ها را شما می‌دهید یا کارگردان؟

ایده اصلی را کارگردان می‌دهد چون می‌خواهد با نظر خودش کارش را پیش ببرد اما با ما هم هماهنگ است و اگر ایده‌ای داشته باشیم که به دردش بخورد، از آن استقبال می‌کند.

می‌گویند تعدادی از فیلمبردارهای سینما این گونه نیستند...

داستان سینما با تلویزیون خیلی متفاوت است. در سینما هیچ کس غیر از فیلمبردار فیلم را نمی‌بیند تا زمانی که اکران شود. زمانی که پلانی از فیلم گرفته می‌شود، نفر آخر فیلمبردار است که او کی نهایی را می‌دهد که کار خوب بوده یا خیر. فیلمبردار با توجه به شناخت کادر و دانستن زوایا زیر بار حرف غلط کارگردان نمی‌رود چون مسؤولیت سنگینی دارد و به نوعی کارش امضا دارد. در تلویزیون این‌طور کار تصویربردار خیلی به چشم نمی‌آید و نقد نمی‌شود. اگر قرار باشد تصویربرداری هم نقد شود و مورد توجه قرار گیرد، آن وقت زیر بار هر تصویر و کادری نمی‌رود. به همین دلیل زرین دست و محمود کلاری در سینمای ایران تک هستند. متاسفانه در تلویزیون بخش عمده‌ای از تصویربرداران اپراتور هستند، یعنی فقط تصویربرداری می‌کنند. تصویربردار به طور مطلق تابع نظر کارگردان شده و از خودش طرح و ایده‌ای ندارد. مثلا در سریال اغما آنقدر نور کم بود که مردم فیلم را نمی‌دیدند یا تصویربرداری روی دست در سریال‌های تلویزیونی که باعث سردرد مخاطب می‌شود. اینها نقاط ضعفی است که در تلویزیون وجود دارد و با این شرایط هم از بین نمی‌رود.



خودتان هم اپراتور هستید؟

متاسفانه دوستانی آمده‌اند که حاضرند با هر قیمتی کار کنند و هر کاری را هم بدون چون و چرا انجام می‌دهند. من سعی دارم تعامل بیشتری داشته باشم و زیر بار خیلی از حرف‌ها نروم. شده است که در کاری به خاطر همین اتفاق‌ها از ادامه حضور انصراف دهم. جالب آنکه اگر از پروژه‌ای کنار بکشی، در کمتر از ده دقیقه فرد دیگری جای شما را می‌گیرد.

شما در کارتان با کارگردان هنری هم در ارتباط هستید؟

نه. کارگردان هنری در زمینه تصویربرداری نظر نمی‌دهد و بیشتر دنبال بازی گرفتن از بازیگرهاست. ما با کارگردان تلویزیونی در ارتباط هستیم، البته این قضیه هم در فیلم‌ها و سریال‌هایی کاربرد دارد که دو یا سه دوربینه تصویربرداری می‌شوند.

در زمینه تجهیزات کمبود امکانات دارید؟

نه.

پس چطور همه می‌نالند؟

من هم اگر کارم خوب از آب در نیاید، از کمبود امکانات می‌نالم. مشکل اصلی این است که ما صنعت سینما نداریم و نوع فیلمسازی در کشور ما صنعتی نیست. در ایران هنر سینما وجود دارد. صنعت سینما متعلق به هالیوود و بالیوود است. چند سال پیش، فارابی نزدیک به سیصد میلیون هزینه کرد و یک کرین هفده متری خرید و در مریم مقدس از آن استفاده شد. تنها کرین ما همان بود که نزدیک به یک سال و خرده‌ای در سریال مریم مقدس ماند و بقیه معطل استفاده از آن بودند. همه کارها خوابیده بود. در نهایت از کرین چه چیزی دیدیم؟ مگر شهرک غزالی چقدر است که بخواهد از کرین استفاده شود؟ پس تجهیزات به چه درد می‌خورد و قتی کار خاصی انجام نمی‌دهیم؟ نواقصی وجود دارد اما اگر امکانات هم نباشد، اتفاقی نمی‌افتد. مثال دیگر دوربین عنکبوتی استادیوم آزادی است که امروز دیگر جمع آوری شده است.

شما چرا جذب سینما نشدید؟

سیستم دوربین سینما مکانیک است و من دیجیتال را بیشتر دوست داشتم. از سوی دیگر در سینما کار محدودتر از تلویزیون است و طیف کاری تلویزیون بیشتر. مثلا من در کشتی یا هواپیما تصویربرداری داشته‌ام اما این اتفاق در سینما هیچ وقت برای من نمی‌افتاد. سینما شهرت و معروفیت جهانی دارد، البته تنها برای بازیگر و کارگردان. در ایران کسی به نور و رنگ و فیلمبرداری اهمیت نمی‌دهد و همه سراغ بازیگر می‌روند.

هنوز قانع نشدم که چرا سینما برای شما جذاب نبوده است...

دو برادر دیگر دارم که مدیر فیلمبرداری هستند و هیچ علاقه‌ای به تلویزیون ندارند. آنها اصلا تلویزیون را قبول ندارند و می‌گویند ویدئو تکنیکی ندارد و بسیار مسخره است! بر عکس آنها، من اصلا علاقه‌ای به فیلم نداشتم. البته در دو فیلم به عنوان دستیار حضور داشتم اما اصلا از حضور در سینما لذت نبردم. تکنیک سینما بسیار عالی است اما موقعیت و عوامل و محیط کار در سینمای ایران را دوست ندارم. یک سری آدم‌های خاص و محدود هستند که اجازه نمی‌دهند کسی وارد آن شود.

وضع تلویزیون از لحاظ مالی خراب است. برای شما هم این طور است؟

بله، این مشکل مالی برای همه هست اما خدا را شکر من دستمزد معوقه‌ای ندارم چون گزینه‌ای کار می‌کنم و ترجیح می‌دهم بسیاری از کارها را انجام ندهم. یکی از دوستان من نزدیک به دو سال است از «صبح به خیر ایران» طلب دارد. سعی می‌کنم جایی کار کنم که به دلار پول می‌دهند.

کجا کار می‌کنید که به دلار حقوق می‌دهند؟



در کارهای تبلیغات هستم و کاری هم در خارج از کشور انجام می‌دهم که از لحاظ مالی بسیار خوب است.

پس شما درآمدی از تلویزیون ایران ندارید...

نه، در یک ساله گذشته درآمدی از تلویزیون نداشته‌ام. کار سریال انجام نداده‌ام و تله هم که در ایران اصلا ساخته نمی‌شود. آخرین کاری که در تلویزیون ایران انجام دادم، سریالی بود به اسم «زیر درختان بلوط» که برای مرکز یاسوج تهیه کردیم.

در کدام کشور خارجی مشغول به فعالیت هستید؟

در سلیمانیه عراق. برادرم چند سال آنجا مشغول به کار بود، من هم از طریق او به آنجا رفتم. سفری به آنجا داشتم و شرایط کار بسیار مناسب بود. در آنجا سریالی کار کردم که الان در حال پخش است.

مسعود فروتن

کشف منصور ضابطیان بودم

مسعود فروتن، نویسنده و کارگردان سینما و تلویزیون مدتی است که برنامه «یادگاری» را پنجشنبه شب‌ها در شبکه سه اجرا می‌کند؛ برنامه‌ای که به مرور خاطرات گذشته می‌پردازد. گفتگوی کوتاهی از او را با هم بخوانیم:

آقای فروتن برنامه «یادگاری» در این مدت مورد اقبال زیادی قرار گرفته است. این موفقیت چقدر برمی‌گردد به اینکه اصولاً مردم ما اهل خاطره هستند؟

ببینید ما ایرانی‌ها حتی در زندگی شخصی‌مان هم وقتی با کسی رابطه‌مان را تمام می‌کنیم، سال‌ها پس از این اتفاق خاطرات خوب در ذهنمان باقی می‌ماند و دیگر خبری از خاطرات بد نیست. برای مثال دهه ۶۰ برای ما ایرانی‌ها دوران سختی بود و با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کردیم. مردم صف‌های طولانی را برای گرفتن قند و شکر کوپنی تشکیل می‌دادند و برای آنان که تا آن زمان به گرفتن مایحتاج‌شان به این طریق عادت نداشتند، سخت بود اما الان که سال‌ها از آن زمان می‌گذرد، سختی‌هایش یادمان رفته است و فقط یادش بخیر‌ای آن باقی مانده است.

نوع صدا و شیوه بیان شما هم خیلی متناسب با حال و هوای این برنامه است.

به هر حال من مجری تلویزیون نیستم و به نوعی کشف منصور ضابطیان بودم که مقابل دوربین برنامه «رادیو هفت» قرار گرفتم و برایم تنوع جالبی بود چرا که دیدم می‌توانم در این موقعیت بهتر با مردم ارتباط برقرار کنم. به هر حال مدیر شبکه ۳ از بودن من در این برنامه استقبال کرد و این جوری شد که مجری برنامه «یادگاری» شدم.

چه شد که خانه خودتان محل ضبط برنامه شد؟

قرار شد برای ساخت تیزر برنامه متنی را بخوانم که به نوعی معرفی من به عنوان مجری برنامه هم باشد. به دلیل اینکه برای ضبط این تیزر لوکیشنی پیش‌بینی نشده بود، پیشنهاد دادم که عوامل برای ضبط به خانه من بیایند. بعد از اینکه تیزر را آماده کردند، همه از لوکیشن خوش‌شان آمد و پیشنهاد دادند برنامه را در خانه من ضبط کنند که من هم پذیرفتم. من اگر خانه باصفایی دارم، می‌توانم این صفا را با مردم به اشتراک بگذارم.



با آن تجربه طولانی کارگردانی، در برنامه «یادگاری» در این امور دخالت هم می‌کنید؟

همان‌طور که زمان کارگردانی به کسی حق نمی‌دادم در کار من دخالت کند، الان هم به خودم حق نمی‌دهم در کار تصویربردار، نورپرداز و کارگردان دخالت کنم. تنها خودم را متعهد می‌کنم که از روی متن درست بخوانم و ارتباط خوبی را با تماشاگر ایجاد کنم.

چاره ترس روبرو شدن با چیز ترس آور و تماشای آن است

● دروتی فورد

بهمن بابازاده

چگونه یک آلبوم موسیقی به بازار دهیم

یا مجوز بگیر یا فرار کن به زیرزمین!

شاید برای ما راحت باشد در موردش حرف بزنیم یا مطلب بنویسیم و ته‌اش هم با یک جمله قصار در مورد روند گرفتن مجوز انتشار یک آلبوم، برای همه خواننده‌ها آرزوی صبر کنیم ولی اگر این گزارش را بخوانید، شاید شما هم با ما هم‌عقیده شوید که انتشار یک اثر در بازار رسمی ایران پروسه‌ای پیچیده و پر فراز و نشیب است و اگر قرار باشد از جمله‌ای کنایه آمیز برای این روند استفاده کنیم، ناچاریم سراغ عباراتی از قبیل «عمر نوح» و «صبر ایوب» و... برویم. از آن سر ماجرا هم باید به مسؤولان اعطای مجوز حق داد که برای مهار آشفتگی‌ها و حفظ شأن و منزلت آثار، چارچوب‌ها و سخت گیری‌های خاص خودشان را داشته باشند.

در این گزارش سعی کرده‌ایم که با نگاهی بی‌طرف و بدون هیچ نتیجه‌گیری و اعمال‌نظر شخصی، به این قوانین و حاشیه‌هایش نگاه کنیم تا صرفاً راوی «خوان»هایی باشیم که یک جوان برای تبدیل شدن به یک خواننده باید از آنها رد شود. «خوان»هایی که تاکنون خیلی‌ها را بی‌خیالِ دریافت مجوز کرده تا تعداد خواننده‌های زیرزمینی و غیرمجاز در کشور در ۲-۳ سال گذشته به طرز وحشتناکی بالا رود. فقط حواستان باشد! ما در این گزارش یک هدف بزرگ داریم و آن هم اینکه به شما راهی نشان دهیم تا از همه این «خوان»ها رد شوید و یک خواننده مجاز شوید. حالا اگر شما هم چنین قصدی دارید، گزارش را تا انتها بخوانید. باشد که با «ترفند»ها و «میان‌بُر»هایی که یاد گرفته‌اید، رستگار شوید و آلبومتان زودتر رنگ بازار را به خود ببیند.

خوان اول: بلند سلام کنید!



پسر خوبی باشید و لباستان جوری باشد که وقتی وارد یکی از اتاق‌های دفتر موسیقی می‌شوید، هیچ کس مجبور نشود از سر تا پای شما را برانداز کند و بعد سری تکان دهد و توی دلش مثال معروف «حتماً تازه از خانه قهر کرده!» را زمزمه کند. با صدای بلند سلام کنید و شعرهای انتخابی‌تان را در پوشه‌ای قرمزرنگ تحویل مسؤول رسیدگی به پرونده شعرها بدهید. شورای شعر دفتر موسیقی هر هفته ۲ روز برای بررسی صلاحیت اشعار و ترانه‌ها جلسه دارد. امیدوار باشید که شعرتان بدون هیچ اصلاحیه‌ای، مجوز بگیرد. به هر حال، اعضای شورای شعر از شاعران نامی و کارشناسان ادبی هستند و چند پیراهن از شما بیشتر پاره کرده‌اند.

اگر شعرتان از اشعار بزرگان ادبیات کلاسیک ایران (حافظ و سعدی و...) باشد، در مدتی بین یک تا دو ماه مجوزها صادر می‌شود ولی اگر سراغ شعرها و ترانه‌های امروزی رفته‌اید، ۳ تا ۴ ماه طول خواهد کشید و با اصلاحیه‌های فراوان، بالاخره موفق می‌شوید امضای شعرهایتان را از کارشناسان شورای شعر بگیرید. اگر هم جوانی کرده باشید و سراغ ترانه‌ها و اشعار «واسوخت» (که نگاه منفی به عشق دارد، از قبیل «الهی سقف آرزوت خراب بشه روی سرت») و اجتماعی و «زیادی عاشقانه» (!) رفته باشید، دیگر به زیر ۶ ماه فکر هم نکنید.

خوان دوم: شش و هشت نسازید!

از اینکه مجوز شعرهایتان را گرفته‌اید خوشحال هستید و خندان و پرانرژی وارد خوان دوم می‌شوید. شما حالا باید روی این شعرها ملودی بسازید. حواستان هم باشد که ملودی شما از حدودی که تعریف شده، عبور نکند. کدام حدود؟ اگر شما فهمیدید، به ما هم بگویید. چون معمولاً هیچ قانون خاص و نوشته‌شده‌ای وجود ندارد و بیشتر قضاوت‌ها در مورد ملودی و موسیقی آثار، سلیقه‌ای است. ملودی‌های بیش از حد ریتمیک و شش و هشت‌های زیادی تند، جزو خط قرمزها هستند که غالباً رد می‌شوند. اما این خوان جزو خوان‌هایی است که معمولاً زمان زیادی از متقاضی نمی‌گیرد و در مدت زمانی زیر ۲ ماه، به نتیجه می‌رسد. بزرگ‌ترین بازنده‌های این خوان کسانی هستند که قبل از اقدام برای گرفتن مجوز، روی شعری که اصلاحیه خورده ملودی ساخته‌اند و حالا باید از اول روی اثرشان با ترانه و وزن احتمالاً جدیدش، ملودی بسازند. این کار بدون شک دوباره برای آنها هزینه خواهد داشت و با قیمت‌های امروز دیگر نمی‌شود زیر ۲ میلیون تومان ملودی‌ای گیر آورد.

خوان سوم: ماهواره یعنی زیرزمین!

بعد از تأیید کیفیت یک اثر، نام اعضای گروه برای انجام برخی استعلام‌ها به مراجع قانونی اعلام می‌شود تا بررسی‌های لازم را انجام دهند و به اصطلاح ما، سوءپیشینه خاصی نداشته باشند. درست انگار که می‌خواهید در یک اداره استخدام شوید و باید بروید برای انگشت‌نگاری و گرفتن برگه عدم سوءپیشینه. این مرحله تقریباً چیزی در همین مایه‌هاست، با این تفاوت که شما لازم نیست جایی بروید. آنها خودشان استعلام می‌کنند و نتیجه مثبت یا منفی‌اش را به شما می‌گویند. در جریان باشید که این مرحله، ترسناک‌ترین خوان برای هنرمندان است و ممکن است در این خوان اتفاق‌ها و ماجراهای زیادی را از سر بگذرانند. مثلاً اگر کلیپی از شما در شبکه‌های ماهواره‌ای پخش شده باشد، همین الان جل و پلاستان را جمع کنید و بساطتان را در زیرزمین خانه‌تان پهن کنید. اگر سابقه کیفری یا مشکل خاصی نداشته باشید، خیلی زود جواب استعلامتان می‌رسد ولی اگر خطایی از شما سر زده باشد، بی‌هیچ دلیلی وقتی در ماه‌های آینده مراجعه می‌کنید، با جمله «جواب استعلامتان نرسیده» مواجه خواهید شد. چند بار که این جواب را شنیدید، خودتان دوزاری‌تان بیفتد و «بروید تا خبرتان کنند!»، این یعنی اینکه فعلاً اجازه فعالیت رسمی را ندارید.

خوان چهارم: در کتابخانه ثبت شوید!

در این مرحله که شعر و آهنگسازی به تصویب کارشناسان رسیده، مشخصات اثر در کتابخانه ملی

بیم و امید همیشه توأم با هم هستند

ثبت می‌شود و می‌توان گفت آماده انتشار است. این مرحله چندان طولانی نیست و زمان زیادی از مراجعان نمی‌گیرد و آنها به زودی به مرحله بعد وارد می‌شوند، چون در این بخش فعالیتی انجام نمی‌شود که نیاز به کارشناسی داشته و زمان‌بَر باشد. این مرحله برای تمام کتاب‌ها هم انجام می‌شود و به آن می‌گویند فیپا یا شناسنامه کتاب. اگر صبح زود از جلو دفتر موسیقی وزارت ارشاد (در حوالی پل کالج) آژانس بگیرید و بروید سراغ رتق و فتق ثبت اثرتان در کتابخانه ملی، قطعاً تا ساعت ۱۲ ظهر کارتان تمام می‌شود و می‌توانید بروید به مرحله بعدی.

خوان پنجم: آرایش نکنید!

این مرحله هم تا به حال تلفات زیادی داشته و باعث به تأخیر افتادن انتشار خیلی از آلبوم‌ها شده است. مرحله دریافت مجوز طرح جلد آلبوم که معمولاً با توجه به حساسیت‌های زیادی که جناب خواننده به عکس خود و طرح روی آلبومش دارد، همیشه زمان زیادی برای کنار آمدن با موارد ایراد گرفته شده می‌طلبد. البته در بسیاری از اوقات هم نوع لباس پوشیدن و آرایش و گریم بیش از حد خواننده در طرح روی جلد مشکلات عدیده‌ای را به وجود می‌آورد تا خوان پنجم هم یکی از خوان‌های مهم و زمان‌بَر باشد. البته در بسیاری از مواقع هم دیده شده که خواننده برای انتشار سر وقت آلبومش خیلی زود کوتاه می‌آید و اصلاحیه‌ها را اِعمال می‌کند و بعد از گرفتن مجوزهای لازم، طرح اصلی را روی شبکه اجتماعی و فضای مجازی منتشر می‌کند تا همه بفهمند طرح اصلی آلبومش چه بوده و بعد از اعمال ممیزی‌ها چه تغییراتی کرده.

خوان ششم: استرس نداشته باشید!

از همه مراحل گذشته‌اید. حالا روز موعود فرا رسیده و باید همه مجوزهایی را که گرفته‌اید، با یک برگ کپی از تمام آنها در پوشه‌ای قرار دهید تا رئیس دفتر مدیر کل دفتر موسیقی وزارت ارشاد آنها را از شما تحویل بگیرد و جناب «مدیر کل دفتر موسیقی» با روان‌نویس سبز رنگش پایین مجوز نهایی شما را امضا کند. این مرحله زیاد زمان نمی‌برد و اگر مدارک شما کامل باشد، دیگر نباید استرس داشته باشید و شک نکنید که مجوز آلبومتان امضا خواهد شد. فقط در جریان باشید که حواس جناب مدیر کل دفتر موسیقی جمع است و قبل از امضای مجوز شما، یک تماس خیلی مهم با عوامل خود می‌گیرد که مبادا بعد از روزهایی که مجوز حراست را گرفته‌اید، سر و کله‌تان در شبکه‌های ماهواره‌ای پیدا شده باشد. این آخرین استعلام درباره شماست و بعد از این تماس محرمانه، مجوز انتشار آلبوم شما مزین به امضای مدیر کل دفتر موسیقی خواهد شد. شما بالاخره موفق شدید و صبر و شکیبایی‌تان نتیجه داد و توانستید از این خوان‌های نفسگیر به سلامت بگذرید و کارتان اجازه نشر بگیرد. حالا وقتش رسیده که مسیر رفت و برگشت‌تان به راهروهای دفتر موسیقی وزارت ارشاد را تغییر دهید و سراغ کسانی بروید که آلبوم شما را در بازار منتشر می‌کنند. پس بی‌معطلی و تا دیر نشده، به پاراگراف بعدی بیایید...

خوان هفتم: بچه پولدار باشید!

شما دو راه دارید: اول اینکه خودتان هزینه‌های تولید آلبوم را تقبل کنید و فقط آن را برای پخش در اختیار «پخشی»ها قرار بدهید تا آنها به خاطر پورسانتشان هم که شده، برایتان سنگ تمام بگذارند و خلاصه اثرتان را در بازار پخش کنند. راه دوم هم این است که برای آلبومتان یک تهیه کننده پیدا کنید و در ازای یک مبلغ خاص و تعیین شده، آلبوم را به ایشان واگذار کنید. یک پولی بگیرید و دیگر کاری‌تان نباشد که آلبوم چطور و کی و کجا منتشر می‌شود. راه‌حل



دوم، یک حُسن دارد و آن هم این است که جناب تهیه کننده به خاطر اینکه پولش خوابیده، قطعاً برای بهتر دیده شدن آلبومش (تان)، سنگ تمام می‌گذارد تا برگشت سرمایه‌اش با یک سود درست و حسابی همراه شود. ریسک این قبیل واگذاری‌ها هم این است که شما نمی‌توانید به ایشان فشار بیاورید که زودتر آلبوم را بیرون بدهد چون قانوناً و اخلاقاً از زمان اعطای واگذاری، آلبوم مال ایشان است و می‌تواند هر وقت صلاح دید آن را منتشر کند. تازه این در شرایطی است که شما یک خواننده اسم و رسم‌دار باشید و برای اثر تان مشتری وجود داشته باشد. اگر خواننده آلبوم اولی هستید که اصلاً به پیدا کردن تهیه کننده فکر هم نکنید و شما مجبورید با هزینه شخصی، اثر تان را به بازار بفرستید. اگر بچه پولدار هم نبودید، خیلی راحت آلبوم را روی اینترنت می‌گذارید تا خیالتان راحت شود و دیگر دغدغه تولید و پخش نداشته باشید.

یک آلبوم موسیقی چقدر آب می‌خورد؟

در جریان این عدد و رقم‌ها باشید و حالا که مجوز گرفته‌اید، اجازه بدهید افراد دیگری هم که عشق خوانندگی دارند، بدانند خواننده مجاز شدن چقدر هزینه دارد. عدد و رقم‌های این روزهای بازار موسیقی برای تولید یک آلبوم، ارقام سرسام‌آوری هستند. شاید همین ارقام بالاست که باعث شده خواننده‌های زیرزمینی مثل قارچ رشد کنند و سایت‌های انتشار قطعات چهره‌های غیرمجاز بیشتر و بیشتر شوند.

با یک حساب سرانگشتی، اگر قرار باشد هزینه‌ها را برای تولید یک آلبوم با ۸ قطعه در بیاوریم، باید حدود قیمت‌ها را در نظر بگیریم و با میانگین گرفتن از آنها به رقم نهایی برسیم. دستمزد ترانه‌سرا و آهنگساز و تنظیم کننده اولین بخش‌های هزینه‌بَر یک آلبوم هستند. در بازار حال حاضر داخلی، هر ترانه و شعر از ۵۰۰ هزار تومان قیمت دارد تا ۴ میلیون تومان! هزینه‌های آهنگسازها هم دست کمی از ترانه‌سراها ندارد و از ۲ میلیون تا ۴ میلیون تومان برای ساخت هر ملودی در تناوب است. بحث تنظیم کننده‌ها هم که جداست و بین ۱/۵ میلیون تا ۴ میلیون تومان برای سازبندی و رنگ‌آمیزی ملودی باید به حسابشان واریز شود. به صورت میانگین، اگر همه این رقم‌ها را در نظر بگیریم، چیزی حدود ۸ میلیون تومان برای هر قطعه باید هزینه کنید و برای یک آلبوم ۸ قطعه‌ای، رقمی حدود ۶۵ میلیون تومان بپردازید. هزینه‌های جانبی هم که جای خود دارد و باید به آنها هم فکر کنید. مثل هزینه اجاره استودیو برای ضبط سازها و وکال، دستمزد نوازنده برای صدا گرفتن از سازها، ناظر ضبط، تبلیغات، طراحی پوستر و وولت و... که شاید روی هم رفته تا همین جا بیش از ۷۰ میلیون تومان پیاده شده باشید. تازه اصل قضیه مانده! اگر همه مجوزهایتان را گرفتید، باید دنبال تهیه کننده بگردید و اگر کسی حاضر به سرمایه‌گذاری برای اثر شما نشد، باید نزدیک به ۴۰ میلیون تومان هم هزینه تولید و تکثیر جور کنید تا آلبوم‌تان وارد بازار شود. اما در این بین، خیلی‌ها راهکارهای جدیدی را کشف کرده‌اند که اتفاقاً در بیشتر مواقع هم گرفته و تبعات موفقیت‌آمیزی در پی داشته است. از جمله این ترفندها این است که می‌توانید خودتان در نقش شاعر و ترانه‌سرا ظاهر شوید و حتی ملودی‌های آلبومتان را هم خودتان با الهام گرفتن از ملودی‌های موفق ترکیه‌ای یا یونانی بسازید. در این صورت با یک تیر دو نشان زده‌اید، هم هزینه‌هایتان را کمتر از نصف کرده‌اید و هم موفقیت آثار موفق جهانی را تضمین موفقیت خود قرار داده‌اید. به جای واژه «کاور» هم می‌توانید ادعا کنید که از این آثار الهام گرفته‌اید تا کسی به شما گیر ندهد! به جای استفاده از نوازنده و ضبط آکوستیک (زنده) سازها هم می‌توانید به نرم‌افزارهای کامپیوتری پناه ببرید که با ارقامی کمتر از صدهزار تومان در دسترس شما هستند. بعد می‌توانید در فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی عضو شوید و آثارتان را از طریق آنها در اختیار دوستداران موسیقی قرار دهید و دیگر نیازی به تولید و پخش بازاری اثرتان نداشته باشید. چهره‌های زیادی در بازار کنونی موسیقی کشور بوده‌اند که با ترفندهایی که شما در حال خواندنشان هستید، توانسته‌اند به ستاره‌های موسیقی تبدیل شوند و کارشان بگیرد. پس این پیشنهادها را جدی بگیرید و با قدرت جلو بروید.

زین‌العابدین، تاج و شیرازی

مثلثی که برای پول فوتبال سینه می‌زنند!

مرتضی شمس

اواسط نیمه اول بازی استقلال تهران و داماش گیلان است. ورزشگاه آزادی در یک روز سرد پاییزی و در شرایطی که با خوش‌بینانه‌ترین شمارش، یا به قولی دو تا را یکی حساب نکردن شمار تماشاگران حاضر در سکوها و صندلی‌های یخ‌زده ورزشگاه به زحمت به رقم پانصد می‌رسد.

چون قرار نیست در این بازی داور به سمت و سویی غش کند و یا دست‌های پنهان مانع تفوق تیمی بر رقیب شود. من هم یک خط در میان نیم نگاهی به تلویزیون می‌اندازم چرا که خوب می‌دانم به خاطر لحظات ندیده هیچ حسرتی نباید بخورم، حتی به قیمت مفت.

در تردید دیدن بازی و ندیدن بی‌خاصیتی‌اش، ناگهان به سان عزای عمومی تابلوهای L.E.D را دور زمین... که چه عرض کنم؟... تبلیغاتی با پس زمینه سیاه جلب توجه می‌کند.

مثل قطع برق!!!

دیگر نه چای محسن کسی بفرما می‌زد و نه آوازه برنج به گوش می‌رسید، سرد و یخ و تاریک، دور از جانتان مثل سینه قبرستان! البته لحظه‌ای رمانتیک شدم و گفتم الان است که روی این تابلوهای تبلیغاتی که حالا ناقوس مرگ را القا می‌کرد، این جمله نقش می‌بندد که فوتبال محصول غیر چشم آبی‌ها به ابدیت پیوست. اما زهی خیال باطل!

کلی گمان ناشتا! چرا که نه فوتبال علی‌اصغری مرده بود و نه مسببین آن همه حی و حاضر!

یعنی در زمین سبز و البته رنگ نشده ورزشگاه آزادی، نه از فوتبال زیبا (و گلاب به رویتان) چشم‌نواز خبری بود و نه از جنازه سبب سازان این یخچال! و بالاخره صبر و کنجکاوی نتیجه داد و این جمله از درون آن تابلوهای عزا توسط دوربین‌ها و S.N.G سیما روی آنتن رفت تا همه حتی آنهایی که در ینگه دنیا زندگی می‌کنند بخوانند که:

به دلیل تصویربرداری نامناسب صدا و سیما پخش تبلیغات متوقف می‌شود!

جل الخالق!!!

شیخ اجل علیه الرحمه می‌فرمایند:

یکی بر سر شاخ بن می‌برید
خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا که این مرد بد می‌کند
نه بر من که بر نفس خود می‌کند

جالب است، نه؟ حتماً هست دیگر. چرا مِن و مِن می‌کنید از ابزار و ادوات و قدرت سازمانی بهره ببری و دودمان آن سازمان را به باد دهی، خوب به خودی خود جالب است دیگر! اما قیمت این رفتار جالب چقدر است؟!! استفاده از یک کوپن دفترچه اعتباری؟!!!

یک توپ و تشر صوری و بر محمد و آل محمد صلوات؟! لغو قرارداد و یافتن مجری جدید؟!!!

حداقل برای این بند آخری سر ضرب زبانتان را گاز بگیرید به ۲ دلیل: اول اینکه مجری محترم تبلیغات محیطی فوتبال قرارداد محکم و محکمه پسندی دارد که به قولی توپ ویرانش نمی‌کند و دلیل دوم هم می‌خواستم برایتان بنویسم که دست نوشته‌ام در ساختمان سازمان لیگ گم شد، ان‌شاءالله اگر عمری بود برای هفته بعد پیدایش می‌کنم و می‌آورم، تا آن زمان همین یک دلیل را بپذیرید.

اما ضلع دوم این مثلث!

سازمان لیگ فوتبال حرفه‌ای ایران ملقب به مهدی تاج! مهدی خان تاج، ورزشی‌ترین یا صحیح‌تر بگویم فوتبالی‌ترین عضو فدراسیون فوتبال که ریاست سازمان لیگ را هم عهده‌دار است، در این قرارداد حلقه وسط است یعنی گیرنده وجوه از سازمان صدا و سیما و پرداخت‌کننده حق‌الزحمه شرکت تبلیغات محیطی فوتبال و صد البته طرف قرارداد دو طرف!

خدایی ناکرده فکر رضاشاهی نکنید چون اینجا نه قالب یخی هست و نه فرماندهی که بخواهد به سربازی بذل و بخشش کند و از همه مهمتر، اینجا هوا آفتابی نیست که یخی آب شود. برگردید سری به ورزشگاه آزادی بزنیم. هوا همچنان آفتابی نیست، یعنی تاریک است یا تیره است یا تار است یا... یا...



اصلاً هر طور که هست مهم نیست،

مهم این است که شفاف نیست. راستی تا حالا شنیده‌اید که در پایان یک بخش خبری، وقتی نوبت به پیش‌بینی وضعیت هوای فردا می‌رسد، کارشناس محترم هواشناسی بگوید: فردا حوالی فدراسیون فوتبال یا سازمان لیگ یا اتحادیه باشگاه‌های کشور هوا، شفاف است؟! اصلاً تاکنون به یاد دارید هوای جایی شفاف باشد؟ یا ابری است یا نیمه ابری یا آفتابی پر از آلودگی است، البته گاهی هم برف می‌بارد و گاهی هم باران است، ذرات معلق که هیچی، اگر اجل معلق هم بیاید این هوای فوتبال شفاف نمی‌شود که نمی‌شود.

و سرانجام ضلع سوم این مثلث یعنی جناب مجید خان زین‌العابدین ملقب به شبکه سوم!

ظاهر امر نقش مثبت و بابا خوبه قصه به جناب زین‌العابدین سپرده شده است، که طفلکی از صبح زود باید دست کند جیب‌اش یا جیب ما؟! (نمی‌دانم کدام درست است. مهم نیست، مهم این است که در جیب پول باشد) و مثل ریگ پول خرج می‌کند که چی؟ مردم عزیز سیمای عزیزتر از جان‌مان مثل آقا بنشینند داخل خانه مبارک‌شان تخمه آفتاب‌گردان کیلو ۱۰ هزار تومان ترق و تروق کرده فوتبال تماشا کنند! بعد بیایید و داد و هوار راه بیندازید که سیمای جمهوری اسلامی ایران به ریاست عالیه جناب آقای حاج عزت‌الله خان ضرغامی کار فرهنگی یا فرهنگ‌سازی نمی‌کند!

بشکند دست بی‌نمک!!!

همان بهتر است که جناب زین‌العابدین به نمایندگی از جناب ضرغامی پول خرج نکند، شما هم به عنوان تماشاگر در این سوز و سرمای زمستانی و در شرایطی که هوای فوتبال هم اصلاً و اصلاً شفاف نیست و قطعاً هم عطف به ماسبق نخواهد شد، بروید هم پول بلیت بدهید و هم حرف‌های منشوری بشنوید و هم...

خب! تلویزیون نمی‌بینید که نبینید!

مگر آن ۷۱ درصدی که به قول وزیر محترم کشور در همین تهران ماهواره می‌بینند و تلویزیون نگاه نمی‌کنند به کجا رسیده‌اند که شما می‌خواهید برسید؟

طفلکی تلویزیون! هم پول می‌دهد، هم شما را سرگرم می‌کند و هم خوب لابه‌لای پخش فوتبالش، چند صد تایی هم آگهی می‌رود. خدا را خوش می‌آید که آبرویش را ببرید؟ خدا لعنت کند این غربی‌های... که اساساً پای پول از سوی تلویزیون را به فوتبال باز کردند!!!

اگر طفلکی تلویزیون این پول‌های یامفت را به جماعت باشگاه‌ها نمی‌داد، می‌توانست برود چند سریال ژاپنی و چینی و کره‌ای بخرد تا حداقل زمانی که عمر ما کفاف می‌دهد سریال پخش کند!

راستی برویم آزادی، استقلال مطابق معمول از یک شروع مجدد دیگر توپ را روی دروازه برده و حنیف عمران‌زاده که نزدیک به ۹۰ـ۸۰ متر دویده با یک ضربه سر و البته... استقلال قهرمان می‌شه... خدا می‌دونه که حقشه... و آگهی‌ها مجدداً پخش می‌شود، احتمالاً شیوه تصویربرداری تغییر کرده است. شاید هم توسط تاج میانداری شده است و شاید هم...

مهم نیست، مهم این است که آگهی‌ها پخش شود، هم تلویزیون از ضرر رش سود می‌کند! هم آقای تاج با طیب خاطر دست به جیب می‌شود و هم آقای شیرازی از یک زمین فوتبال بی‌خاصیت پول تولید می‌کند.

وزندگی بی‌مکث ادامه دارد... نه بابا این چی بود نوشتم! اینکه یک تیزر عجیب و غریب در زمان پخش فوتبال بود. می‌خواستم بنویسم با شرکت در طرح مثلث فوتبال شما هم معتبر شوید، دیدم زیاد می‌شود. گفتم مبادا جلوی دید شما را بگیرد و نتوانید تبلیغات برق (ببخشید فوتبال) را نگاه کنید. امروز هوا سرد است و آنهایی که مریضی دارند از خانه‌هایشان حتی‌الامکان خارج نشوند، لطفا!

■

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

چشش به یی خانم افتاد که منتظر تا کسی بود. هاوار کَشید که ترمز کن. بعد پرید پایین. آقا محشر کبرا شد. تراب گریه بکن سرور خانم گریه بکن. منم هی ایجور ماندَه بودم معطل. کار خدا بود که یی دو تا بعد هزار سال همدیگه رَه پیدا کردن. اشکِم دِرآمد. جان مولا هنوزم یادش که میفتم بغض مُکُنِم.» تراب گفت: «راست میگه. کار خدا بود. وقتی فهمیدم سرور بیوه شده، دیگه ولش نکردم. خودشم هنوز دلش با من بود. دل همه با ما بود. سه روزه عقد کردیم و بعدِ خدات سالِ به هم رسیدیم... بهمون نخندی‌ها! داریم میرم تهرون ماه عسل. به این آقا گودرز گفتیم ما رو ببره تهرون و یه نفرم شکرانه سوار کنه. چه خوب شد که یه نویسنده به تورمون خورد. دوس دارم قصه‌ی ما رو بنویسی تا جوونا بفهمن نباید ناامید بشن...

همه‌ی سربالایی‌ها یه روز سرازیری میشن.» گودرز گفت: «فعلاً که راه ما افتاده سربالایی و ماشین به زور بالا میره.»

بیرون را نگاه کردم. چه برفی می‌بارید! دو طرف جاده را نزدیک به یک متر پوشانده بود. بادی که می‌وزید، برف را بوران کرده بود. برایم مشکل بود چند متر جلوتر را ببینم. گمان کنم راننده از روی حس و تجربه‌اش رانندگی می‌کرد. پرسیدم تا عصر به تهران می‌رسیم؟ گفت «گمان نکنم. شاید اسد آباد بستَه باشَه. اگه بخواین، برگردیم کرماشان و فردا بیایم.» تراب گفت: «نه نیار! بریم. من تو هوای بدتر از اینم رفتم. کاش ماشین خودم خراب نبود.» راننده اشکال ماشین او را پرسید.

تراب توضیحاتی داد و حرفشان گرم شد. به گوشی‌ام نگاه کردم. سی و هشت میس کال! به برف‌ها گفتم آدم این همه زنگ‌خور داشته باشد و یکی از آنها همانی نباشد که دلش می‌خواهد. برف جوابی نداد و روی برف‌های دیگر نشست و یخ زد. صدای چرخ ماشین که زنجیرش یخ و برف را خُرد می‌کرد، آهنگی یکنواخت داشت. شاید اگر پلکم را می‌بستم، خوابم می‌برد. نبستم! روی شانه‌ی جاده چند سگ دیدم که جست و خیز می‌کردند و بازی‌وار، به هم می‌پریدند. گفتم: «خوش به حال این سگ‌ها که برف و غیر برف نمی‌شناسن.» گودرز پوزخند زد:

«سگ؟ تو به اینا میگی سگ؟ خانَه‌ت آباد! اینا گرگن.» گرگ؟ خیلی وقت بود گرگ آزاد ندیده بودم. گودرز گفت: «وختی برف میاد و گُسنَه (گُشنه) میشن، میان پایین. پارسال تو طاق وَه‌سان (طاقبستان) گرگا یه بندَه خدایی رَه پارَه کردن. هر سال تو اسد آباد و همدان و یی دور و برا گرگ میاد.» تراب گفت:

«حالا این حرفا رو ول کنین. سرور ترس برش داشته.» راست می‌گفت. در خودش خَف کرده بود و ناخن بر گوشه‌ی شست می‌سایید. گودرز حرف را عوض کرد. گوشم به جاده و دستم به گوشی بود. پیوسته می‌لرزید. اس. ام.اس‌های زیادی آمده بود. یک نفر برایم شارژ فرستاده بود. برای خودم بهانه آوردم که خود کار دم دست نیست تا شماره‌ی شارژ را یادداشت کنم و بتوانم آن را به گوشی وارد کنم. خیلی‌ها هم اس. زده بودند که امشب برای ما وقت رزرو کن و فال حافظِ شب یلدا بگیر. عده‌ای هم تعبیر خواب و سؤال و دستورهای دیگری داشتند. پلک بستم و گفتم کاش خواب غار کهف را ببینم. خوش به حال اصحاب کهف که سیصد سال دور از همه چیز خوابیدند!

با تکان‌های ماشین بیدار شدم. ریپ می‌زد. انگار بالاهای گردنه‌ی اسد آباد بودیم. سمند توقف کرد. گودرز گفت: «کاش به حرفم گوش کردَه بودین و برمی‌گشتیم. به موتور زور آمدَه.» تراب گفت: «شاید شلنگ بنزینش شل شده.» گودرز گفت: «گمان نکنم... باید دیدش.» تراب گفت:

«کاپوت رو بزن من نگاه می‌کنم. از موتور ماشین خوب سر درمیارم.» و در را باز کرد. بوران به داخل ماشین حمله کرد و در همان چند ثانیه‌ای که در باز بود، اتاق کاملاً سرد شد. سرور به شیشه کوبید: «تراب! سرما می‌خوری‌ها!» تراب که در برف و بوران به سایه‌ای خاکستری تبدیل شده بود، دستی تکان داد و کاپوت را بالا زد. صدایش از دالان برف گذشت: «حالا در ستش می‌کنم... وقتی گفتم استارت بزن.» کمی بعد گفت: «بزن!» گودرز استارت زد. دوباره زد. سه باره زد و روشن شد. تراب کاپوت را بست. سرور جیغ کشید: «تراب! گرگ!» پنج تا بودند. تراب به طرف درِ ماشین پرید. سرور در را باز کرد. تراب لیز خورد. دو گرگ بر او جهیدند. سرور خودش را به طرف در کج کرد. «تراب..!» گودرز داد کشید:

«او در لامصّبَه ببند!» سرور به بیرون کشیده می‌شد. گودرز از روی صندلی به عقب خم شد و سرور را به داخل کشید. یکی از گرگ‌ها مچ پای او را گرفته بود. من هم به عقب خم شدم و در را به داخل کشیدیم. گرگ تا گردن داخل بود. چند بار در را محکم به هم کوفتم. گرگ سرور را رها کرد و در بسته شد. بیرون را نگاه کردم. از تراب خبری نبود. سرور فریاد می‌کشید: آهههههه....

چهار ساعت از نیمه شب یلدا گذشته بود که به خانه رسیدم. اجاق گاز را روشن کردم و کنارش ایستادم. آیا هرگز گرم خواهم شد؟ کلونازپام خوردم و پتو را با اتو داغ کردم و به خودم پیچیدم و به خوابی منجمد غلتیدم. کاش هرگز بیدار نمی‌شدم اما آن خروس بی‌محل، آن گوشیِ وقت‌نفهم، دست از سرم برنمی‌داشت. نه! این انجماد با هیچ آفتابی ذوب نخواهد شد. فردا از خودم به کوچه‌های ناشناس سفر خواهم کرد.

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

این اخلاق من بود. دوست نداشتم به مردم دروغ بگویم. او برای یک میلیون تومان سه روز مردم را سر کار می‌گذاشت. من کاسب بودم، مغازه‌دار بودم، به مردم دروغ نمی‌گفتم من به شاکی‌ها گفتم اگر دست روی قرآن بگذارند و قسم بخورند این پول را من برده‌ام، من از خانواده‌ام می‌خواهم تا پول را فراهم کنند و آنها هم از روی قرآن پول را بردارند اما آنها می‌گویند صرفاً آقای فلانی را می‌شناسند و اوست که ما را هم در گیر این ماجرا و پرونده کرده است. همه از او شاکی هستند. البته غیر از این پرونده کلاهبرداری، او چند پرونده جعل هم دارد، هم جعل امضا و هم جعل گواهی‌نامه. ولی من و آن یکی کارمند شرکت اصلاً در این مورد دخالتی نداشتیم و سوءسابقه‌ای هم نداریم. البته این آقا دو سه پرونده مشابه هم داشته و یکی از دلایلی که ما را هم شریک کرده، این بوده که جرم خودش سبک‌تر شود، در حالی که اگر من شریک او بودم هیچ وقت با شناسنامه خودم چک‌های آنها را نقد نمی‌کردم، یا با ماشین خودم که به آدرس منزلم پلاک شده بود، به شرکت نمی‌رفتم. من آنجا فقط یک کارمند بودم اما ای کاش یک قرارداد کاری با او داشتم، اگر یک قرارداد با او داشتم او نمی‌توانست بگوید که من شریک مال مردم‌خوری‌اش بودم. من حتی سربرگ شرکت را که به مهر و امضا خودش هم رسیده، دارم و می‌توانم بدهم یک قرارداد کاری برایم تایپ کنند اما این کار را نمی‌کنم. قاضی پرونده‌ام گفته همین که شاکی‌ها از من شکایت ندارند، کافی است تا ثابت کند من دخالتی در این کار نداشتم. آن‌ها حتی برای تحقیقات هم به محل رفته‌اند و می‌دانند من اهل این کارها نیستم. الان فقط منتظر صدور رای دادگاه هستم. البته در این مدت دو بار با این آقا برخورد داشته‌ام و هر دو بار کارمان به دعوا کشیده، برای همین آمدم اینجا ظرف می‌شویم که او را نبینم. او می‌گوید برایم وثیقه می‌گذارد تا من بروم اما چرا؟ چرا باید به کار نکرده ما را متهم کند و بعد برایمان سند بگذارد؟ وثیقه او ۱۸۵ میلیون تومان و وثیقه من ۱۶۰ میلیون است و الان هم آگاهی دنبال کارمند دیگر شرکت است که این آقا مدعی است او هم شریک اوست، در حالی که خدایی من و او هیچ دخالتی در این کار نداشتیم. من در دادگاه هم اعلام کردم. حتی قاضی به من اعتراض کرد که چرا از آن آقا حمایت می‌کنم اما من گفتم که مطمئن هستم او هم فقط یک حقوق‌بگیر بوده که قربانی دسیسه‌های این آقا شده. به هر حال امیدوارم هر چه زودتر موضوع روشن شود و همه چیز به خیر و خوشی تمام شود. ای کاش من آن موقع که کارگاهم پلمب شده بود، از خرج و مخارج نمی‌ترسیدم، از چک و زندان و بدهی نمی‌ترسیدم. آن وقت شاید این طور نادانسته و هول با عجله و هولکی خودم را در چاه نمی‌انداختم.

بر کت عمر را در روشنایی چشم و فرح دل را در مشاهده نیکوان دانید

● عبید زاکانی

سهراب صفادار



انعکاس؛ نیس-فرانسه: تصویر پسربچه‌ای که از کنار چرخ و فلک می‌گذرد، در آب‌هایی که خیابان را فرا گرفته، منعکس شده است. شهر «نیس» که به ورود آب درون شهر در هنگام جزر و مد معروف است، این روزها شاهد باران‌های شدیدتر و هجوم بیشتر آب در معابر عمومی است که قبل از این، آب به آنها نمی‌رسید.



شروع برف و سرما؛ ماساچوست-آمریکا: این دانه برف یخ زده از بارش برفی است که ناگهان بسیاری از مناطق آمریکای شمالی را در بر گرفت. طوفان زمستانی بزرگ باعث بارش برف سنگین شد و هزاران پرواز را لغو کرد. فقط در یک شهر حدود ۵۳ سانتی متر برف بارید. بارش برف با تمام زیبایی‌اش، در این مقدار موجب خسارت‌های جدی و حتی تغییر حال و هوای تعطیلات خواهد شد.



به امید امنیت؛ گواتمالا: تعدادی از زنان شرکت کننده در مراسم، بالن‌های رنگی به هوا فرستادند تا این روز را جشن بگیرند. این مراسم به مناسبت روز ملی مبارزه با خشونت علیه زنان برگزار شده بود. در سال‌های اخیر، در بیشتر کشورهای جهان بسیار پررنگ‌تر و بیشتر به این روز و مسائل مربوط به زنان توجه می‌شود.



پرندگان مهاجر؛ ریگ-اسکاتلند: آنچه می‌بینید منبع مشکلاتی است که بسیاری از شهرهای اسکاتلند با آنها درگیر هستند و از کشف دلیل آن متعجب شده‌اند. این دسته‌های بزرگ پرنده‌های مهاجر که در حال سفر به مناطق گرمتر هستند، در راه عبور خود از اسکاتلند، علاقه خاصی به دکل‌ها و سیم‌های برق نشان داده و آنها را بهترین جا برای استراحت بین راه انتخاب کرده‌اند. اما وزن این تعداد پرنده، موجب قطع برق کلی بسیاری از شهرهای اسکاتلند شده است و عملیات تعمیر و سیم کشی نیز تا زمانی که پرنده‌ها محل را ترک نکنند، پیشرفت چندانی نخواهد داشت.



بعد از جشن؛ گامرن-هلند: این هم از پیامدهای بعد از جشن سال نو میلادی در هلند! کوهی از بطری‌ها و فشفشه‌ها و ترقه‌های سوخته روی هم انباشته و برای مردم مشکل آفرین شده‌اند. جشن‌های سال نو با وجود شادی و زیبایی خودشان، متاسفانه با تولید زباله و آسیب‌های جانی هنگام آتش‌بازی، اغلب مشکلاتی برای مردم به وجود می‌آورند.



درخت انسانی؛ بانکوک-تایلند: ۸۵۲ دانش آموز تایلندی با پوشیدن لباس‌هایی به رنگ‌های قرمز، سبز و مشکی توانستند رکورد گینس را در ساخت بزرگترین درخت کریسمس انسانی بشکنند. رکورد قبلی با ۶۷۲ نفر، در سال ۲۰۱۱ در آلمان ثبت شده بود.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تمام توان خود» برای مختل کردن مسابقات سوچی استفاده خواهد کرد. وزارت امور خارجه آمریکا این گروه را یک گروه تروریستی خارجی خواند و برای اطلاعاتی که منجر به یافتن رد و نشانی از این گروه شود، ۵میلیون دلار جایزه تعیین کرد. وزارت خارجه آمریکا اعلام کرد که عمروف مسؤول عملیات بمب گذاری انتحاری در می ۲۰۰۹ است. گروه او مسؤولیت بمب گذاری فرودگاه دوموديه دووا مسکو را به عهده گرفت که ۳۶ کشته داشت. از عملیات خرابکارانه این گروه همچنین می توان به بمب گذاری در ایستگاه مترو مسکو در سال ۲۰۱۰ اشاره کرد که ۴۰ کشته داشت و بمب گذاری سال ۲۰۰۹ در قطار سریع السیر نوسکی که ۲۸ نفر را به کام مرگ کشاند.

در ماه اکتبر، یک بمب گذار انتحاری اتوبوسی را در ولگاگراد منفجر کرد که در آن حادثه ۶ نفر کشته و بیش از ۳۰ نفر مجروح شدند. رسانه های روسیه اعلام کردند که یک زن داغستانی که بیوه ی یکی از سران شورشی کشته شده است، مسؤول این عملیات بود. بر اساس گزارش های رسمی، در میان مبارزان شورشی که در دهه ی گذشته مسؤول حمله های تروریستی روسیه بوده اند، زن بمب گذاری هست که در ۲۰ حمله دست داشته. در این حمله ها دست کم هفتصد و هشتاد نفر کشته شده اند. همه ی این بمب گذاران اهل داغستان هستند و جالب است بدانید دو مرد جوانی که در بمب گذاری ماراتن بوستون نقش داشتند، قبل از این که به آمریکا بروند، مدتی در داغستان زندگی کرده بودند. یکی از آنها، یک سال قبل نیز به داغستان رفته بود. مقامات روسیه معتقدند: «گروه های افراطی که در جنگ علیه روسیه در این منطقه شکل گرفته اند، حالا ریشه های عمیق تری دارند و شاخه هایشان گسترده تر شده است و در داغستان فعال تر از چچن هستند.

القاعده، پشت پرده المپیک سوچی

انفجارهای ولگاگراد دغدغه ی مسؤولان روسیه را در کنترل و مهار ناآرامی بقیه کشور افزایش داده است. بحبوحه فزاینده ی قفقاز شمالی و ناآرامی های چچن نیز از دغدغه های دولت مسکوست. چچن جایی است که روسیه در آن دو جنگ علیه جریانات جدایی طلبان داشته. داغستان نیز از مناطق انفجاری روسیه است. به نظر می رسد حالا که روسیه سخت در گیر فراهم کردن امنیت سوچی است، تروریست ها بر بخش های شمال قفقاز و جنوب روسیه تمرکز کرده اند. «فران تانسند»، تحلیلگر امنیت ملی در CNN می گوید: «معمولاً گروه های تروریستی نمی گویند که ما می خواهیم فلان کار را انجام بدهیم یا جلوانجام شدن فلان کار را بگیریم. اما این تروریست ها با صراحت گفته اند که تا پای جان خود ایستاده اند تا جلو المپیک سوچی را بگیرند. علت اعتماد به نفس زیادی که این تروریست ها دارند، پشت گرمی آنها به «القاعده» است. و وقتی که پای القاعده به میان می آید، عاقلانه تر است که کمی جدی تر به حرف شان فکر کنیم و این احتمال را بگذاریم که آنها در بازی های المپیک سوچی اخلال خواهند کرد. از طرفی وقتی تروریست ها سیستم حمل و نقل عمومی را هدف قرار داده اند، قضیه بحرانی تر خواهد شد. اما این مساله باعث نمی شود که کمیته المپیک و ماموران حفظ امنیت خودشان را شکست خورده فرض کنند و از تلاش دست بکشند. ورزشکاران وقتی حساس تر و آسیب پذیر تر می شوند که بین دهکده های مختلف المپیک و مکان های گوناگون رفت و آمد می کنند». خانم «تانسند» که پیش از المپیک آتن ۲۰۰۴ با یونان همکاری می کرد، می گوید: «ماموران امنیتی سراسر دنیا از روسیه می خواهند اطلاعات مربوط به این حمله ها و انفجارها را گزارش کند حتی هر گونه اخطار این گروه یا هر شاهدی که وجود دارد. همچنین از روسیه می خواهند از جاسوسان خود بخواهد هر گونه نشانه یا هشدار مبنی بر حمله های احتمالی آینده را گزارش دهند. اگر روسیه تمام اطلاعات خود را در اختیار سازمان های امنیتی جهان قرار ندهد، مشکل می شود امنیت المپیک سوچی را تامین کرد.»

المپیک یا مرگ؟

پوتین تاکید کرده که المپیک زمستانی سوچی در امنیت کامل برگزار خواهد شد. بازدیدکنندگان و تماشاگران تحت سیستم امنیتی شدید کنترل خواهند شد و مناطق اطراف هم کاملا زیر نظر خواهند بود تا هیچ مشکلی پیش نیاید. رهبر چچن «رمضان کادیروف» پس از بیانیه معروف عمروف سوگند یاد کرده که تهدیدهای او را تا قبل از آغاز مسابقات مهار خواهد کرد. او عمروف را شیطان خوانده و قول داده قبل از رقابت ها او را معدوم کند. تا زمان برگزاری المپیک سوچی فرصت زیادی نمانده اما انفجارهای ولگاگراد دغدغه ناامنی را در این کشور پهناور افزایش داده است. ولگاگراد یکی از ایستگاه های ریلی اصلی روسیه است و اگر بخواهید از مسکو یا از بخش های مرکزی روسیه به سوچی بروید، باید از ولگاگراد بگذرید. و امروز ولگاگراد جایی است که کسی نمی داند یک گام آن سوتر در انفجاری انتحاری تکه تکه خواهد شد یا به سلامت خواهد گذشت. پوتین چگونه خواهد توانست ترسی را که بر المپیکش سایه انداخته، برطرف کند؟

بیشتر مردم دعا نمی کنند فقط التماس می کنند

●برنارد شاو

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

می توانم در همان جلسه اول حواس پارمیس را به خودم جلب کنم. اما باید وقتی این کار را می کردم که فراز با چشمانش ببیند. مثلاً ساعت ۲ عصر که پارمیس از کلاس کامپیوتر می آمد و فراز هم هر روز او را دورادور با ماشین تعقیب می کرد و... آن روز مخصوصاً طوری آمدم از جلو ماشین فراز رد شدم که مرا ببیند و دید و صدایم کرد: «چطوری نریمان؟ دیگه ما رو تحویل نمی گیری.» نگاهش کردم و گفتم: «با یکی که خیلی از تو عزیزتره قرار دارم...» فراز منظورم را نفهمید. فقط نگاهم کرد. من هم یک راست رفتم و رخ به رخ پارمیس ایستادم و سلام کردم، در حالی که فراز بیست متر آن طرف تر داخل ماشینش نشسته بود، نگاهی به او انداختم و نگاهی به پارمیس کردم و... و نفهمیدم چه شد. اصلاً نفهمیدم چرا آن کار را کردم.

***

غروب بود و در خانه نشسته بودم که زنگ خانه به صدا در آمد. وقتی شهرزاد داخل شد، خواهر و مادرم با خوشحالی به سویش دویدند اما او به هر دو سلام کرد و یک سره آمد توی بالکن، روبه رویم ایستاد و گفت:

ـ درست از فردای روزی که فراز اون رفتار احمقانه رو با شما داشت، هم من و هم تمام خانواده ام اونو توبیخ کردیم که نباید اون حرف ها رو به شما می زد. اما شما... اما شما امروز همه چیز رو خراب کردی. از همه مهم تر، کاری کردی که من پیش فراز و حتی پیش مامان و بابا ضایع بشم. چون فراز اومد خونه و به من گفت می خوای بدونی عاشق سینه چاکت کجاست؟ شهرزاد این را گفت و بغضش را پنهان کرد و خواست از بالکن خارج شود که گفتم: «شما هم مثل داداشت عجولی... این خیلی بده!» شهرزاد اشک هایش را پاک کرد و گفت: «تنها چیزی که بده و خیلی هم بده، عشق دروغین شماست.» شهرزاد این را گفت و دیگر معطل نکرد. داشت از پله ها پایین می رفت که سر و صدای فراز توی منزل مان پیچید. می خندید و فریاد می زد و شوخی می کرد و شهرزاد را صدا می زد: «کجایی شهرزاد؟ می دونی قضیه چی بوده؟ امروز این نریمان بزغاله رفته با پارمیس در مورد من حرف زده، یعنی رفته بهش گفته که من... یعنی فراز، خیلی خاطر شما رامی خواد و... گفته که من... یعنی فراز، جوون پاک و سالمی هستم و خانواده خوبی داره و... باورت می شه شهرزاد؟ باور می کنی این نریمان انقدر دیوونه باشه؟ الان خود پارمیس به شماره من که نریمان بهش داده بوده، زنگ زد و اینا رو گفت.» سکوتی سنگین خانه را به خواب برد. صدای هیچ کس نمی آمد غیر از قدم های یک نفر که از پله ها بالا می آمد. انگار به پای ثانیه ها سنگ بسته بودند که زمان نمی گذشت. تا بالاخره شهرزاد بالا آمد، روبه رویم ایستاد و شیرین ترین لبخند عاشقانه عالم را نثار چشمانم کرد...

***

فراز باز هم دیوانه بازی در آورد. هر قدر پدر و مادرش اصرار کردند نپذیرفت که عروسی هر دویمان در یک روز باشد. می گفت: «این بچه پررو می شه. اول من و پارمیس ازدواج می کنیم، چند هفته بعد نریمان و شهرزاد.»

آری، من عشق را به شرط رفاقت خریدم.

زیر نظر: علی کیانی موحد

محسن کاوه:
اگر کشتی نبود، فوتبالیست می‌شدم

محسن کاوه، مربی اسبق تیم ملی کشتی آزاد ایران و سرمربی تیم ملی کشتی ناشنوایان ایران است که در المپیک ناشنوایان جهان در بلغارستان در تابستان امسال نتیجه درخشانی را به دست آورد. این مربی پرکار، پرافتخارترین مربی لیگ کشتی آزاد ایران است که با تیم ثامن الحجج قهرمان لیگ کشتی ایران شد.

متولد چه سالی هستید و کشتی را از کجا شروع کردید؟

متولد سال ۱۳۴۰ هستم و در تهران متولد شدم. کشتی را از ۱۳ سالگی در باشگاه کارگران زیر نظر «مرحوم مهرآموز» شروع کردم. او مربی دلسوزی بود که خیلی از کشتی‌گیران قدیمی را پرورش داده است.

اولین مسابقه‌ای که شرکت کردید؟

اولین دوره در ۱۴ سالگی و رده سنی نوجوانان در شهر تهران اول و در مسابقات قهرمانی ایران دوم و بعد از ۴ ماه در مسابقات انتخابی تیم ملی اول شدم و به عنوان یکی از اعضای اولین تیم ملی نوجوانان کشور عازم مسابقات دوستانه در کشور عراق شدم.

الگوی فنی شما در دوران کودکی کدام کشتی‌گیر بود؟

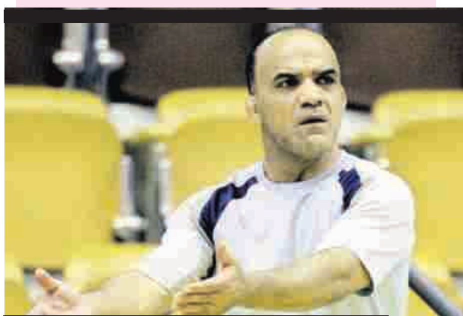
آقای فرحوشی را خیلی دوست داشتم. او از لحاظ فنی و اخلاقی الگوی من بود. آن روزها روی کتاب‌های درسی‌ام عکس فرحوشی و ملی‌پوشان کشتی ایران را می‌چسباندم.

مهمترین عناوین و مقام‌هایی که به عنوان کشتی‌گیر کسب کردید، چه بود؟

در رده سنی جوانان عضو تیم بودم و چند ماه قبل از انقلاب عازم مسابقات جهانی آمریکا شدیم و توانستم برنز جوانان جهان را به دست بیاورم. از آمریکا که برگشتیم، مانند همه مردم در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردم. پس از انقلاب، تمریناتم را دنبال کردم و چند بار در مسابقات قهرمانی کشور روی سکوی قهرمانی رفتم و در چند دوره نیز در جام تختی شرکت کردم که به مقام‌های قهرمانی دست یافتم. سال ۱۳۶۲ در مسابقات قهرمانی آسیا نقره گرفتم، در مسابقات جهانی ۱۹۸۵ مجارستان حضور داشتم که در کشتی با الکسیف مصدوم شدم و کشتی‌ها را ادامه ندادم.

آغاز جنگ و تهاجم عراق چه تاثیری بر کشتی ایران و هم نسلی‌های شما داشت؟

در دوران دفاع مقدس اولویت ما دفاع از کشور بود. امکانات کم و حضور در مسابقات جهانی و آسیایی کم فروغ بود. خیلی از کشتی‌گیران و قهرمانان ملی به



جبهه رفتند. از نظر ورزشی، نسل ما یک نسل سوخته است اما باید قبول کرد که از وطن و ارزش‌هایمان دفاع می‌کردیم.

کی از دنیای قهرمانی کناره‌گیری کردید؟

از سال ۱۳۶۵ کشتی را به صورت جدی ادامه ندادم و همزمان با کشتی گرفتن، مربیگری می‌کردم، مثلا با تیم عقاب و سازمان گوشت در لیگ شرکت کردم اما در سال ۱۳۶۶، در باشگاه کارگران رسما به عنوان مربی فعالیت کردم.

پس از کناره‌گیری از دنیای قهرمانی هم ازدواج کردید...

بله! سال ۱۳۶۸ ازدواج کردم و دو پسر دارم. اولی محمدعلی کاوه ۲۲ سال سن دارد و طلبه حوزه علمیه است و دومی امیر کاوه که ۱۶ سال سن دارد.

فرزندان شما به کشتی علاقه دارند؟

پسر بزرگم علاقه داشت اما بزرگتر که شد، سراغ درس رفت. امیر اول دبیرستان است و درس و ورزش را در کنار هم ادامه می‌دهد.

خیلی از هم‌دوره‌های شما بعد از دوران قهرمانی به دنیای تجارت روی آوردند اما شما مربیگری را ادامه دادید؟

من دنیای مربیگری را دوست داشتم. در آن زمان یک مغازه صوتی و تصویری داشتم و برای آنکه غروب‌ها به تمرین برسم مغازه را تعطیل می‌کردم. فهمیدم هیچ‌وقت نمی‌توانم یک کاسب خوب شوم. با خیلی از کشتی‌گیران خوب کشورمان کار کردم و رفته رفته کلاس کشتی من به کانون خوب کشتی ایران تبدیل شد. تعداد زیادی از نفرات تیم ملی در سال‌های مختلف در باشگاه من بودند و خدا را شکر، راضی‌ام که توانسته‌ام داشته‌های خودم را به کشتی‌گیران جوان انتقال دهم. امروز هم از کسی شهریه نمی‌گیرم و با امکانات نسبتا خوب، به کشتی‌گیران آموزش می‌دهم.

شما در مقاطع زیادی مربی تیم بوده‌اید. اولین بار در چه سال مربی شدید و با تیم ملی کشتی ایران به چه افتخاراتی دست پیدا کردید؟

اولین بار در سال ۱۹۹۵ به عنوان مربی منتخب به مسابقات دانکلوف بلغارستان اعزام شدم. از سال ۱۹۹۷ به عنوان مربی به تیم ملی بزرگسالان آمدم که این آغاز حضور اصلی‌ام در تیم ملی بود. در مسابقات جهانی ۱۹۹۸ تهران در کنار امیررضا خادم تیم ملی ایران را قهرمان جهان کردیم. در سال ۲۰۰۱، سرمربی تیم ملی جوانان ایران شدم که تیم ما نایب قهرمان جهان شد. سپس در سال‌های ۲۰۰۴، ۲۰۰۳، ۲۰۰۲، ۲۰۰۱، و ۲۰۰۵ نیز مربی تیم ملی بودم. در سال ۲۰۰۲ نیز دوباره قهرمان جهان شدیم و در مقاطعی در جام جهانی ساری و مسابقات آسیایی ۲۰۰۶ قزاقستان سرمربی تیم ملی بزرگسالان بودم.

پس افتخارات زیادی را به عنوان مربی به دست آورده‌اید...

من هر جا باشد خدمت می‌کنم و مربیگری را

دوست دارم، مثل بعضی از آقایان هم نیستم که اگر مربی تیم ملی نباشند، حاضر نیستند در باشگاه‌ها فعالیت کنند.

شما را به عنوان پرافتخارترین مربی لیگ می‌شناسند. تاکنون چه عنوان‌هایی با تیم‌های مختلف به دست آورده‌اید؟

با تیم راه آهن دو بار قهرمان و یک بار نایب قهرمان شدیم. دو بار با تیم پاس اول شدیم. سه بار تیم نفت را قهرمان لیگ ایران کردیم و یک بار با تیم جویبار لوله سوم شدیم و در دو سال اخیر تیم خوب ثامن الحجج را قهرمان ایران کردم.

خیلی‌ها معتقدند که کشتی تهران مانند گذشته نیست و افت زیادی کرده است. نظر شما چیست؟

متاسفانه برنامه‌ریزی و مدیریت وجود ندارد و کشتی تهران مثل آب و هوایش آلوده شده است و مثل بازارش نوسان دارد. حمایت‌هایی را که در سایر استان‌ها از کشتی می‌شود، در تهران نمی‌بینیم. مثلا در مسابقاتی که به میزبانی شهرستان‌ها انجام می‌شود، استاندار و شهردار حضور می‌یابند و به ورزشکاران خود جایزه می‌دهند اما در تهران چنین نیست. در بحث بودجه و امکانات کشتی، تهران مظلوم است و مدیریتش سلیقه‌ای است. کسانی می‌آیند و کار می‌کنند اما از شایسته سالاری خبری نیست. از بدنه کشتی تهران نفرات خیلی خوبی داریم اما نمی‌گذارند فعالیت کنند، در نتیجه با این وضعیت موفق نمی‌شود.

در سال‌های اخیر کشتی گیران خیلی از مکمل‌ها استفاده می‌کنند. نظر شما درباره استفاده از داروها و مکمل‌ها چیست؟

در ورزش قهرمانی مکمل واجب است. مهم این است که طرز استفاده از آنها را بدانیم. متاسفانه مشاهده شده است که عوامل سودجو از ناآگاهی جوان‌ها استفاده می‌کنند و جوان‌ها هم فکر می‌کنند که دارو باعث قهرمانی آنها می‌شود، در صورتی که کشتی خوب و زیر گیری بی‌نقص آنها را قهرمان می‌کند.

تغییر اوزان در قوانین جدید را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

تغییر اوزان در کشتی آزاد شاید خیلی علمی نبوده و می‌توانستند با برنامه بهتری این کار را انجام دهند. فکر می‌کنم این تغییرات مشکلات زیادی را برای کشتی جهان ایجاد کند و خیلی از کشتی گیران نتوانند توانایی واقعی خود را نشان دهند. کشتی گیران ما باید با این وضعیت کنار بیایند. من برخلاف برخی دوستان فکر نمی‌کنم وضعیت تغییر اوزان در کشتی فرنگی هم چندان به سود ما باشد. ما نباید فکر کنیم اگر در این وزن‌ها سه نفر خوب داریم پس تغییرات به سود ماست زیرا باید به فکر تمام اوزان باشیم. تغییر ساعت در مسابقات کشتی یکی از تصمیم‌های خوبی بود که در تغییر قوانین گرفته شد و این می‌تواند به سود کشتی باشد. مطمئن باشید در مجموع تغییرات داده شده نمی‌تواند باعث جذاب‌تر شدن کشتی شود و ابهامات زیادی را به وجود آورده است. اگر بخواهیم روس‌ها را مقصر بدانیم، صحیح نیست زیرا با برنامه‌ریزی روی یک نفر، آن هم در مدت زمان مشخص نمی‌توان فکر کرد که کشتی روسیه موفق یا ناموفق خواهد شد. برای موفقیت کشورها به زمان و برنامه‌ریزی بلند مدت نیاز دارند. برایم بسیار جالب است که از زمان تغییر در مدیریت فیلا، آقایان چرا تا این حد در کشتی تغییر ایجاد می‌کنند.

به کشتی گیران جوان ایران چه توصیه‌ای دارید؟

در درجه اول به خانواده احترام بگذارند، درس بخوانند و اصولی ورزش کنند. همه اینها باید در کنار هم قرار بگیرد تا کشتی گیران موفق شوند.



سرگرمی شما در خانه چیست؟

کتاب می‌خوانم و فیلم‌های ورزشی می‌بینم. گاهی هم با دوستانم در مورد ورزش صحبت می‌کنم.

به چه کتاب‌هایی بیشتر علاقه دارید؟

کتاب‌های ورزشی می‌خوانم و اگر وقت کنم، کتاب زندگی‌نامه شخصیت‌ها را مطالعه می‌کنم.

تاثیرگذارترین شخصیت ورزشی زندگی شما چه کسی بوده است؟

(کمی فکر می‌کند) سوال سختی است، اگر ممکن است سوال دیگری بپرسید.

به سینما علاقه دارید؟

وقت سینما رفتن ندارم اما فیلم‌های تلویزیونی را می‌بینم.

اگر کشتی گیر نبودید، الان به چه کاری مشغول بودید؟

حتما فوتبالیست می‌شدم و الان مربی فوتبال بودم.

رابطه‌تان با ورزشکاران رشته‌های دیگر چگونه است؟

فرهاد کاظمی، امیر قلعه نوعی و علی دایی از دوستان من هستند. با ستار همدانی، جواد نکونام، منصوریان، افشین پیروانی و میناوند هم رفاقت دارم.

رابطه‌تان با هنرمندان؟

پرویز پرستویی هم‌محله‌ای ماست، آقای داریوش ارجمند از هنرمندان مورد احترام و دوست من است. با آقای بهمن گودرزی، کارگردان جوان سینما و کیانوش گرامی که از کشتی گیران اسبق هستند هم رابطه دوستانه دارم.

کدام یک از شهرهای ایران را بیشتر از همه دوست دارید؟

من زیاد مسافرت نمی‌روم. بیشتر به خاطر کشتی به شهرهای دیگر می‌روم اما فکر می‌کنم مشهد حال و هوای دیگری دارد و شاید ایرانی‌ها مشهد را بیشتر دوست داشته باشند.

به ورزش زورخانه‌ای علاقه دارید؟

علاقه دارم اما کار نکرده‌ام چون بلد نیستم. ارادت زیادی هم به آقایان جواد روحانی و محمد خوش جان دارم که هم‌محله‌ای من هستند. به حاج آقا طالقانی، سرپرست سابق فدراسیون ورزش‌های زورخانه‌ای هم ارادت دارم.

به کشتی فرنگی؟

در قدیم خیلی از کشتی گیران هم آزاد می‌گرفتند و هم فرنگی و بین آزاد و فرنگی تفکیکی وجود نداشت.

چه کسانی را بهترین کشتی گیران فرنگی دهه ۵۰ و ۶۰ ایران می‌دانید؟

خیلی از کشتی گیران مطرح بودند که مدال‌های زیادی گرفتند، مثل محمد بنا که نقره جهانی گرفت. آقایان شیرانی، رحیم علی آبادی، حسین تورانیان، حسین گلابی، برادران قصاب از خوزستان مخصوصا غلامرضا قصاب، کشتی گیران سرشناسی بودند.

بهترین کشتی گیران آزاد کار هم دوره شما چه کسانی بودند؟

کشتی گیران زیادی بودند، مانند برادران محبی که دوران قهرمانی‌شان تداوم زیادی داشت، سوخته سرایی، سلیمانی، اکبر فلاح، الله‌مراد زرینی، اکبر نژاد و... از بهترین‌های آن زمان بودند.

بهترین و تلخ‌ترین خاطره ورزشی شما.

قهرمانی جهان در مسابقات جهانی ۹۸ و ۲۰۰۲ بهترین خاطرات من هستند و تلخ‌ترین خاطره من به مسابقات جهانی ۲۰۰۵ مجارستان مربوط می‌شود که تیم ملی دگرگون شده بود و تیم جوانی را عازم مسابقات کردیم. فقط مراد محمدی مدال گرفت و چون نتیجه خوبی نگرفتیم، خیلی از رسانه‌ها به ما حمله کردند.

رابطه مردم در بیرون با شما چگونه است؟

مردم همیشه به من محبت دارند و هر جا می‌روم، از من استقبال خوبی می‌کنند.

آزادی به اوین، بدون توقف

فرهاد عشوندی

تب داغ سـرمایه گذاری در فوتبال تنها به فوتبال ایران اختصاص ندارد که فوتبال عالم گیر است و تب شـهرتش دیوانـه کننده. فوتبال جادویـی دارد به نام جادوی شـهرت. از آبراموویچ روس باشد که اموالش را از سـوآپ نفت به دسـت آورده تـا آل مکتوم که اجـدادش، جد انـدر جد وارث چاه‌هـای نفت به دنیا آمدند و پسـرهای امیران قطر و حتی قاچاقچیان مواد مخدر در آسیای میانه و آمریکای مرکزی و مهمتر از همه مافیای سیسیل.

امـا حکایت پولدارهای فوتبال ایران خیلی قدیمی نیست. کمتر از یک دهه. تیم‌هایی که می‌روند، صاحبش را به شـهرت می‌رسانند و صاف می‌فرستندش پشت میله‌های زندان، گاه طولانی مدت و گاه کوتاه. مالکانی که به عشق شهرت می‌آیند.

تب پورا و ماشین آخرین مدل در فوتبال

اواخـر دهـه ۶۰ بود که اولین بـار تیمی خصوصی در میـان تیم‌های بزرگ فوتبال قد علم کرد. «عبدالله صوفیانی»، تاجر پوسـت و روده با پورا به فوتبال آمد. خـودش در جوانـی فوتبال بازی کرده بـود اما جایی میان بزرگان نداشـت. پس پول ریخت تا در فوتبال ما چهره‌ای سرشـناس شود. اتفاقی که البته نیفتاد. او پول زیادی به فوتبال آورد اما حاصل آن غیر از هدر دادن سـرمایه نبود. پس بی‌خیال شـد و به تجارت در ایتالیا برگشـت. چیزی نمانده بود کـه فوتبال ثروتش را هم تحت‌الشـعاع قرار دهد. بعـد از او، در اوایل دهه ۷۰، بهمن قد علم کرد. تیمی زیر نظر برادران مداح که اپل را به ایران وارد می‌کردند. تیمی که خوب جان گرفت اما قربانی دست‌های پشت پرده فوتبال شد تا از دست «امیر عابدینی» از فوتبال بیزار شود و از دست هجمه‌ای که به ثروتش می‌شـد، با بدهی بزرگ مالیاتی فرار را بر قرار ترجیح دهد تا کارش به زندان نکشـد. «فرهاد کاظمـی» از آن روزهـا می‌گوید: «فوتبال پاک را که ۹ هفته در زمین و با داوری‌ها دیدیم تا قهرمان نشـویم! بعد هم این قدر از هر جایی باج می‌خواسـتند و مالیات سنگین که حاجی قید فوتبال را بزند و برود آلمان. خدا را شکر الان اوضاعش توپ توپ است.»

آقای ممنوع‌الورود

رونـق اقتصـادی اوایل دهـه ۸۰ مجالی بود برای طبقه‌ای جدید. فوتبال آزاد شـده بود. تجارتی مطمئن برای رسیدن به شهرت. طبقه تازه مرفه سال‌های پس از جنگ حالا باید سـری میان سـرها در می‌آوردند. برادران «شـفیع زاده» اولیـن گروه از این طبقه بودند. آنها که تجارتی دو سویه در ایران و امارات داشتند، از چرخش مالی دلارها بین ایران و امارات به این قدرت رسـیده بودند که نامشـان را با فوتبال در تاپ لیست سـرمایه‌داران آن سال‌های ایران قرار دهند. استقلال اهواز تیمشـان شد، تیمی که خیلی از ستاره‌ها را جذب کـرد. آنهـا بـرای مالکیت تیم همنـام تهرانی هم خیز برداشـتند. اوضاع به کام بود تا وقتی ماجرای شـهرام جزایـری پیش آمد. حساسـیت‌ها بـالا رفت. بحث طلب نهادها بود و حساسیت نهادهای امنیتی. ناگهان یکـی از برادرها ماند با کلی ماجرای حقوقی، شـکایت و شکایت کشـی و حرف‌هایی درباره بازداشـت و یکی دیگر ماند در امارات. او وقتی با این سؤال روبه‌رو شد که چرا به ایران بر نمی‌گردد، پاسخ داد: «من ممنوع‌الورود هستم.» یعنی اگر می‌آمد احتمالا بازداشت می‌شد.

عابر بانک‌های دولت نهم

شـروع دولت جدید و همزمان شعارهای عدالت اقتصادی، فوتبال نسـل نویی از سرمایه‌داران را تجربه کـرد. ابتدا «حسـین هدایتی» پیش آمد. او با اسـتیل آذین تمـام رکوردهای هزینه کرد در فوتبال ایران را شکست. تیمی چند میلیاردی که نهایتش سقوط کرد. هدایتی از پرسـپولیس گرفته تا کشتی و کشتی فرنگـی، تقریبا همه جا بـود. هدفش مالکیت پرسپولیس بود اما در دولت قبلی محقق نشد. او کـه روزگاری از مقربـان رئیس دولت بود، خیلـی زود از چشـمش افتاد، طـوری که در لیسـت سـیاه قرار گرفـت و بحث چک‌های برگشتی و بازداشت او مدام رسانه‌ای می‌شد. بارها گفته شد ساعت‌هایی را در اوین گذرانده و هر بار وقتی برمی‌گشـت، می‌گفت: «بدهی مال مـرده!» در کنـار او نام‌هایی مثل «علی انصـاری»، مالک بازارهای مبل و موبایل، در ورزش زیاد شنیده می‌شد. او که هنوز هم کنار استقلال اسـت و هر بـار بحث‌های زیادی درباره حساسـیت نهادهای امنیتی و گرفت و گیر، حواشی اسمش به میان می‌آید. «مهدی پرهام» چهره دیگری بود که با فوتبال، از ثروت به شـهرت رسید. او به استقلال نزدیک شد و به نساجی مازندران رفت. آورده‌اش برای تیم نساجی همان شـد کـه در نهایت همان کارخانه ورشکسـته نساجی به این تیم می‌داد. «قویدل» از شرکت صدرا که باید ماشین‌های فرسوده را به احسن تبدیل می‌کرد، به داماش رفت. حالا هم مدت‌هاست که اسمش در میان لیست اوین رفته‌ها دیده می‌شود.

پول‌های اختلاس در فوتبال

«داماش وابسـته به شـرکت امیـر منصور آریا» ایـن نـام از اوایل دهه ۸۰ به فوتبـال ایران آمد. «امیر عابدینی» مشـاور ایـن گروه سـرمایه گذار بود. آنها که اختلاس ۳ هزار میلیاردی به نامشـان سـند خورد و تیمهـای پرشمارشـان در فوتبال هنوز روی دسـت دادستانی کل کشـور مانده‌اند. مالک این باشگاه چند وقتی هست که در زندان است. داماش با تیم شهرباران به شهرتی بزرگ رسید. البته دیری نپایید که پایان این شهرت، اتفاق بزرگ رسوایی مالی شد.

ریخته‌گران‌هـا در اصفهان تشـکیلات ورزشـی بزرگی راه انداختند. تیم‌داری در رشـته‌های مختلف ورزشـی از جملـه فوتبال، فوتسـال، بسـکتبال و... با مدیریـت «محمدرضا سـاکت» نشـان از مدیریتی منسجم داشت اما بعد از مدتی پای نهادهای نظارتی که به میان آمد، آنها هم مثل «زنوزی» با قویدل همراه شدند و تب نامشان هم فروکش کرد.

زنجانی به جای هیات مدیره پرسپولیس در زندان

«محمد رویانیان» روی کمک‌های خیری به اسـم «بابک زنجانی» حسابی ویژه باز کرده بود. زنجانی غیر از تیمداری در راه آهن، در تیم سـال ۹۳ پرسـپولیس که هیچ کمکی هم از نهادهای دولتی نگرفته بود، نقشی بسـزا داشت. او می‌خواست مالک پرسپولیس باشد و برای این کار حاضر بود هر بهایی را بپردازد.



از روزی که رویانیان گفته بود دو سـرمایه‌دار باید به هیات مدیره تیمش اضافه شـوند چندان نگذشته بود. دو نفری که بسیاری معتقد بودند حسین هدایتی و بابک زنجانی هسـتند و حالا یکی از آنها، یعنی بابک زنجانی در اوین اسـت. و این سـرانجام تیمداری خصوصی در فوتبال ایران است. مالکینی که زود به شهرت می‌رسند و زود مشخص می‌شود سرمایه‌شان حساسیت برانگیز بـوده و بعد تیم‌هایی می‌ماننـد رو به زوال. «غلامرضا حیدری کردزنگنه»، رئیس پیشین سازمان خصوصی سـازی در این باره تحلیل کرده بود: «چون برندهای فوتبالی ایران سـوده نیسـتند، فقط بـه درد آنهایی می‌خورد که می‌خواهند به شهرت برسند.»

و اگرچه فیفا سال‌هاست برای اتفاقاتی از این دست چاره یافته: «هیچ تیمی نمی‌تواند سرمایه غیر مشخص بیـش از ۴۰ درصـد را بـه تیمـش وارد کند حتی اگر آبراموویچ باشـد. ۶۰ درصد درآمدهای هر تیمی باید فوتبالی باشـد.» این جمله را «عزیز محمدی»، رئیس اتحادیـه فوتبـال ایران می‌گوید. راهکاری که سـبب می‌شود شیفتگان شهرت ناگهان سر بر نیاورند و آسان به فراموشی سپرده نشوند.

طراح ایرانی خودرو مورینیو



شـرکت تیونینگ منصوری آلمان، شـرکتی با مدیریت «کـوروش منصوری» که در زمینه تجهیز و تقویـت خودروهای لوکس فعالیت می کند، در نظر دارد با همکاری شرکت جواهرسازی «راف هاوس»، بـرای «ژوزه مورینیو»، سـرمربی پرتغالی چلسی اتومبیلـی منحصربه‌فرد با نام «مورینیو سـوپرکار» طراحی کند.

از ایـن خـودرو فوق العاده که قدرتـی معادل ۷۵۰ اسـب بخار دارد و مطمئناً اتومبیل‌های لوکس بازیکنانی مانند کریسـتیانورونالدو را زیر سایه خود قـرار خواهد داد، تنها ۷ دسـتگاه تولید می شـود که اولیـن آن مختص آقـای خاص خواهد بود. بدنه این خـودرو کاملا از فیبر کربن سـاخته شـده اما جنس باله‌ها و برخی از قسمت‌ها که برای ورودی هوا تعبیه شـده، از آلومینیوم پوشـیده شـده از یک لایه کروم اسـت. این طور که پیداسـت آقای خاص نه تنها از لحاظ شهرت رسانه‌ای بلکه از نظر مالکیت زیباترین و لوکس تریـن خودروها نیز می خواهد از شـاگردان خود برتر باشـد چرا که طبق برآوردهای اولیه‌ای که صورت گرفته، ساخت این خودرو رقمی در حدود ۲ میلیون یورو هزینه در بر خواهد داشت.

آقـای خاص دربـاره این خودرو گفـت: «اینکه اتومبیل شما امکانات زیادی داشته باشد، واقعاً حس فوق العاده و باورنکردنی دارد. این خودرویی است که سـاخته شده تا از هر لحاظ خواسته‌های مرا برآورده کند. همیشـه رؤیای داشتن اتومبیلی از بهترین‌های فراری و اسـتون مارتین را داشـتم، خودرویی با یک موتـور قدرتمنـد و در عین حال بـا کلاس و راحت. می توانـم تصور کنم که دارم با این ماشـین به محل برگـزاری یک بازی مـی روم. در حالی که آدرنالین خونـم بالا رفته، پایم را روی گاز گذاشـته‌ام تا هرچه سـریع‌تر خودم را به ورزشـگاه برسانم چون تا بازی تیمم زمان زیادی نمانده است.» هنوز تصویر کاملی از خودرویی که کمپانی منصوری برای مورینیو طراحی کرده، منتشـر نشده و تنها قسـمتی از طراحی پشت آن نشان داده شده است. قرار است این خودرو سال آینده به طور کامل رونمایی شود.

گزارشگری که تعهد کاری‌اش را در آغوش گرفت



خبـر کوتاه بـود و ناراحت کننده: «اسـکوربورد ورزشـگاه آزادی در جریان دیدار پرسپولیس و نفت تهران از فوت مادر جواد خیابانی خبر داد و درگذشت مادر گزارشگر مسابقه را به او تسلیت گفت.»

همین موضوع کافی بود تا خیابانی که خود دقایقی قبل از آغاز مسـابقه از فوت مادرش باخبر شده بود، بغـض کنـد و تا چند دقیقه با صدایـی لرزان بازی را گزارش کند.

خیابانی در اواسط دهه ۷۰ به همراه چند گزارشگر دیگر وارد این عرصه شـد و رقیب جدیدی شد برای گزارشـگران قدیمی که همـواره خود را بدون رقیب می‌پنداشـتند. گزارش‌های خیابانی در آن سال‌ها از بهتریـن گـزارش‌ها بود و همیشـه از او به عنوان یک پدیده در عرصه گزارشگری نام برده می‌شد تا جایی کـه او چنـد بـازی، از جمله دیدار ایـران - اسـترالیا و ایران - آمریکا را کـه با خاطرات خوش فوتبالی‌ها گره خورده اسـت، به نحوی زیبا و خاطره‌انگیز گـزارش کرد و هنوز لقـب «غزال تیزپای ایـران» که او بـرای خداداد عزیزی پس از گل به اسـترالیا به کار برد، در اذهان فوتبال دوستان باقی مانده است.

در چنـد سـال اخیـر اگـر چـه اهالی رسـانه و علاقه‌مندان به فوتبال او را بسیار نقد کرده‌اند، رفتار امروزش به رسـالت خبـری و تعهد کاری‌اش واقعا ستودنی بود و باید از چنین تفکراتی دفاع کرد. همین جواد خیابانی که بارها مورد انتقاد قرار گرفت، امروز تعهـد بالای کاری خـود را نشـان داد، در حالی که حتی با مـرزک میرزایی نیز هماهنگ شـده بود تا از استودیو بازی را گزارش کند. امـا خیابانی به هیچ وجه تقاضای مسؤولان شبکه سوم برای بازگشت از اسـتادیوم را نپذیرفت و به هر سختی که بـود، دیدار پرسـپولیس و نفت را گزارش کـرد. جواد خیابانی در روزی که عزیزترین شـخص زندگی‌اش را از دست داده بود، حس مسؤولیت پذیری و تعهد بالای خود به شغلش را نشان داد تا حال و هوای گزارش مستقیم از ورزشگاه برای انتقال احساس یک بازی زنده برای هواداران فوتبال به بهترین شـکل به نمایش دربیاید. او هم می‌توانست مثل همه انسان‌ها، جسـم بی‌جـان مادرش را در آغـوش بگیرد و برای آخرین بار با او وداع کند اما ترجیح داد در هوای سرد ورزشـگاه آزادی بماند و به صـورت زنده فوتبال را برای علاقه‌مندان گزارش کند.

شوماخر در کما ۴۵ ساله شد

هواداران «مایکل شوماخر» اجازه ندادند روز تولد اسطوره اتومبیلرانی جهان سـوت و کور سپری شـود. در حالی که قهرمان هفت دوره مسابقات فرمول یک همچنـان با مرگ دسـت و پنجه نـرم می کند، هواداران او اطراف بیمارسـتان گرونوبل تولد ۴۵ سالگی‌اش را جشن گرفتند. باشگاه فراری که پنج مقام قهرمانی خود را مدیون شـوماخر اسـت، جمعی از طرفداران این راننده آلمانی را از چند کشور اروپایی به شرق فرانسه آورد تا روز سوم ژانویه، روز تولد شوماخر، را جشن بگیرند. این جشـن کمی متفاوت بود و در سـکوت مطلق برگزار شد اما هواداران شوماخر با پوشیدن پیراهن قرمز نشان دادند که در این شرایط سخت همچنان در کنار قهرمان خود هستند. مایکل شوماخر یکشنبه ۲۹ دسامبر، در حالی که با پسـر ۱۴ ساله‌اش در کوه‌های آلپ اسکی می کرد، دچار حادثه شدیدی شد و به دلیل ضربه به سرش بـه کما رفت. هرچند پس از گذشـت شـش روز پزشکان از روند بهبودی او ابراز رضایت کرده‌اند، به نظر می‌رسد قهرمان اتومبیلرانی جهان همچنان در وضعیت بحرانی به سر می‌برد.



وقتی سریع‌ترین مرد دنیا به کودکان باخت!

سریع‌ترین مرد جهان که به دعوت یک بنیاد خیریه در آرژانتین به بوئنوس آیرس سفر کرد، با کودکان این شهر در خیابان مسابقه داد. «یوسین بولت» به دعوت یک بنیاد خیریه به آرژانتین سـفر کرد و پس از حضور در نشسـت خبری، چند مسـابقه نمادین در خیابان‌هـای پایتخت آرژانتین برگزار کرد. یوزپلنگ جامائیکایی که برای تشـویق کودکان بی‌سرپرست به ورزش در آرژانتین به سر می‌برد، علاوه بر رقابت با آنها، مسابقه نمادینی هم با شـهردار بوئنـوس آیرس برگزار کـرد. چهره‌های مطرح و سرشناس ورزش دنیا همیشـه در برنامه‌های خیریـه و مانـدگار شرکت می کنند و کمتر پیش می‌آیـد که چنین کارهایی را از برنامه‌های خود حذف کنند.



سکوت بهترین تحقیر است
● برنارد شاو

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دویادآوری مهم: ۱) همه‌اسم‌هامستعاراست‌واگرمشخصاتی که‌برای‌بینندگان‌خواب‌می‌نویسم،مانندمشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

پاسخ به دوست:

یکی از دوستانِ اطلاعات هفتگی که با افسوس نامه‌اش را گم کرده‌ام ناچار نامش را نمی‌دانم، ایمیل فرموده بود: «تعبیر خواب، ترویج خرافه پرستی است».

پاسخ: علمای همه‌ی مذاهب آسمانی و دانشمندان همه‌ی علوم انسانی و علوم خردگرا با این نظر مخالفند و نمی‌دانم این دوست گرامی بر اساس کدام مکتب معتقد شده که تعبیر خواب، ترویج خرافه پرستی است. از میان پیامبران عزیز، حضرت یوسف(ع) به تعبیر خواب معروف است. تمام امامانِ ارجمند و دانای اسلام(ع) نیز اهل تعبیر خوابِ بوده‌اند. جناب ابن‌سیرین هم که از علمای مسلمان بوده، از خوابگزاران بنام است. از دانشمندانِ خردگرا نیز نام فروید و یونگ در زمینه‌ی تعبیر خوابِ، شهرتی جهانی دارد. من نیز بیش از ده سال است که در مجله‌ی معتبر اطلاعات هفتگی خواب‌های مردم را می‌شنوم و تعبیر و راهنمایی می‌کنم. بیش از ده سال، یعنی بیش از پانصد هفته. «بیهوده سخن، به این درازی؟» با تفاخر بسیار می‌گویم که پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا بعد از ساعت ۴ عصر، تلفن ۲۹۹۹۳۳۳۴ اشغال است و خیلی‌ها بیش از یک ماه هر هفته شماره می‌گیرند تا موفق شوند خوابشان را تعریف کنند. و این یعنی مردم این صفحه را دوست دارند. نامه‌ها و ایمیل‌ها و تلفن‌هایی را هم که به گوشی‌ام می‌شود، به این آمار اضافه کنید. اما خرافات!... توضیح می‌دهم که از معدود افرادی هستم که در ایران خواب را به شیوه‌ی علمی تعبیر می‌کنم و نمی‌گویم اگر خواب دیدی دندانت افتاد، یک نفرت می‌میرد. تعبیرهای اطلاعات هفتگی کاملاً علمی است. اگر کسی خواب سگ دیده باشد، از او چندین سؤال می‌کنم: چند ساله است؟ مجرد یا؟ ساکن کدام شهر یا روستا؟ شغل؟ ملیت و قومیت؟ تا بفهمم در نهاد او سگ نماد چیست؟ اگر چوپان باشد، شاید سگ نماد نگهبان باشد. اگر سگ زینتی در خواب دیده، شاید نماد همدم باشد. اگر اطراف خانه‌ی آنها سگ ولگرد باشد، نماد ترس است. اگر مذهبی است و سگ را در خانه دیده، شاید نماد نجاست باشد... فاکتورهای زیادی را باید ببینم تا بفهمم خواب شما چه می‌گوید. و اینها دیگر خرافه نیست زیرا تمامش پشتوانه‌ی علمی دارد. ما باید یاد بگیریم اگر حرفی می‌زنیم، مستند باشد. اگر می‌گوییم این بد است و آن خوب، باید دلیل بیاوریم: چرا بد است؟ چرا خوب است؟ تلقی ما از خوب و بد چیست؟ نویسنده‌ی این ایمیل، یا اصلاً تعبیر خواب اطلاعات هفتگی را نخوانده یا نمی‌داند ترویج خرافه یعنی چه. این جواب را نوشتم تا بگویم اطلاعات هفتگی در پانصد هفته، حتی به چند خواننده‌ی مخالف هم احترام می‌گذارد و به نظر مخالفش پاسخ می‌دهد.

تختخوابی از یخ

مرجان سنگری، ۵۱ ساله، بیوه، بازنشسته، تهران

خواب دیدم مرحوم شوهرم که سال پیش فوت کرد و در سی سال زندگی زناشویی مرا زجر داد، به خوابم آمد. انگار مجسمه‌ای بود از یخ. دستم را بوسید و گفت مرا ببخش ولی این کار را نکن. دستم یخ زد و کبود شد. بعد به دیوارهای اتاق خواب و به وسایلش دست زد. همه چیز به یخ تبدیل شد. تختخوابم که در خواب فکر می‌کردم آن را تازه خریده‌ام، یکپارچه یخ شد. بعد مرحوم شوهرم رفت و بیدار شدم. از من هیچ سؤالی نکنید. فقط تعبیر کنید.

تعبیر: نیازی به سؤال نیست. تعبیرش واضح است: تقریباً ۲۰ ساله بوده‌اید که ازدواج کرده‌اید و به قول خودتان سی سال زجر کشیده‌اید. تختخوابی که در خواب آن را تازه خریده بودید، نماد عاطفه‌ای است که فکر می‌کنید برای شما پیش آمده. احساس می‌کنید عذاب وجدان دارید به همین دلیل مرحوم همسرتان به خواب می‌آیند و از زبان شما می‌گویند این کار را نکن. بعد تمام اتاق خواب را منجمد می‌کند یعنی اگر با کسی ازدواج کنی، راضی نیستم. ازدواج کردن زنِ بیوه یا مطلقه از نظر شرع و عرف هیچ اشکالی ندارد بنابراین اگر چنین موردی دارید، پس از سنجیدن همه‌ی جوانب، و رسیدن به نتیجه‌ی مثبت، اقدام کنید و مبارک است. این خواب را شما دیده‌اید و از ذهن شما تراوش کرده.

این همونی نیست که می‌خواستم!

روحی نعمانی، ۶۰ ساله، متأهل، بازنشسته، سمنان

پنج شش سال است خواب می‌بینم سفره انداخته‌اند. از دور می‌بینم پُر است. نزدیک که می‌آیم، می‌بینم خالی است. یا خواب می‌بینم سفره خالی نیست اما به من چیزی نمی‌رسد. یا به جایی می‌رسم که پر از لوازم خانه است. اول به نظر می‌آید خیلی خوبند ولی دقت که می‌کنم، می‌بینم این همانی نیست که می‌خواستم. یا به نماز جماعت می‌روم اما جانمازم را پیدا نمی‌کنم. یا خواب می‌بینم قرار است جایی بروم ولی جا مانده‌ام.

تعبیر: معمولاً کسانی که چنین خواب‌هایی می‌بینند، کاری انجام نشده دارند ضمناً به اضطراب دچارند. این دو عامل ممکن است آنها را به وسواس فکری مبتلا کند. کارِ انجام نشده‌ای که در این خواب افشا شده، نرسیدن به چشم‌اندازی است که شما از زندگی داشته‌اید. لوازم زندگی، که اول فکر می‌کنید خوبند ولی می‌بینید همانی نیست که می‌خواستید، به همین اشاره می‌کند. شاید بپرسید اگر چنین است، چرا این خواب‌ها از پنج شش سال پیش شروع شده‌اند؟ یکی از دلایلش به پسرتان برمی‌گردد که پنج شش سال پیش ازدواج کرد. تا آن روز پسرتان پیش شما بود و خلأیی را که داشته‌اید، حس نمی‌کردید. پس از رفتن او با عروسی که شما نسبتاً راضی هستید نه کاملاً، تنهایی را حس کردید. در تنهایی، فکرهای زیادی به ذهن شما هجوم آورد: حاصل زندگی من چیست؟ کوشش‌هایی که تا کنون برای خانواده‌ام کرده‌ام، به کجا رسید؟ آیا خودم نیز سودی بردم یا سرمایه‌ام به باد رفت؟ آیا چشم‌انداز من از زندگی این بود؟ آیا حاصل آن همه از خودگذشتگی و صبوری، این بود که به سر بالایی زندگی برسم و دستم به جایی بند نباشد؟ این وسط تکلیف آرزوهای کنار گذاشته‌ی من چه می‌شود؟ این فکرها آن قدر در ذهن شما می‌آیند و نمی‌روند که تمرکزتان از روی «حوضچه‌ی اکنون» خارج می‌شود و اکنون خود را از دست می‌دهید. پیشنهاد می‌کنم گاهی به سفر بروید. دوستانِ همدل و همزبان جدیدی پیدا کنید. به خانه‌ی هم بروید بدون این که خود را به پذیرایی‌های سنگین وادارید، دوره‌های زنانه‌ی پرخاطره و شاد برگزار کنید. ضمناً به این فکر کنید که همان باغبانی هستید که گل‌هایی زیبا و معطر پرورش می‌دهد و نثار می‌کند.

مار را دور انداخت

رضا منظوری، ۴۵ ساله، متأهل، شاغلی که بیکار شده، کازرون

خواب دیدم همسرم اخم کرده. پرسیدم چی شده؟ گفت یخچال خالیه. بچه‌ها گشنه و مریض. پول ندارم مرغ بخرم سوپ بپزم. گفتم این که کاری نداره! از جیبم کیسه‌ای در آوردم و به او دادم. سرِ کیسه را باز کرد و چهره در هم کشید و گفت: این که ماره! و کیسه را بست و آن را از پنجره بیرون انداخت. بعد به من نگاه کرد و گفت چرا این شکلی شدی؟ انگار خودم باید برم مرغ تهیه کنم. و رفت. خودم را در آینه دیدم: سبیل‌هایم یک خط در میان ریخته بودند و داشتند باز هم می‌ریختند. لطفاً تعبیر کنید که بسیار نگرانم.

تعبیر: امیدوارم هر چه زودتر دوباره شاغل شوید زیرا ریشه‌ی این خواب در بیکاری شماست. اخم و سردی همسرتان هم به همین دلیل است. مردی که نتواند هزینه‌های زندگی را تأمین کند، کم کم در نگاه همسر و فرزندانش از شکوه و ابهت می‌افتد. در چنین وضعیتی داشتن تقاضاهای زناشویی ممکن است به در بسته بخورد. آن مار، نماد همین موضوع است که همسرتان با دیدن آن چهره در هم می‌کشد و آن را بیرون می‌اندازد، بعدش هم سبیل که نماد مرد بودن است، می‌ریزد و اینها یعنی اگر کاری نکنید، ممکن است همسرتان از شما سرد و نومید شود. در خواب هم از شما دلسرد شده بود زیرا گفت خودم باید بروم مرغ تهیه کنم. پیشنهاد می‌کنم به جای این که در خانه بنشینید و غصه بخورید، بروید و کار را از زیر سنگ هم که شده، پیدا کنید. مطمئنم موفق خواهید شد. به شرطی که بخواهید.

پیغام‌های روشنایی

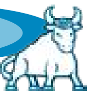
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



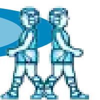
از کودکی به دنبال این بودید که علاوه بر انجام وظایف مربوط به خود نسبت به اطرافیانتان شگفت‌انگیزتر عمل کنید و همین روحیه تا به حال ادامه دارد شما فردی ناشناخته به نظر می‌رسید. چون برخلاف خیلی‌ها مجذوب خود و محیط پیرامونتان نمی‌شوید و در مقابل سعی دارید تا کنترلی محسوس‌تر بر اوضاع داشته باشید. قدرتی که به نزدیکانتان اثباتش کرده‌اید اما غرور اجازه بروز آنها را نمی‌دهد. در مورد کسی که نگرانش بودید دیدید که ختم به خیر شد و در مورد مساله‌ای که پیچیده می‌انگاشتیدش به لطف حق و دل مهربانتان باید تبریک هم بشنوید!

اردیبهشت



عشق جزء اصلی زندگیتان به نظر می‌رسد حالا نه فقط در شکل زمینی آن که البته در این موضوع هم شکست خورده به حساب نمی‌آیید، بلکه بعد آسمانی آن بر تمام ابعاد زندگیتان حکمفرماست و خوشحالم که بگویم تا به حال فردی خاص بوده‌اید و این ویژه بودنتان باعث افتخار است تا سرشکستگی. بگذریم از این موضوع که حفظ شرایط موجود برای شما کاری نشدنی به نظر می‌رسد و همیشه یا حداقل مدتی طولانی است که با این مشکلات دست و پنجه نرم می‌کنید و با قاطعیت می‌توانم بگویم خیلی به هدف نزدیک شده‌اید. اینکه در این اوضاع کمبودی حس نمی‌کنید هم جزو شگفتی‌های ذهنی شماست. قدرش را بدانید!

خرداد



بلندپروازی و توجه به ابعاد شکل گرفته زندگیتان نه که نقطه منفی بلکه بخش مثبت روحی شماست. اگر آرامشی را که مدتی پیش حرفش را می‌زدید حفظ کنید و سعی داشته باشید کمتر با انرژی منفی اطرافیان درگیر شوید. البته می‌پذیرم که در این شرایط حداقل به یک پشتوانه به قول شما احساسی نیاز دارید، اما باید بپذیرید که هر نیازی می‌تواند تبدیل به حسرت شود اگر حدود آن تعریف نشده باشد و در مورد شما فعلاً جای شکر دارد. در ضمن امیدوارم به این اعتقادتان پایبند باشید که همانقدر که پول به دست آوردن اهمیت دارد احساس مسئولیت هم بسیار مهم است.

تیر



با بی‌اعتنایی نسبت به عملکرد گذشته خود سعی در پیش بردن روال طبیعی زندگی‌تان دارید و با خویشتن‌داری تلاش می‌کنید همه چیز را در کنترل داشته باشید در حالی که گاه وقتی با خودتان خلوت می‌کنید می‌بینید که دل شما و برخورد عاطفی‌تان به عامل سوءاستفاده دیگران تبدیل شده است، در حالی که همین حالا هم معتقد هستید که اگر با تمام وجود هم تلاش کنید نمی‌توانید تغییر زیادی در نوع عملکرد خودتان نسبت به دیگران داشته باشید. اما کار نشد ندارد و توصیه می‌کنم به جای شنا کردن برخلاف جهت آب از ریشه منطق را بر رفتار و عملکردتان حاکم سازید.

مرداد



گاه با تمام وجود می‌خندید و سعی در هضم کردن ناشکیبایی‌ها دارید و گاه آنچنان درگیر موضوع می‌شوید که تغییرات را از ریشه پی می‌گیرید، ولی در همین حال و احوال هم حس همدردی ذهنی شما مانع کار می‌شود. در مورد موضوعی هم که دچار وسواس شده‌اید توصیه می‌کنم کمی جدی‌تر باشید و نگذارید مسایل جدی درگیر و دار کارهای روزانه گم شوند چون بعضی از موارد تنها در ظاهر حل شده باقی می‌مانند اما در ریشه دهها حرف ناگفته می‌تواند به عمل‌های ناشناخته تبدیل شود.

شهریور



گام در مسیر جدید و پررمز و رازی گذاشته‌اید مسیری که طی آن چند عامل تغییر خواهد کرد و همین تغییر در کل خواهد توانست تاثیر بگذارد. البته وقتی که با خودتان خلوت می‌کنید شما هم طی همین مدت کوتاه مسایل مهمی را از دست داده‌اید، عواملی که مدتها روی آن سرمایه‌گذاری کرده بودید ولی اگر حالا خوب نگاه کنید به چیزی می‌رسید که بسیار اهمیت دارد و در آن دوستی و مهربانی هم است در مورد وضعیت بیرون از خانه امیدوارم سختگیری نکنید اما بلاتکلیف هم نمانید.

مهر



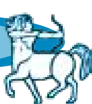
چه زیبا و شیرین بر اوضاع مسلط شدید و به قول قدیمی‌ها توانستید روی چرخ دنیا بنشینید و حالا اگر خوب دقت کنید عقب ماندگی‌ها جبران شده و تنها چیزی که حالا مشکل به نظر می‌رسد غرور کاذبی هست که گاه و بیگاه بر شما و اوضاع پیرامونتان حاکم می‌شود و بین شما و واقعیت‌ها فاصله می‌اندازد. در مورد فکری هم که در سر می‌پرورانید باید خیلی احتیاط کنید، چون اگر طبق نصیحت‌ها پیش می‌رفتید ماجرا فرق می‌کرد ولی حالا که بر اساس نقشه ذهنی خودتان جلو می‌روید ممکن است هر چیزی پیش بیاید و این موضوع می‌تواند خطرناک هم باشد.

آبان



هیچ پیدا نیست که چرا می‌اندیشید که فراموشکار شده‌اید، در حالی که اگر خوب دقت کنید ذهن زیرک شما تنها مواردی که نمی‌پسندد را فراموش می‌کند و در مقابل روی آنهایی که نظر دارد به این سادگی‌ها کنار نمی‌آید! در مورد پیشنهادی هم که دریافت کرده‌اید کاش عاقبت‌اندیشانه بیاندیشید و به این سادگی‌ها همه چیز را دستخوش احساس نکنید و توکل به ذات پاک شگفت‌انگیز خداوند بسیار می‌تواند راهگشایتان باشد. در مورد بحرانی هم که تصور می‌کنید روی آن کنترل دارید امیدوارم خوب دقت کنید!

آذر



فکر می‌کنید دارید طبق نقشه پیش می‌روید و پا جای درستی گذاشته‌اید، اما وقتی بعد از مدتی همین موضوع را بررسی می‌کنید برداشتی کاملاً خلاف موضوع را در ذهن می‌پرورانید و با این مشکل عجیب مدتهاست که درگیر هستید و با قاطعیت می‌شود گفت که روی تمام رفتارتان تاثیرگذار شده است. در ضمن اگر می‌توانید طوری عمل کنید که حداقل نگران نظر دیگران نسبت به خودتان نباشید و در مورد وظیفه مهمی که قرار است بر عهده بگیرید کمی سختگیرتر باشید. راستی تردید ذهنی اصلاً چیز خوبی نیست آن را برای همیشه از خود دور سازید!

دی



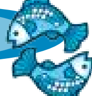
به راستی که شما با قاطعیتی وصف‌ناپذیر قهرمان زندگیتان هستید و موجی درونی شما را به سوی خاطرات خوشایند می‌کشاند و سعی می‌کنید در طول مسیر فکری دوجانبه را به کار ببندید که البته کار ساده‌ای نیست. چون مهربان و دلسوز بودن با سختگیر و قاطع عمل کردن کمی فاصله دارد و کاش بتوانید به درونتان اعتماد کنید و آرامش را از آن بجویید. در ضمن در مورد بحران‌های مختلف هم زیاد از حد ذهنتان را مشغول نکنید چون اگر خوب دقت کنید خیلی‌ها با چنین شکلی از ماجرا درگیرند و شما فقط باید شبیه خودتان باشید!

بهمن



ذهنتان را خوب مشغول ماجرایی کرده‌اید و خوب هم سعی می‌کنید عوامل ناپسند پیرامونتان را کنترل کنید و گاه با یک نوشته و یک درددل ساعت‌ها آرام می‌گیرید و در مقابل آن یک گفت‌وگوی ساده گاه می‌تواند تا مدتها ذهنتان را با خود همراه کند. البته از آنجا که شادی جالبی را پیش رو دارید باید آرام باشید چون از آزمایش‌های مختلف افراد پیرامونتان می‌توانید درسهای بزرگی بگیرید. در مورد زندگیتان هم می‌بینم نقشه جدیدی را مزمزه می‌کنید که امیدوارم بی‌گدار به آب نزنید!

اسفند



بسیار خرسندم که ذهنتان را از یک موضوع عاطفی سنگین نجات دادید و به واقع از آزمایشی بزرگ سربلند بیرون آمدید. اما هنوز نمی‌توانید خیلی به خودتان و نقشه‌های آینده امیدوار باشید چون این عصبانیت‌های گاه و بیگاه همه چیز را به هم می‌ریزند. در حالیکه شما انرژی خوبی را در درونتان پرورش داده‌اید و می‌توانید خاص عمل کنید اگر بتوانید خود را در حد و مرز عشق الهی حفظ کنید. در ضمن قبول دارم که روابط اطرافیان کمی روی ماجرای شما تاثیر می‌گذارد اما شما کاری کنید که دلتان می‌گوید!

آدمی را امتحان به کردار باید کرد، نه به گفتار، چه اکثر مردم زشت کردار و نیکو گفتارند ●فیثاغورث

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پسر عزیز تر از جانم علی، تولدت نور بود برای هر پدر و مادری که آرزومند وجود ارزشمندی چون توست علی مهربان روز تولد تو قشنگ ترین اتفاق دنیا. دوستت داریم
پدر و مادر و خواهر و برادرت مهدی نظامی ـ تهران

دوست خوبم شقایق جان، همیشه سخت ترین نمایش به بهترین بازیگر تعلق دارد شاکی سختی های دنیا نباشید، شاید تو بهترین بازیگر خدایی شقایق جان تولدت مبارک
فاطمه جمالی ـ تهران

هوبان عزیزم، دومین سال تولدت در پنجم دی ماه بهترین روز خدا مبارک خداوند را به خاطر بودن وجودت شاکریم
مامان ملیحه و بابا جعفر ناطقی ـ مشهد

مریم جان خواهرزاده عزیزم، نهم دی تولدت مبارک همیشه سالم و موفق باشی
خاله ات ساعده مفخمی ـ تنکابن

فرهاد عزیزم، تولدت آغاز تمام خوبی هاست ۱۸ دی روز تولدت مبارک
اعظم باقری ـ تهران

حسین عزیز و دوست داشتنی من، تکرار حضورت گلبرگهای شقایق را به سجده فرا می دارد و من سرمست از آمدنت ترانه بودنت را می سرایم، تولدت مبارک
همسرت شقایق شیردل ـ سربندر ـ خوزستان

شوریده خانم خاله مهربان، ۱۹ دی بیست و نهمین سالروز میلادت را با ۲۹ شاخه گل رز تبریک می گویم دوستت دارم
خواهرزاده ات مینا حسین پور ـ تهران

عمو افضل و عمو اکبر، هنوز بهترین واژه ها به ذهنم نیامده که نثار وجود نازنینتان کنم، دو فرشته آسمانی دوستتان می دارم و از صمیم قلب از شما سپاسگزارم
برادرزاده ات نصرت روشندل ـ هشتگرد

سیمین عزیزم، زیباترین تولدها آنهایی است که در رویا برای کسی می گیریم که عاشقانه دوستش داریم بهترین دلیل زندگیم تولدت مبارک
همسرت امیرحسین محمدی ـ کرج

همسر عزیزم اکبر جان، نامت را بر ماندگارترین ستون خوبیها می نگارم تا بدانی که همیشه برایم عزیز بوده ای و خواهی ماند ۱۶ دی تولدت مبارک
مریم صراطی ـ تبریز

عشقم و نفسم همسر مهربانم مهرداد جان، ۲۱ دی هشتمین سالگرد ازدواجمان را با دنیای پر از مهر و محبت تبریک می گویم
همسرت ام البنین شمشیری ـ تهران

پسران گلم آروین و آرین جان، همیشه از خداوند مهربان خواهانم تا به ما آرامشی عطا فرماید تا بپذیریم آنچه را که نتوانیم تغییر دهیم و شهامتی که تغییر دهیم آنچه را که می توانیم و دانشی که تفاوت این دو را بدانیم. دوستتان دارم
بابا مهرداد ـ رشت

پرنیان، بهنوش و رادین احمدی عزیز، فرا رسیدن سالروز تولد شما را از صمیم قلب تبریک می گویم
فهیمه صادقیان

پریسا عزیزم، ۱۴ دی نوزدهمین سالروز تولدت را جشن می گیریم عزیزم تولدت مبارک
پدرت امیرعلی و مادرت رخساره شوکت ـ ارومیه

برادرزاده عزیزمان نیایش جان، تولدت را با شش شاخه گل قرمز تبریک می گوییم، ای گل گلدانه ام هزار سال زنده باشی تولدت مبارک
عمه سیده و عمو سجاد پری مقدم ـ بهبهان

زهرای عزیزم، خوشحالم که پا بر عرصه گذاشتی و دنیا را جلا دادی، تو گرانبهاترین هدیه خداوند بودی، و همه دنیای من شدی ۲۳ دی نوزدهمین سالروز تولدت مبارک
مادرت زلیخا و پدرت محمدحسین ـ اسلامشهر

سینا جان پسر عزیزمان، ۲۰ دی ششمین سالروز تولدت مبارک، خدای بزرگ را سپاس می گوییم که چنین هدیه گرانبهایی را به ما داده است
مادر و پدرت علیرضا رحمتی ـ سرپل ذهاب

پدر عزیزم حاج محمد افخم، خدا را شکر می کنم که چنین پدری دلسوز مثل یک فرشته همیشه در کنارم احساس می کنم. پدر جان دوستت دارم، تو همیشه برایم هم مادر بودی و هم پدر، ۱۶ دی سالروز تولدت مبارک
دخترت مریم افخم ـ اردبیل

بهرام جان همسر مهربانم، به تو سوگند زندگی زیبا نیست آنچه زیباست تویی، تو که آغاز من و لحظه پایان منی، بهترین همسفرم، تولدت مبارک، دوستت دارم
همسرت آندو سعادتی و فرزندانمان ایمان و ایلیا اسکندری

برادر عزیزم ابوالفضل جان، ۱۷ دی سی و هفتمین سالروز تولدت را تبریک می گوییم و برایت بهترین ها را آرزو می کنیم
ام البنین و مهرداد شانظری ـ تهران

شاهین جان، در زمستان آمدی و بهار زندگیمان شدی، وجودت در زندگیم زیباترین هدیه خداوند به من بوده، ۲۱ دی ماه سالروز شکفتن را صمیمانه تبریک می گویم
همسرت روشنک آذری ـ شهرستان سراب

شهره و شهرام جان، دوستتان می داریم و بر وجود نازنینتان افتخار می کنیم دوقلوهای مهربان ۲۴ دی سالروز تولدتان مبارک
پدر و مادرتان کیومرث و زهرا حیدری ـ یزد

فرهاد عزیز دختر گلمان، بهترین تبریکها را در قشنگ ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامت به آدرس زیباترین گلمان تقدیم وجودت می کنیم اول دی دومین سالروز تولدت مبارک
بابا و مامان رحیم ذبیحی و صدیقه آقاجانی ـ آمل

مادر عزیزم، با هیچ واژه ای نمی توانم ذره ای از دریای بیکران محبت هایت را جبران کنم ۱۰ دی سالروز تولدت را تبریک می گویم
دخترت زهرا کاشانی ـ کرج

مادربزرگ مهربان، آرام جان فرشته آسمانی، تولدت مبارک، دوستت داریم
نوه هایت نیلوفر و نیما آبی ـ کرج

پدر و مادر عزیزم، به پاس سالها زحمت و فداکاریتان بر دستانتان بوسه می زنم و سلامتی شما را از خدای بزرگ خواستارم
دخترتان آرزو گرمسیری ـ اندیشه

سنا جان عزیزم، بی هیچ بهانه ای تو را دوست دارم
عمه آرزو ـ اندیشه

سارینا جان، عزیز خاله ۱۷ دی سالروز تولدت مبارک، روی ماهت را می بوسم
خاله آرزو گرمسیری ـ اندیشه

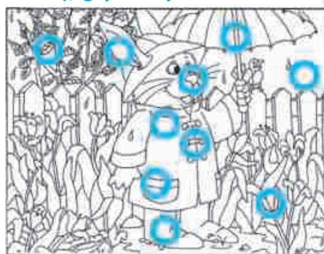
برادران و خواهران عزیزم، برای تک تکتان آرزوی موفقیت و سربلندی در زندگی روزمره تان از خداوند متعال خواهانم
خواهر کوچکتان - گرمسیری ـ اندیشه

زهرای عزیزم ـ همسر مهربانم، دومین ماه گرد یکی شدنمان مبارک، نفسم تا همیشه دوستت دارم
همسرت مهدی سرپرست ـ تهران

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر خرگوش و پرنده





شکلهای پنهان در تصویر تولد یک جوجه

فرمانروایانی که گوش به فرمان مردم دارند در زندگی جز رامش و آوای نوش نخواهند شنید

• فردوسی خردمند


محیا صدرالدینی
۶ساله


سوفیا اکبری


هلیا طهماسبی ۶ساله-نوکنده


نسترن خلخالی


مائده کنگرانی


محمدیاسین ریاحی ۸ساله


احسان شهاب ۶ساله-نوکنده


الیا عاشوری


ماهان سربندی


بهاره اسماعیل‌نژاد کلاس اول-باقرشهر


پارسا صادقی ۴/۵ساله-قائمشهر


هستی آقایی


محمدامین شریفی
۳ساله

توپ سحرآمیز ویژن

Vision

هزینه مواد شوینده = ۰ تومان!!!!

- لک و چربی را کاملاً از لباسها می زدایید..
- لباسها را بطور کامل آنتی باکتریال و ضد عفونی مینماید.
- بدون نیاز به نرم کننده لباسها را نرم و لطیف میسازد.
- بوی نامطبوع لباسها را کاملاً از بین میبرد.
- کلر را از بین برده و اجازه تغییر رنگ و آسیب به بافت پارچه را نمیدهد

فقط کافیست **Vision Ball** را همراه لباسهای خود داخل ماشین لباسشویی قراردهید بدون نیاز به مواد شوینده...!!!









خیابان ولیعصر ،روبروی خیابان زعفرانیه،جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹،
طبقه ۲،واحد ۳ تلفن: ۲۲۷۳۵۴۹۴ _ ۲۲۷۳۵۷۰۵